

چاپ دوم

# ویلیام فاکنر

## ناخوانده در غبار

ترجمه شهریار بهترین



ویلیام فاکنر

# ناخوانده در غبار

ترجمه شهریار بهترین



این اثر ترجمه‌ای است از کتاب  
**Intruder In The Dust**  
by: William Faulkner

Faulkner, William

نویسنده: فاکنر، ویلیام، ۱۸۹۷ - ۱۹۶۲ م.

مترجم: بهترین، شهریار، ۱۳۲۸ -

ناخوانده در غبار / ویلیام فاکنر؛ ترجمه: شهریار بهترین. - تهران: روزنه کار،  
۱۳۷۷.

۲۶۷ ص.

شابک: 964-90471-7-4 - چاپ دوم: 978-964-90471-7-1

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا. چاپ دوم: ۱۳۸۷ (فیبا).

۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ م. الف. ایالات جنوبی آمریکا - داستان.

۸۱۳/۵۴

۱۳۷۷ ۸۲الف/۳۵۲۹ PS

۲۷۷-۱۸۰۳۹ م

شماره کتابشناسی ملی

## ناخوانده در غبار

ویلیام فاکنر

ترجمه: شهریار بهترین

ناشر: روزنه کار

لیتوگرافی: علیرضایی فر

چاپ: زیبا

صحافی: هما

شمارگان: ۱۲۰۰

چاپ دوم: ۱۳۸۷

حق چاپ محفوظ است

تهران: خیابان استاد مطهری - خیابان جم - خیابان حجت - شماره ۳

Email: rowzane.pub@gmail.com

تلفن: ۸۸۸۲۸۲۰۹

## پیشگفتار

ویلیام فاکنر در سال ۱۸۹۷ در اکسفورد می‌سی‌سی‌پی زاده شد. پدر جد او از شخصیت‌های ماجراجوی جنوب آمریکا بود. فاکنر که موفقیت چندانی در مدرسه نداشت زمانی که آمریکا وارد جنگ اول جهانی شد برای کار به ارتش این کشور مراجعه کرد که ارتش آمریکا او را نپذیرفت ولی بعد در نیروی هوایی کانادا به عنوان خلبان مشغول کار شد. پس از پایان جنگ به دانشگاه می‌سی‌سی‌پی رفت اما تحصیلاتش را در آنجا ناتمام گذاشت و برای گذران زندگی به کارهای گوناگونی پرداخت. زمانی که در نیوارولتان کار می‌کرد با شروو اندرسون داستان نویس مشهور آمریکایی آشنا شد و او بود که فاکنر را تشویق به نوشتن کرد. فاکنر در سال ۱۹۲۶ نخستین داستان خود را با عنوان *مزد سرباز* نوشت و ناشر آثار اندرسون آن را چاپ کرد. در همان سال ازدواج کرد و به عنوان کارگر حمل ذغال سنگ در نوبت شبانه‌ی یک نیروگاه برق محلی کار گرفت و در ساعات بین نیمه‌های شب تا ۴ صبح داستان *همچنانکه خوابیدم*

می‌میرم<sup>۱</sup> را ظرف شش هفته نوشت. پس از آن حریم<sup>۲</sup> را نگاشت و به گفته‌ی خودش قصدش آن بود که با خلق اثری احساساتی و مملو از سکس و خشونت کتابی پرفروش بنویسد و برای گذران زندگی پولی دست و پا کند و به همین دلیل این اثر فاکنر از لحاظ هنری به پای دیگر داستان‌های او نمی‌رسد، اما مردم استقبال خوبی از آن کردند و هالیوود در صدد تهیه فیلمی از این داستان برآمد. فاکنر بعد از آن بازهم فقط برای امرار معاش، به سناریونویسی در هالیوود روی آورد. در جولای ۱۹۶۲ که در واقع مدت زیادی از عمرش باقی نمانده بود، خانه و زندگی‌اش را برداشت و به شارلوتس‌ویل ویرجینیا<sup>۳</sup> کوچ کرد. فاکنر در سال ۱۹۴۹ جایزه‌ی نوبل ادبی را برد و سخنرانی معروف وی هنگام گرفتن این جایزه در شهر استکهلم، چکیده‌ای از دیدگاه‌های او نسبت به جایگاه انسان و مسئولیت‌های نویسنده بود. فاکنر بعدها دوبار نیز موفق شد جایزه پولیتزر را ببرد. از آثار دیگر فاکنر می‌توان به این نوشته‌ها اشاره کرد: سارتوریس<sup>۴</sup> (۱۹۲۹)، خشم و هیاهو<sup>۵</sup> (۱۹۲۹)، همچنانکه خوابیدم می‌میرم (۱۹۳۰)، روشنائی در ماه اوت<sup>۶</sup> (۱۹۳۲)، آبشالوم، آبشالوم<sup>۷</sup> (۱۹۳۱)، شکست ناپذیر<sup>۸</sup> (۱۹۳۸)، هملت<sup>۹</sup> (۱۹۴۰)، افول کن موسی<sup>۱۰</sup> (۱۹۴۲)، ناخوانده در غبار (۱۹۴۸)، شهر<sup>۱۱</sup> (۱۹۵۷)، عمارت<sup>۱۲</sup> (۱۹۵۹)، غارتگران<sup>۱۳</sup> (۱۹۶۲). فاکنر همچنین تعداد زیادی داستان‌های کوتاه و یک نمایشنامه به نام سوگواری برای یک راهبه<sup>۱۴</sup> (۱۹۵۱) نوشته است.

داستان «ناخوانده در غبار» نیز همچون داستان اغلب نوشته‌های فاکنر در همان سرزمین خیالی وی اتفاق می‌افتد. این سرزمین زاده‌ی تفکر نویسنده و نمونه‌ای از ایالت‌های جنوب امریکا است که محل زندگی قهرمانان بیشتر کتابهای فاکنر به شمار می‌رود. این سرزمین که «یوکننا پاتافا» نام دارد به

1- as I lay dying

2- sanetuary

3- charlottes ville

4- Sartoris

5- The sound and fury

6- Light in August

7- Absalom, Absalom

8- Unvanquished

9- The Hamlet

10- Go down, Moses

11- The town

12- The mansion

13- The Reivers

14- Requiem for a nun

اندازه‌ای از نظر تصویر مکان زندگی قهرمانان فاکتر اهمیت داشت که او نقشه‌ای از آن را ترسیم کرد و مرزهای جغرافیائی‌اش را مشخص ساخت و در زیر آن نوشت: «مالک انحصاری: ویلیام فاکتر».

بیان فاکتر در داستان حاضر نیز پیچیده و پرابهام است در واقع ناخوانده در غبار که در شمار آخرین آثار فاکتر است نمونه‌ای از صنعت ادبی خاص اوست که در آن همچون آثار نویسندگان دیگری که در سبک «جریان سیال ذهن» کار کرده‌اند، نمی‌توان محدوده‌ای مشخص برای جملات معین کرد و وقایع را سراسر است و مستقیم پی گرفت. اینجا زمان درهم می‌ریزد، پیچ در پیچ می‌شود و روایتی به میان روایت دیگر می‌آید و تفکرات قهرمانان داستان اعمال و حرکات آنان را نیمه‌کاره می‌گذارد و آنان را به مدتی طولانی از زمان حال دور می‌کند، گذشته وارد آینده می‌شود و آینده خود دوباره به گذشته برمی‌گردد.

علائم و نقطه‌گذاری و مکث‌های معمول در دستور زبان چندان رعایت نمی‌شود. کلمات چون سیلی خروشان و بدون تبعیت از توالی وقایع و خاطرات روی کاغذ جاری می‌شود و تا پایانی پیش‌بینی نشده جلو می‌رود و گاه خواننده را در پی‌گیری وقایع و حتی اندیشه‌های قهرمانان داستان گیج می‌کند. در گفتگویی از فاکتر سؤال می‌شود: «بعضی‌ها می‌گویند با وجود اینکه داستانهای شما را دو یا حتی سه‌بار خوانده‌اند چیزی نفهمیده‌اند، برای آنها چه توصیه‌ای دارید؟» فاکتر جواب می‌دهد: «بار چهارم بخوانند».

اما فاکتر در این سبک نگارش پیچ در پیچ و پرابهام بیش از آنکه دنبال فرم باشد و خواننده را با این بازی سردرگم کند و خود را مهم جلوه دهد، در پی محتوا است. او می‌خواهد انسان را آنگونه که هست نشان دهد و تفکرات او را به همان گونه که در ذهنش جریان می‌یابد و با حرکاتش درهم می‌آمیزد، به نمایش گذارد و در آن دست‌کاری نکند. بی‌دلیل نیست که او در جایی گفته است: «من مسئول اعمال قهرمانان خود نیستم».

فاکتر با نمایش زوال صفات انسانی در قهرمانان خود خواننده را به تقبیح

این زوال و فساد فرا می‌خواند و از نمایش سقوط روح انسان، تقویت عدالت، پایداری، رحم و شرف انسانی را در نظر دارد و این معنی چه در عمل قهرمانها و چه در گفتگوی میان آنها نمایانده می‌شود و ما به‌طور مستقیم چیزی از زبان فاکنر در این باره نمی‌شنویم. گویی او کناری نشسته است و ناظر بی‌طرف درگیری‌های قهرمانانش با پیشامدهای زندگی است و می‌خواهد بداند انسان در این درگیری تا چه اندازه انسانیت خود را حفظ می‌کند و به دریوزگی نمی‌افتد. فاکنر در سخنرانی خود به مناسبت دریافت جایزه‌ی ادبی نوبل نوشتن را عرق‌ریزی روح انسان برای آفریدن چیزی از مایه‌های روح آدمی دانسته است که نه برای پول و شهرت، بلکه برای مبارزه با انقراض انسانیت انجام می‌گیرد. در ترجمه‌ی کتاب حاضر تلاش فراوان به کار رفت تا ظرافت و اهمیت صنعت ادبی و سبک خاص فاکنر حفظ و تفاوت سبک او با نویسندگان دیگر برای خواننده محسوس باشد و این تلاش که با دقت و وسواس فراوان و دوباره خوانی‌های پی‌درپی همراه بود، زمانی دشوارتر می‌شد که جملات بسیار طولانی فاکنر از نظر شیوه‌ی بیانی با دستور زبان فارسی (و چه‌بسا با دستور زبان متداول انگلیسی) همخوانی نداشت. در این قبیل موارد (که کم هم نبود) سعی شد ضمن رعایت سبک فاکنر، زیبایی و روانی کلام نیز حفظ شود و تا آنجا که ممکن بود ابهامی در کار نباشد. ارزیابی این تلاش ناچیز بی‌شک با خواننده‌ی محترم است. و سرانجام اینکه در سال ۱۹۵۱، «کلارنس براون» کارگردان امریکایی فیلمی از روی کتاب ناخوانده در غبار ساخت که چندی پیش از تلویزیون ایران با نام «از راه رسیده‌ای در غبار» پخش شد و ژرژ سادول مورخ نامدار سینما آن را یکی از بهترین فیلم‌هایی خواند که از روی داستان‌های فاکنر ساخته شده است.

## فصل اول

وقتی کلانتر همراه لوکاس بیچام<sup>۱</sup> دم در زندان رسید درست ظهر روز یکشنبه بود، گرچه همه مردم شهر (شاید هم به دلیل اهمیت موضوع، همه‌ی مردم شهرستان) از شب قبل باخبر شده بودند که لوکاس مرد سفیدپوستی را کشته است.

او آنجا بود، انتظار می‌کشید. اولین کسی بود که خودش را آنجا رسانده بود، آن طرف خیابان، مقابل زندان، زیر سایبان دکان بسته‌ی آهنگری طوری ایستاده بود که خیال می‌کردی وقت گذرانی می‌کند، حضورش در آنجا زیاد به چشم نمی‌آمد و یا حداقل بی‌آزار می‌نمود و وقتی هم از میدان گذشت و به اداره‌ی پست رفت تا محموله پستی آن روز را که معمولاً ساعت یازده می‌رسید ببیند، بعید به نظر می‌آمد دای‌اش او را دیده باشد.

برای این آنجا ایستاده بود که او هم لوکاس بیچام را می‌شناخت، همانطور که هر سفیدپوست دیگری لوکاس را می‌شناخت و البته شناخت آنها به این محدود می‌شد که لوکاس بیچام در زمین‌های کرادرز ادموندز<sup>۲</sup> که هفده مایل از شهر فاصله دارد زندگی می‌کند ولی او لوکاس را بهتر از آنهای دیگر می‌شناخت،

چون یکبار خانه‌ی لوکاس غذا خورده بود. قضیه به اوایل زمستان چهار سال پیش مربوط می‌شد، زمانی که او فقط دوازده سال داشت و جریان از این قرار بود: ادموندز یکی از دوستان دایی او بود، آن دو در دانشگاه ایالتی باهم درس می‌خواندند، دایی‌اش بعد از بازگشت از هاروارد و هایدلبرگ به دانشگاه ایالتی رفته بود تا برای اخذ پروانه وکالت ایالتی، بیشتر با حقوق آشنا شود.

روز قبل از آن جریان ادموندز به شهر آمده بود تا دوباره‌ی کاری که در شهر داشت دایی او را ببیند و آنوقت برای شام پیش آنها مانده بود. آن شب ادموندز به او گفته بود: «فردا با من بیا بریم خونه‌ی ما خرگوش شکار کنیم.» بعد به مادر او گفته بود: «نگران نباش فردا بعداز ظهر برش می‌گردونم. وقتی هم با تفنگ میره بیرون، پسره را همراهش می‌فرستم.» بعد دوباره خطاب به او گفته بود: «پسره سگ خوبی هم داره.» دایی‌اش گفته بود: «پسره خونه شاگرد ادموندز هست، پسر خوبی» و ادموندز گفته بود: «اون پسرک شما هم شکار خرگوش میره؟» و دایی او گفته بود: «قول میدم مزاحم شما نشه.»

اینگونه بود که صبح فردا او و آلک سندر<sup>۱</sup> همراه ادموندز به خانه‌ی وی رفتند. صبح سردی بود، نخستین سرمای زودرس زمستان خود را نشان می‌داد، ردیف بوته‌های پرچین‌ها یخ‌زده و سیخ ایستاده بودند و آبهای ساکن گودال‌های کنار جاده را لایه‌ای از یخ پوشانده بود و حتی کناره‌های آب جاری انشعاب رودخانه‌ی ناین مایل<sup>۲</sup> یخ زده و مانند شیشه‌ی نازکی می‌درخشید و از حیاط نخستین مزرعه‌ی سر راه تا چندین و چندین مزرعه دیگر بوی تند هیزم به مشام می‌رسید که فارغ از باد در هوا پراکنده می‌شد و آنان می‌توانستند در حیاط خلوت مزارع کتری‌های دود گرفته را ببینند که بخار از آنها بلند می‌شد و همینطور زنان را با کلاه‌های پارچه‌ای بازمانده از تابستان و مردان را با کلاه‌های نمدی کهنه و بالاپوش بلند که هیزم زیر کتری‌ها می‌گذاشتند و همینطور مردانی را با پیشبندهای کرباس که روی لباس کار خود چاقوهای تیزی را با سیم آویخته بودند و دور و بر آغل‌ها می‌گشتند و داخل آغل‌ها

خوک‌ها خرخر می‌کردند و فریاد می‌کشیدند و خوک‌ها نه اینکه کاملاً وحشت کرده و یا رمیده باشند، بلکه فقط به هراس افتاده بودند، گویی از همین حالا هرچند نه با علم کامل، دستکم به ابهام، سرنوشت محتوم و گریز ناپذیر خود را حس می‌کردند. با فرا رسیدن شب، تمامی زمین از جنب و جوش خواهد ایستاد و لاشه‌های بی‌جان این حیوانات همچنانکه پاهای عقب آنها بسته شده و چشمانشان از حرکت بازمانده، در حالتی که انگار با سرعت تمام می‌دویده‌اند، وسط زمین خواهد افتاد.

واقعاً نمی‌دانست این اتفاق چگونه پیش آمد. خانه شاگرد یا همان پسرک ادموندز که پسر یکی از مستأجرین او بود و بزرگتر و گنده‌تر از آلک سندر بود - البته خود آلک سندر هم به نوبه‌ی خود گنده‌تر از او بود هرچند که هردو همسن هم بودند - با سگ انتظار آنها را می‌کشید. یک سگ خرگوش‌گیر واقعی، سگی شکاری، واقعاً شکاری، یک سگ تازی تمام عیار، خرمایی رنگ، از نژاد اسپانیایی و به اندازه‌ی کافی بزرگ، دورگه، یک سگ کاکاسیاه که در همان نگاه اول می‌فهمیدی نسبتی با خرگوش‌ها دارد؛ همانطور که مردم درباره‌ی سیاهان می‌گویند آنها نسبتی با قاطرها دارند. آلک سندر حالا وسیله‌ی شکارش را همراه داشت، یکی از آن مهره‌های بزرگ که ریل‌های راه‌آهن را به هم وصل می‌کند و او این مهره را سر دسته جارویی کار گذاشته بود و می‌توانست آن را دور سرش بچرخاند و چنان دقیق به سوی خرگوش در حال فرار پرت کند که انگار با تفنگ شکاری شلیک کرده باشد. اینگونه بود که آلک سندر و پسرک ادموندز با همین وسیله شکار و او با تفنگ از میان جنگل و چراگاه به سوی نهر راه افتادند، به سوی محلی که پسرک ادموندز می‌دانست آنجا با تنه درخت، پلی روی نهر درست کرده‌اند. او واقعاً نفهمید چه اتفاقی افتاد. اتفاقی که شاید از یک دختر انتظارش می‌رفت و عذرش هم پذیرفتنی بود، ولی فقط از یک دختر و نه کس دیگر.

اصلاً نفهمید چه شد. او که پیش از این بارها و بارها روی دیوار یا نرده، مسافتی حتی دو برابر این را پیموده بود، حالا ناگهان وقتی به نیمه‌های تنه‌ی

درخت روی نهر رسید، یکباره زمین آفتابی زمستانی وارگونه شد و او که تفنگ را همچنان در دست داشت، نه اینکه از زمین کنده شده باشد، بلکه از آسمان درخشان دور شد و با سر و صدا افتاد توی نهر و حتی الان هم می‌توانست قروچ و قروچ شکستن یخ نازک و براق روی نهر را به‌یاد آورد. آن موقع حتی شوک شدید ناشی از افتادن توی آب یخزده را احساس نکرد و فقط وقتی دوباره روی آب آمد توانست سردی هوا را حس کند. تفنگ هم از دستش افتاده بود، پس ناچار بود بار دیگر برای پیدا کردنش زیر آب برود و از هوای یخزده بدرون آب بازگردد و با وجود این بهیچوجه احساس سرما نکند. گرچه تمام لباسهایش، از پوتین و شلوار گرفته تا کت شکاری و حتی زیرپیراهن، خیس شده بود، اما احساس نمی‌کرد سنگین شده است و فقط حرکاتش کند شده بود. تفنگ را پیدا کرد و کوشید ته آن را بگیرد و بلند کند و سپس با دست دیگر دست و پا زد و به طرف ساحل نهر رفت و بته‌ی جگنی را چنگ زد و تفنگ را دراز کرد تا اینکه سرانجام یک نفر آن را از دستش گرفت و این یک نفر کسی جز پسرک ادموندز نبود، چون در آن لحظه، آلك سندر تیر چوبی بلندی را به طرف او دراز و تیر به اندازه‌ای بلند بود که نوکش به زیر پای او خورد و باعث شد سرش بار دیگر زیر آب برود و بوته جگن از چنگش رها شود، تا اینکه صدایی گفت: «اون تیرو از سر راهش وردار بزار بیاد بیرون.» این صدا فقط برای او یک صدا بود، نه به‌خاطر اینکه صدای کس دیگری غیر از آلك سندر یا پسرک ادموندز نمی‌توانست باشد، بلکه در واقع برایش اهمیت نداشت که صدای چه کسی است. اکنون با دو دست خودش را بالا کشیده و میان بوته‌های جگن ولو شده بود. ورقه‌های یخ زیر سینه‌اش می‌شکستند و قروچ و قروچ صدا می‌کردند. لباسهایش چون سرب نرم و یخزده‌ای بود که نمی‌توانست حرکتی داخل آنها بکند، بلکه همچون بارانی لاستیکی یا روکش برزنتی بود که روی وی انداخته بودند. همچنان از سربالایی ساحل بالا آمد تا اینکه جلو خود دو پا را در چکمه‌های لاستیکی دید که نه پاهای پسرک ادموندز بود و نه پاهای آلك سندر و بعد ساق پاها را دید و لباس کاری را که بالای آنها را می‌پوشاند. آنگاه باز خود

را بالا کشید و بلند شد و سرپا ایستاد و سیاه‌پوستی را در برابر خود دید که تبری به دوش داشت. کتی پشمی بر تن کرده و کلاه نمدی بزرگ و رنگ و رو رفته‌ای بر سر گذاشته بود، از آن نوع کلاه‌ها که پدربزرگش معمولاً بر سر می‌گذاشت. مستقیم او را نگاه می‌کرد و این همان زمانی بود که او برای اولین بار لوکاس بیچام را می‌دید. شاید هم باین دلیل فکر می‌کرد که لوکاس را آن موقع برای اولین بار دیده است که کسی نمی‌توانست لوکاس را فراموش کند. نفس نفس می‌زد، می‌لرزید و تازه داشت شوک ناشی از آب یخزده را احساس می‌کرد، سرش را بالا آورد و صورت کسی را مقابلش دید که فقط او را نگاه می‌کرد، دلسوزی یا ترحم یا چیز دیگری در کار نبود، حتی تعجب هم نکرده بود: فقط نگاهش می‌کرد، صاحب این نگاه هیچ نوع کمکی برای بیرون آمدن او از نهر نکرده بود و فقط به آلك سندر دستور داده بود تیر چوبی را کنار بکشد و این تیر چوبی در واقع تنها قدمی بود که کسی در راه کمک به او برمی‌داشت. این صورت به گمان او باید زیر پنجاه سال داشته باشد، شاید هم چهل سال، البته آن کلاه و چشمهایی که درون پوستی سیاه قرار داشت، نقشی در این گمان بازی نمی‌کرد، حتی در نظر پسر بچه‌ی دوازده ساله سفیدپوستی که از سرما می‌لرزید و هنوز هم بر اثر شوک ناشی از آب یخزده و تقلا برای بیرون آمدن از آب نفس نفس می‌زد، نگاه این چشمهای درون پوست سیاه هیچ رنگی نداشت، همانطور که نگاه یک سفیدپوست هیچ رنگی ندارد. نه خودخواهانه بود، نه حقارت‌آمیز، فقط مغرور بود و خونسرد. پسرک ادموندز چیزی به او گفت. مثل اینکه اسمی را به زبان آورده باشد، چیزی مثل آقای لوکاس: آنگاه فهمید آن مرد کیست و بقیه داستان را به یاد آورد، داستانی که بخشی، یا جزیی از تاریخچه‌ی کشور بود و این تاریخچه را هیچ‌کس بهتر از دایی او نمی‌دانست: اینکه چگونه این مرد فرزند یکی از بردگان کرادرز مک‌کازلین<sup>۱</sup> پیر، پدربزرگ ادموندز بود که نه تنها برده‌ی کرادرز پیر، بلکه برده‌ی پسر او هم بود. و حالا مقابل او ایستاده بود و او به مدتی که در نظرش یک دقیقه‌ی کامل دیگر

می‌نمود، بشدت می‌لرزید و آن مرد ایستاده بود و فقط نگاهش می‌کرد و هیچ چیزی در قیافه‌اش دیده نمی‌شد. آنگاه مرد برگشت و راه افتاد و بدون اینکه حتی سرش را برگرداند و بدون اینکه حتی مطمئن باشد آنها صدایش را می‌شنوند، همچنانکه می‌رفت، گفت: «بیائید خونه‌ی من» و به نظر می‌رسید فقط انتظار اطاعت از آنان را دارد.

او گفت: «من برمی‌گردم خونه‌ی ادموندز»

مرد برنگشت نگاه کند، حتی جواب هم نداد. گفت: «تفنگشو بیار پسر». آنگاه، او پشت‌سر لوکاس راه افتاد و پسرک ادموندز و آلک سندر پشت سر او و همه به ستون یک به موازات نهر به سوی پل و جاده پیش رفتند. به‌زودی دیگر نمی‌لرزید. خیس بود و سردش بود و اگر همچنان به راه رفتن ادامه می‌داد کمتر سردش می‌شد. از روی پل گذشتند. روبه‌روی آنها اکنون جاده‌ای بود که از میان چراگاه می‌گذشت و به‌سوی خانه‌ی ادموندز می‌رفت. حالا یک مایل با آنجا فاصله داشتند. فکر کرد وقتی آنجا برسند شاید خشک و گرم بشود و هنوز به خود می‌گفت زمانی که به در بزرگ خانه‌ی ادموندز رسیدند آن طرف خواهند پیچید و وقتی فهمید که این کار را نکردند و نیپیچیدند و در بزرگ را رد کردند، به خود می‌گفت، شاید دلیل عدم مخالفتش این باشد که گرچه ادموندز مجرد است و زنی در خانه نیست ولی اگر او آنجا برود، ادموندز دیگر اجازه نمی‌دهد او از خانه بیرون بیاید تا اینکه بالاخره آماده‌ی برگشتن به خانه خودش باشد. حتی وقتی دلیل واقعی را فهمید باز هم همین را به خودش می‌گفت. حقیقتش این بود که نمی‌توانست تصور کند بتواند با مردی که با گام‌های بلند جلو او راه می‌رفت بیش از این مخالفت کند، همانطور با پدر بزرگش نمی‌توانست مخالفت کند. علت این عدم توانایی برای مخالفت نه ترس بود و نه وحشت از مجازات، بلکه دلیلش این بود مردی که جلو او با گام‌های بلند پیش می‌رفت، درست مانند پدر بزرگش، آدمی نبود که تصورش را بکند بچه‌ای هوس مخالفت با او به سرش بزند و یا در برابرش مقاومت کند.

پس، وقتی در بزرگ را رد کردند، یک لحظه هم نایستاد، حتی نگاهی هم

به آن نکرد. حالا آنها روی راه باریکی بودند که معلوم بود زیاد از آن مواظبت نکرده‌اند و این همان راهی بود که به قسمت مستأجرین و یا رعیت‌ها می‌رفت و نشان می‌داد در نتیجه رفت و آمدهای پیاده ایجاد شده است، یک باریکه‌ی پرت که هم می‌توانست آگذر باشد و هم راه که از تپه‌ای دور افتاده و رام نشدنی بالا می‌رفت و آنوقت بود که او خانه را دید، همان کلبه را، و بعد بقیه‌ی داستان را به یاد آورد: اینکه چگونه پدر آدموندز این خانه و ده جریب زمینی را که خانه در آن قرار داشت مادام‌العمر به پسر خاله‌ی سیاه‌پوست خود و وراثت او انتقال رسمی داده بود. زمینی مستطیل شکل که برای همیشه وسط مزرعه‌ای دو هزار جریبی جا خوش کرده بود، درست مانند تمبری روی یک پاکت. یک خانه‌ی چوبی نقاشی نشده با نرده چوبی نقاشی نشده که مرد سیاه‌پوست بدون آنکه بایستد و یا حتی یکبار هم پشت سرش را نگاه کند در چوبی نقاشی نشده‌ی بدون قفل و کلون را با زانو باز کرد و آنوقت او و پشت سرش به ترتیب آلك سندر و پسرک آدموندز وارد حیاط خانه شدند. می‌توانست حدس بزند که حتی در تابستان نیز هیچگونه علف و گیاهی در این حیاط دیده نمی‌شود، یک حیاط خشک و خالی، نه علف هرزی، نه گل و بوته‌ای، و نه گیاه دیگری، هیچ چیز. هر روز صبح یکی از زنان خانواده‌ی لوکاس با جارویی درست شده از ترکه‌های جگن می‌آمد و آنجا را جارو می‌کرد و آنچه بر جای می‌ماند حلقه‌های تو در تو و در هم‌رفته‌ای از غبار بود که آرام و آرام با پایان روز بوسیله‌ی فضله‌ها و آثار اسرارآمیز پاهای سه‌انگشتی مرغ‌ها و جوجه‌ها محو می‌شد. حالا که او در شانزده سالگی این منظره را به‌یاد می‌آورد، فکر می‌کرد چنین منظره‌ای در مقیاس کوچکتر، به‌سان منظره‌ی زمینی در دوران سوسمارهای بزرگ است. هر چهار نفرشان رفتند تو، جایی که دستکمی از محل پرورش حیوانات نداشت، کف حیاط خاکی و حتی کثیف‌تر از جاده بود و باریکه راهی که در نتیجه پیاده‌روی بین دو مرز قوطی‌های حلبی و بطری‌های خالی و کوزه‌های چینی شکسته و ظروف سفالی ایجاد شده بود تا پله‌های رنگ نشده و از آنجا به ایوانی رنگ نشده ادامه می‌یافت و دور و بر این ایوان قوطی‌های حلبی زیاده‌تر و البته

بزرگتر و سطل‌های درست شده از گالون که زمانی حاوی شیر، شاید هم رنگ و یا آب مصرف شده و یا شیر بود، چیده بودند و یک بشکه‌ی ۵ گالونی نفت هم دیده می‌شد که سرش را بریده بودند و مانند موز از طول نصفش کرده بودند و معلوم بود که زمانی در آشپزخانه شخصی (بدون شک ادموندز) از آن به عنوان منبع آب گرم استفاده می‌شده است و تابستان سال پیش داخل این بشکه گل روییده بود و هنوز هم ساقه‌های خشکیده‌ی گل و پیچک‌های پژمرده و پلاسیده از آن به بیرون آویزان بود و بعد از ایوان می‌رسیدی به خود خانه که خاکستری بود و در طول زمان در مجاورت با هوا تغییر رنگ داده بود و نقاشی نشده بود و البته حالتی داشت که گویی بی‌نیاز از نقاشی است و به همان رنگ خودش متکی است و بدین ترتیب این خانه نه تنها ادام‌هی منطقی همان راه ناهموار و مواظبت نشده به حساب می‌آمد، بلکه از یک نظر تاج سر این راه نیز شمرده می‌شد، همانگونه که برگ‌های حجاری شده‌ی درختان عرعر تاج سر ستونهای یونانی را تشکیل می‌دهد.

مرد هنوز هم نایستاده بود، از پله‌ها بالا رفت، از ایوان گذشت، در را باز کرد و داخل شد و بعد، او پشت سرش پسرک ادموندز و بعد آلف سندرمرد را دنبال کردند: یک هال کم‌نور، حتی در مقایسه با هوای روشن بیرون، می‌شد گفت تاریک که حالا او می‌توانست از آن همان بویی را احساس کند که بدون هیچ تردیدی قبول کرده بود این بو از تمام محل‌هایی که سیاه‌پوستان از هر تیره و نژادی در آن زندگی بکنند، استشمام می‌شود، همانطور که قبول کرده بود تمام مردمی که اسمشان مالیسون<sup>۱</sup> است، اعضای فرقه‌ی متدیست<sup>۲</sup> هستند و بعد از هال، اتاق خواب بود، با کف لخت و پوشیده و بدون رنگ و بدون قالی که در گوشه‌ای از آن روتختی چهل تکه‌ی براقی روی یک تختخواب بزرگ سایبان‌دار پهن بود که این تختخواب بی‌شک از خانه‌ی کرادرز مک‌کازلین به اینجا آمده بود و بعد یک کمد شکسته‌ی ارزاقیمت ساخت گراند راپیدز<sup>۳</sup> و بعد برای یک لحظه، آنطور که بعدها به یاد می‌آورد، شاید هم برای کمتر از یک

لحظه چشمش به سر بخاری شلوغ و درهم و برهمی افتاد که رویش چراغ نفتی‌ای گذاشته بودند که روی بدنه‌اش با دست گل و بوته نقاشی شده بود و کنارش گلدانی بود پر از روزنامه‌های لوله شده و بالای سر بخاری عکس رنگی یک تقویم سه ساله آویخته بود که در آن شاهزاده پوکهانتس<sup>۱</sup> با چکمه‌های پردار و منگوله‌ای رئیس قبیله‌ی سو و یا «چیپو» در برابر نرده‌های مرمر ایتالیایی یک باغ پر از سروهای مصنوعی ایستاده بود. در گوشه‌ی تاریک مقابل تخت‌خواب، تصویر رنگی دو نفر را در قاب چوبی طلایی روی سه‌پایه نقاشی طلایی رنگ گذاشته بودند. البته او در این لحظه تمام اینها را نمی‌دید، چون پشت سرش قرار داشت و آنچه که اکنون می‌دید آتش بود، اجاقی از گلی رس و سنگهای صحرایی که حالا کنده‌ی بزرگ نیم سوخته‌ای توی آن می‌درخشید می‌زد و آهسته آهسته می‌سوخت و خاکسترش به‌جا می‌ماند و کنار اجاق، درون یک صندلی گهواره‌ای، چیزی بود که تا وقتی او دقیق نشده بود، فکر می‌کرد یک بچه است. تا اینکه بالاخره صورتش را دید و بعد تا آنجا که لازم بود مکث کرد تا آن را نگاه کند، چون این صحنه باعث می‌شد او موضوع دیگری را که دانی‌اش درباره‌ی لوکاس بی‌جام گفته بود یا به هر حال به لوکاس مربوط می‌شد به یاد آورد و همانطور که آن شئی روی صندلی گهواره‌ای را نگاه می‌کرد برای اولین بار فهمید که مرد واقعاً چند سال دارد، یا چند سال باید داشته باشد و اما آنچه که درون صندلی گهواره‌ای بود، چیزی نبود جز پیرزنی لاغر و نحیف به اندازه‌ی تقریباً یک عروسک که رنگش به مراتب سیاه‌تر از مرد بود و شال‌گردن و پیشبند به‌بر داشت و دور سرش چارقد سفید تمیزی بسته و کلاه حصیری رنگارنگی به سر نهاده و روی کلاه را هم بعضی چیزهای زیستی زده بود. در آن لحظه، یادش نمی‌آمد دانی‌اش به او چه گفته بود، شاید هم اصلاً چیزی به او نگفته بود. او خودش حالا مقابل اجاق، صاف روی صندلی نشسته بود و پسرک ادموندز با کنده‌های خرد شده‌ی هیزم و تراشه‌های کاج سعی می‌کرد اجاق را روشن نگه دارد و آلك سندر چمباتمه زده بود و به‌زور

چکمه‌های خیس و بعد از آن شلوار او را درآورد و بعد که بلند شد، کت، بلوز و پیراهنش را هم از تن‌اش بیرون آورد، بالاسر هردوی آنها مرد سیاه‌پوست پاها را از هم گشوده و جلو بخاری ایستاده بود، و آنها آن پائین این طرف و آن طرف می‌جنبیدند و مرد پشتش به آتش بود، چکمه‌های لاستیکی بپا و کلاهش را هنوز به سر داشت و فقط کت پشمی را درآورده بود و بعد پیرزن رفت و کنار او ایستاد و حالا بهتر می‌شد دید که پیرزن کوتاه‌تر از مرد و حتی کوتاه‌تر از آلک سندر دوازده ساله است و روتختی چهل تکه‌ی براق دیگری را روی بازویش انداخته است.

مرد گفت: «بقیه‌ی لباس تو هم دربیار»

او گفت: «نه، من...»

مرد دوباره گفت: «لخت شو» آنوقت او زیرپوش یک تکه‌ی خیزی را هم که به تن داشت درآورد و بعد رفت دوباره روی صندلی مقابل اجاقی که اکنون آتش از آن زبانه می‌کشید و در هوا پیچ و تاب می‌خورد و گرم‌تر بود، نشست، به سان پیلای کرم ابریشمی درون روانداز چهل تکه پیچیده بود و حالا بطور کامل آن بوی اشتباه‌ناپذیر سیاه‌پوستان احاطه‌اش کرده بود و اگر آن اتفاق برای او نیفتاده بود، همان اتفاقی که می‌رفت در همان چند دقیقه آینده پیش بیاید شاید او با همان فکر پذیرفته شده‌ی همیشگی به گور می‌رفت و حتی یک‌بار هم درباره‌ی این بو تعمق نمی‌کرد و فکر نمی‌کرد که شاید این بود واقعاً بوی یک نژاد و یا حتی بوی ناشی از فقر نباشد، بلکه ناشی از شرایط است؛ ناشی از یک اندیشه، یک باور، یک پذیرش؛ پذیرش انفعالی این اعتقاد توسط خود سیاه‌پوستان که سیاه‌پوست بودن معنی‌اش آنست که نباید وسایلی برای شستشوی خود در اختیار داشته باشند یا حتی بدون داشتن این وسایل حمام کنند و خود را بشویند. در واقع خودشان هم بدان نمی‌آید اینجوری باشند. اما اکنون این بو برای او هیچ مفهومی نداشت، چون هنوز بیش از یک ساعت به آن حادثه مانده بود و قبل از اینکه او نتایج این موضوع را در زندگی‌اش درک کند شاید چهار سال دیگر نیز باید می‌گذشت. یعنی پیش از اینکه بفهمد این

اندیشه را قبول کرده است باید بزرگتر می‌شد، یک مرد می‌شد. پس، در آن لحظه فقط این بو را حس کرد و بعد هم از یاد برد، چون به آن عادت داشت، این بو را در تمام زندگی‌اش احساس کرده و هنوز هم حس می‌کرد. سالهای زیادی از زندگی‌اش را در کلبه‌ی پارالی<sup>۱</sup> مادر آلک سندر که در حیات خلوت خانه‌ی آنها بود گذرانده بود. وقتی او و آلک سندر کوچک بودند مادر آلک سندر بین دو وعده غذا برای آنان خوراک کاملی در خانه می‌پخت و آنها باهم می‌خوردند، طعم غذا برای هردوی آنها یکسان بود، حتی نمی‌توانست موجودی را تصور کند که این بو در او از بین برود و دیگر هم برنگردد. این بو را همیشه حس کرده بود و باز هم حس می‌کرد، این بو قسمتی از گذشته‌گریزناپذیر او بود و به عنوان یک جنوبی بخش مهمی از میراثش به شمار می‌رفت و او حتی مجبور نبود آن را از یاد ببرد و حالا دیگر اصلاً این بو را احساس نمی‌کرد، همانطور که کسی که پیپ می‌کشد، بعد از مدتی دیگر بوی دود آبی رنگ پیپ را احساس نمی‌کند، درست مثل اینکه این بو قسمتی از لباس او باشد، قسمتی مانند دگمه یا جادگمه‌ای لباس و وقتی شنید پسرک ادموندز و آلک سندر که پشت به دیوار چمباتمه زده بودند بلند شدند و از اتاق بیرون رفتند، او که خود را لای آن روتختی بویناک پیچیده بود و کمی هم چرت می‌زد، اندکی بلند شد ولی دیگر ادامه نداد و باز هم خود را درون روانداز گرم و بویناک جمع کرد، در همان حال، مرد سیاه‌پوست همچنان بالای سرش ایستاده بود، پشت به آتش داشت و دستها را پشت سر به هم قفل کرده بود و به جز تبر، کت پشمی و دسته‌های قفل شده بهم، درست همان حالتی را داشت که وقتی او از داخل نهر نگاه کرده و او را دیده بود، مردی با چکمه‌های لاستیکی و لباس کار رنگ و رورفته یک سیاه‌پوست، همراه با یک زنجیر ساعت ضخیم و طلایی رنگ که حلقه‌وار از روی بالاتنه‌ی لباس کارش رد می‌شد، اندکی پس از ورودشان به اتاق، او متوجه شده بود که مرد سیاه‌پوست برگشت و چیزی را از بالای روبخاری برداشت و گذاشت توی دهانش و بعد فهمید که آن چیز چه بود: یک

خلال دندان طلایی رنگ، درست مانند خلال دندان پدربزرگش، کلاه کهنه‌ی او هم از همان کلاه ابریشمی دستبافی بود که پدربزرگش سی یا چهل دلار می‌خرید و کلاه پدربزرگش هم روی سرش میزان نبود، بلکه اندکی روی صورت خم می‌شد، صورتی که رنگش دستکمی از رنگ صورت مرد سیاه‌پوست نداشت، با این تفاوت که بینی پدربزرگش در قسمت برآمدگی اندکی بالا می‌رفت و حتی کمی هم عقابی می‌شد و نگاهی که در این چهره بود، یا پشت این چهره قرار داشت نه سیاه بود، نه سفید، و به هیچوجه متکبر یا تحقیرآمیز هم نمی‌نمود؛ بلکه فقط نابردبار، مغرور و خونسرد و مسلط بود.

آنگاه آلك سندر با لباسهای او برگشت، حالا دیگر لباسها خشک بودند و حتی هنوز هم گرمای بخاری را حفظ کرده بودند. او لباسها را پوشید و چکمه‌ها را که سفت شده بود به پا کشید، پسرک ادموندز که بازهم پشت به دیوار چمباتمه زده بود، داشت چیزی را که توی دستش بود، می‌خورد و او گفت: «من خونه‌ی آقای ادموندز غذا می‌خورم.»

مرد سیاه‌پوست نه اعتراض کرد و نه موافقت. از جایش تکان نخورد، حتی او را نگاه هم نکرد. فقط خونسرد و انعطاف‌ناپذیر گفت: «خانم غذایت را کشیده.» آنوقت او راه افتاد و از کنار پیرزن که خودش را از جلو در کنار کشید تا او رد شود، گذشت و وارد آشپزخانه شد. میزی با رومیزی مشمعی، کنار پنجره‌ی جنوبی، زیر آفتابی مربع شکل و درخشان گذاشته شده بود و پسر ادموندز و آلك سندر قبلاً غذایشان را روی همین میز خورده بودند و او نمی‌دانست از کجا این را فهمیده است، چون هیچ علامتی، نشانه‌ای یا بشقاب کثیفی روی میز نبود که این را نشان بدهد و او هم نشست و به نوبه‌ی خود غذایش را خورد، غذایی که به‌نظر می‌رسید ناهار لوکاس باشد، غذایی که از کلم تازه، یک تکه گوشت نمک‌زده خوک که در آرد سرخ شده بود، یک کلوچه‌ی بزرگ نیم پخته زرد کمرنگ و لیوانی آبدوغ تشکیل می‌شد: یک غذای سیاه‌پوستی، قبول کرد که این غذا، غذایی سیاه‌پوستی است، ولی بزودی این موضوع را از یاد برد، چون در واقع این همان چیزی بود که او دقیقاً انتظارش را داشت، این غذایی

بود که سیاه‌پوستان می‌خوردند و دلیل آنهم به‌نظر او خیلی ساده این بود که آنها این غذا را دوست داشتند و آن را به میل خود انتخاب کرده بودند، در سن دوازده سالگی او جز این نمی‌توانست فکر کند، زمان لازم بود تا بزرگ شود و در این طرز فکر خود تردید کند و بفهمد که تاریخ سیاه‌پوستان نشان می‌دهد این غذا تنها غذایی است که سیاه‌پوستان داشته‌اند، تنها غذایی که یاد گرفته بودند دوستش بدارند، مگر سیاه‌پوستانی که در آشپزخانه سفیدپوستان غذا می‌خوردند. در آن موقع فکر می‌کرد اگر سیاه‌پوستان این غذا را انتخاب کرده‌اند به این دلیل است که این غذا با ذائقه و سوخت و ساز بدن آنان سازگارتر است و بعدها، ده دقیقه بعد و حتی تا چهار سال بعد او سعی می‌کرد بخود بقبولاند که آنچه او را به اشتباه انداخته، غذا بوده است. ولی او خود باید می‌دانست اشتباه و قضاوت اولیه‌اش، همیشه وجود داشته و نیازی نبوده که بوی خانه یا بوی روتختی انگیزه‌ای برای این اشتباه و قضاوت باشد، قضاوتی که حتی بیشتر از نگاهی که از چهره‌ی آن مرد می‌تراوید دوام آورده بود. مرد نه اینکه شخص او را نگاه کند، نه، فقط نگاه می‌کرد، همین. سرانجام از جایش برخاست و با سکه‌ای نیم دلاری در دست دوباره به اتاق برگشت. اینجا بود که برای اولین بار آن تصویر خانوادگی قاب طلایی را روی سه‌پایه نقاشی طلایی رنگ دید. حالا این تصویر درست روبرویش بود. به طرف تصویر رفت و قبل از اینکه بداند چکار دارد می‌کند، خم شد تا دقیق‌تر آن را نگاه کند، چون تصویر در گوشه‌ای تاریک گذاشته شده بود و فقط زمینه‌ی طلایی آن می‌درخشید. معلوم بود که تصویر رتوش شده است. از پشت شیشه‌ای گرد که بیشتر به منشوری بلورین و گنبدی می‌مانست، از میان چیزی شبیه جام جهان‌نمای پیشگویان، بازهم همان چهره‌ی خونسرد و ناشکیبا از زیر لبه‌ی خمیده و متکبرانه‌ی همان کلاه به او خیره شده بود، پیراهنی چسبان و سفید، با یقه‌ای آহারی و بدون کراوات و دگمه‌ای بزرگ و کله‌ماری، تن مرد را پوشانده بود و بازهم همان زنجیر ساعت کلفت، که این بار از روی جلیقه‌ای از ماهوت دولا پهنای حلقه‌وار رد می‌شد و روی جلیقه را کتی از ماهوت دولا پهنای می‌پوشاند و فقط

جای خلال دندان خالی بود و در کنار مرد، همان زن عروسک مانند با کلاه و شال گردن رنگارنگ دیگری دیده می‌شد، پس این زن باید همان زنی باشد که او در آن خانه دیده بود، گرچه در واقع شبیه هیچ کسی نبود که او قبلاً می‌شناخت و آنوقت فهمید موضوع از چه قرار است: در این تصویر چیزی بود که به هیچوجه با زنی که او قبلاً دیده بود جور در نمی‌آمد، مرد هنوز هم با پاهای گشاده کنار بخاری ایستاده بود و زن بازهم در همان جای قبلی، در درون صندلی گهواره‌ای گوشه‌ی اتاق لمیده بود و وقتی شروع به صحبت کرد و او سرش را بالا آورد، فهمید از زمانی که دوباره به اتاق برگشته، زن او را نگاه نکرده است. آنوقت زن گفت: «اینهم یکی دیگه از کارهای لوکاسه.»

او گفت: «چی؟»

و مرد گفت: «مالی<sup>۱</sup> اون تصویر را دوست نداره، چون مردی که اونو گرفته، چارقش را ورداشته.» پس موضوع همین بود. زن در این تصویر مو داشت. حالا درست مثل این بود که از ورای در شیشه‌ای محکم تابوتی به جسد مومیایی شده‌ای نگاه کنی و آنوقت او به یاد مالی افتاده، البته، باید هم اینطور می‌شد، چون تازه یادش آمد دائی‌اش درباره‌ی لوکاس یا لوکاس و مالی چی گفته بود.

گفت: «چرا اون مرد چارقد مالی رو ورداشته؟»

مرد گفت: «من بهش گفتم اینکارو بکنه، نمی‌خوامتم تصویری از کاکاسیاهی که در مزرعه کار می‌کنه، تو خونه داشته باشم.»

آنوقت، او به سوی لوکاس و مالی رفت و دستش را که سکه‌ی نیم دلاری در آن بود دوباره توی جیبش کرد و یک ده سنتی و دو پنج سنتی دیگر، همه‌ی آنچه را که داشت، بیرون آورد و توی دستش نگه داشت و گفت:

– «شما مال شهر هستین. دایی من شمارو می‌شناسه. اسمش گاوین استیونز<sup>۲</sup>ه، وکیله.» مالی گفت: «مادرت هم یادمه. فکر می‌کنم اسمش باید خانم مگی دندریج<sup>۳</sup> باشه.» او گفت: «اون مادربزرگم بود، اسم مادر هم استیونزه.»

آنوقت دستش را که سکه‌ها توی آن بود به طرف مالی دراز کرد. در همان لحظه که فکر می‌کرد مالی سکه‌ها را برخواهد داشت، درست در همان لحظه‌ی برگشت‌ناپذیر فهمید که برایش خیلی دیر شده است، برای مدت زمانی که نمی‌شد به خاطر سپرد همچنان و به همان حالت ایستاد، آرام آرام، همچون گذر کند لحظه‌ها، خون گرم به صورت و پشت گردنش هجوم آورد و دست بی‌زانش یا چهار تکه سکه‌ی بی‌مقدار و شرم‌آور به مدتی که ابدی می‌نمود همچنان بازمانده بود و سرانجام بازهم مرد سیاه‌پوست وظیفه‌ی دلسوزی نسبت به او را برعهده گرفت و به دادش رسید.

مرد بی‌آنکه تکان بخورد، یا حتی صورتش را برگرداند و آنچه را که کف دست او بود ببیند، گفت: «اینا برای چیه؟»

ابدیتی دیگر گذشت و در این مدت خون گرم و راکد و بی‌حرکت او سرانجام به طغیان آمد و او دست کم توانست شرم را تحمل کند و دید که کف دستش وارونه شد و سکه‌ها، نه اینکه پرت شده باشند، بلکه سر خوردند و پایین ریختند و روی کف لخت اتاق چرخ خوردند و بالا و پائین جست و خیز کردند و حتی یکی از سکه‌ها با صدای خشک و ضعیفی در یک مسیر دراز منحنی راه افتاد و مانند موش کوچکی شتابان و دستپاچه به سویی رفت و آنوقت صدای او شنیده شد که خطاب به مرد سیاه‌پوست داد زد: «برشون دار!» با این وجود هیچ اتفاقی نیفتاد، مرد از جایش تکان نخورد، دستهایش پشت سر به هم قفل بود، به چیزی نگاه نمی‌کرد، گویی صدایی که از طغیان خون گرم و راکد و بی‌حرکت برخاسته بود، کسی را مخاطب قرار نداده بود و آنوقت صدای دیگری گفت: «پولاشو جمع کنید.» و او حرکت دستپاچه و تقلای آلتک سندر و پسرک ادموندز را در میان سایه‌های کف اتاق دید و شنید. همان صدا بار دیگر گفت: «پولارو بدید به خودش» و دید که پسرک ادموندز دو تا از سکه‌های او را گذاشت کف دست آلتک سندر و بعد احساس کرد که آلتک سندر به نوبه‌ی خود دستش را که چهار سکه در آن بود کورمال کورمال به همان دست او که سکه‌ها را انداخته بود مالید و بعد چهار سکه را توی دست او

گذاشت. آنوقت، باز هم صدای مرد بلند شد: «حالا برید خرگوش شکار کنید، به طرف اون نهر هم نرید.»

## فصل دوم

و آنها بار دیگر راه افتادند، هوا آفتابی و سرد بود، گرچه ظهر بود و هوا در طول روز بیش از این گرم نمی‌شد، باز همان جایی می‌رفتند که با تنه درخت پلی روی نهر درست کرده بودند و وقتی بی‌اراده دور و برش را نگاه کرد، فهمید بدون اینکه متوجه شود، حدود نیم مایل در طول نهر راه رفته‌اند. سگ خرگوشی را لای بته‌زاری در کنار مزرعه پنبه گیر انداخت و بعد با پارس‌های دیوانه‌وار سبب شد خرگوش بار دیگر با حرکات نامنظم بیرون جهد، شیئی کوچک خرمایی رنگی که در یک لحظه چون گوی و به‌سان توپ کریکتی که بندهای آن را سفت کرده باشند به نظر می‌رسید پیشاپیش سگ یکدفعه از میان بته‌زار بیرون پریده بود و سگ در مقابل این شیئی گوی مانند به ماری دراز می‌مانست، برق سفید و کوچک دم کوتاه خرگوش همانند حرکت یک قایق اسباب‌بازی در میان استخری طوفانی از وسط گذرگاه میان بوته‌های پنبه با حرکاتی کج و معوج پیش می‌دوید و در همین حال آلك سندر از میان بیشه‌زار فریاد می‌زد: «بزنش، بزنش.» دوباره فریاد زد: «پس چرا نمی‌زنی؟» و بعد او بی‌هیچ شتابی برگشت و با گامهای استوار به سوی نهر رفت و چهار سکه را از جیب‌اش درآورد و آنها را توی آب انداخت: آن شب وقتی خوابش نمی‌برد با

خودش فکر می‌کرد آن غذا بهترین غذایی نبود که «لوکاس» جلو او گذاشت، بلکه تنها غذایی بود که داشت، او آن روز صبح نه به عنوان میهمان ادموندز، بلکه به عنوان میهمان زمینهای کرادرز مک‌کازلین به آنجا رفته بود و لوکاس این را می‌دانست ولی او نمی‌دانست و به همین جهت لوکاس بر او پیروز شده بود، لوکاس همچنانکه با پاهای گشاده مقابل اجاق ایستاده بود، بدون اینکه دستهایش را که پشت سر به هم قفل شده بودند حرکت دهد در واقع هفتاد سنت خود را برداشته بود و با همین عمل او را شکست داده بود، همچنانکه از خشمی عاجزانه به خود می‌پیچید داشت به مردی می‌اندیشید که هیچوقت او را ندیده بود، مگر یکبار، آنهم دوازده ساعت پیش، در خلال سال بعد می‌رفت تا یاد بگیرد که هر سفیدپوستی در هر جای این قسمت از مملکت سالهای سال چگونه درباره‌ی او فکر می‌کرده است: «اول باید کاری کنیم که او یک کاکاسیاه باشد. باید قبول کند که یک کاکاسیاه است. آنوقت ممکن است او را بپذیریم، و طوری بپذیریم که او می‌خواهد.» او یکباره شروع کرد به فهمیدن چیزهای زیادی درباره‌ی لوکاس. او این چیزها را نمی‌شنید، بلکه یاد می‌گرفت، او همه‌ی آن چیزهایی را که هر شخص آشنا به آن قسمت از کشور می‌توانست درباره‌ی سیاه‌پوستان بگوید می‌آموخت، یاد می‌گرفت که همین سفیدپوستها می‌دانند که سیاه‌پوستها به زنها می‌گویند «خانم»، همانطور که هر سفیدپوستی می‌گوید و اگر سفید پوست باشی همین سیاه‌پوستها تو را «قربان» یا «آقا» صدا می‌زنند و تو می‌دانی که او اصلاً درباره‌ی هیچکدام از این دو لفظ اینطوری فکر نمی‌کند و می‌داند که تو این را می‌دانی ولی از او انتظاری جز این نمی‌رود و جسارت نمی‌کند حرکتی غیر از این بکند، و اصلاً اهمیتی هم نمی‌دهد، مثل این حادثه: سه سال پیش، بعد از ظهر شنبه در فروشگاه سر چهارراه که چهار مایل از محل زندگی ادموندز فاصله داشت و معمولاً در ساعتی از بعد از ظهرهای روزهای شنبه تمام مستأجرین، موجرین و مالکین آن حوالی از سیاه و سفید، مثل همیشه از جلو آن می‌گذشتند و یا توقیفی در آنجا می‌کردند تا چیزی بخرند، این حادثه پیش آمد، قاطرها و اسبهای زین شده که آثار زخم روی

بدنشان بود به درختان بید یا غان یا چنار که زیر آنها را گِل لگد مال شده می‌پوشاند، بسته می‌شدند و سواران آنها بعد از لبالب شدن داخل فروشگاه، در پیاده‌رو خاک‌آلود مقابل فروشگاه می‌ایستادند یا چمباتمه می‌زدند و لیموناد می‌خوردند و تنباکو می‌جویدند و تف می‌کردند و بی‌آنکه عجله‌ای داشته باشند سیگار می‌پیچیدند و کبریت‌های کم اثر می‌کشیدند تا پیپ‌های خاموش خود را روشن کنند. آن روز سه جوان سفیدپوست از کارخانه‌ی چوب‌بری آن حوالی آمده بودند فروشگاه و هرسه کمی مست بودند و یکی از آنها به شرارت و خشونت شهره بود و لوکاس با همان کت ماهوت دولا پهنا که معمولاً وقتی به شهر می‌آمد و یا روزهای یکشنبه می‌پوشید و همان کلاه کهنه‌ی فاخر و زنجیر ساعت کلفت و خلال دندان وارد شد و گویا چیزی اتفاق افتاد، داستان آن روز نمی‌گوید چه اتفاقی افتاد و شاید هم اصلاً معلوم نیست چه شده است، شاید طرز راه رفتن و ورود لوکاس به فروشگاه و اینکه با کسی حرفی نزد و به طرف پیشخوان رفت و خرید کرد (که عبارت بود از یک جعبه کوچک بیسکویت پنج سنتی) و برگشت و ته جعبه را پاره کرد و خلال دندان را از میان دندانهایش برداشت و توی جیب روی سینه‌ای گذاشت و جعبه را تکان داد و وقتی یکی از بیسکویت‌ها افتاد کف دستش آن را انداخت توی دهنش، باعث این حادثه شد، شاید هم هیچ‌کدام از اینها نباشد ولی به هر حال جوان سفیدپوست که سرپا ایستاده بود چیزی به لوکاس گفت، یعنی گفت: «مرتیکه‌ی کله‌شق پرافاده بوگندوی توله‌ی ادموندز» و لوکاس بیسکویت را جوید و قورت داد و جعبه را خم نکرد و به دست دیگرش داد، سرش را آرام برگرداند و لحظه‌ای مرد سفیدپوست را نگاه کرد و گفت:

– «من یک ادموندز نیستم. من به این آدمای تازه تعلق ندارم، از قدیمی‌ها

هستم. من از مک‌کازلین‌ها هستم.»

مرد سفیدپوست گفت: «واسه چی با این نگاه لعنتی هی اینجاها می‌پلکی.

هیچ فکر کردی که قیافه‌ات عین یه اسب مردنیه.» لوکاس یک دقیقه، یا حداقل نیم دقیقه‌ی دیگر خونسرد و بی‌قید و عمیق مرد سفیدپوست را نگاه کرد، آرام

آرام جعبه‌ی بیسکویت از دست دیگرش به طرف آن یکی دستش آنقدر خم شد که یک بیسکویت دیگر افتاد کف دستش، آنوقت همچنانکه گوشه‌ی لب بالائی‌اش را می‌کشید دندان بالایی را مکید و گرچه صدای این حرکت در آن سکوت ناگهانی بدجوری پیچید، ولی معنی آن فهمیده نشد، در این حرکت نه نشانه‌ای از تمسخر وجود داشت، نه تکذیب و نه حتی عدم موافقت، هیچ چیز وجود نداشت، فقط و فقط یک حرکت از روی بی‌خیالی بود، درست مثل اینکه کسی کیلومترها دور از اینجا و در تنهایی شیرینی بخورد و دندانش را بمکد. گفت:

«بله این موضوع قبلاً هم به گوشم خورده و فکر می‌کنم اونایی که این داستانو درآوردن حتی از آدموندزها هم نیستن.» بعد از این حرف بود که مرد سفیدپوست جوش آورد، ازجا پرید و برگشت و خودش را به تیرهای مال‌بندی که بالای پیشخوان پشت سرش بود رساند و یکی از آنها را قاپید و آن را به حالت تهدید در هوا تکان داد که پسر صاحب مغازه که به نوبه‌ی خود جوانی ورزیده بود خودش را از روی، یا از پشت پیشخوان، به او رساند و دستش را محکم گرفت تا اینکه تیر مال‌بند بدون اینکه آسیبی به کسی برساند از راهرو گذشت و به بخاری خاموش خورد و آنوقت یک نفر دیگر هم مرد سفیدپوست را گرفت و پسر صاحب مغازه برگشت و از روی شانه‌اش گفت: «از اینجا برو بیرون لوکاس.» اما لوکاس همچنان بی‌حرکت ایستاده بود، کاملاً خونسرد بود و در حالتش تحقیر یا استهزاء دیده نمی‌شد، حتی زیاد هم حالت گوش به زنگ و مراقب نداشت، جعبه‌ی پر زرق و برق بیسکویت هنوز در دست چپ‌اش بود و شیرینی کوچک در دست راست، داشت مرد سفیدپوست را که دهانش کف کرده بود و بد و بیراه می‌گفت و پسر صاحب مغازه باتفاق یک نفر دیگر او را نگه داشته بودند، نگاه می‌کرد، پسر صاحب مغازه دوباره داد زد: «از اینجا برو بیرون احمق لعنتی.» و آنوقت بود که لوکاس تکان خورد و بی‌شتاب برگشت، به‌سوی در رفت، دست راستش را به طرف دهانش برد، طوری که وقتی از در بیرون می‌رفت آنها می‌توانستند جنیدن یکنواخت دهان او را ببینند.

خوب است که آن نیم دلاری همراهش بود البته مقدار واقعی پولش هفتاد سنت بود و از چهار سکه تشکیل می‌شد، اما او از مدتها قبل ظرف همان چند لحظه‌ی اول آن یک دقیقه، این چهار سکه را پس و پیش کرده بود، تغییر داده بود و با توجه به تمام محاسبات مربوط به ارزش آنها، این سکه‌ها را به یک سکه و به یک وزن و مقدار تبدیل کرده بود و مواقعی پیش می‌آمد که او به یاد نیروی روحی خود برای اظهار تأسف یا ابراز آزرده‌گی ساده یا هرچیز دیگری که اسمش را بگذارید از آن حادثه‌ای که حداقل یک دقیقه در خاموشی دوام آورده بود، می‌افتاد، و آنوقت به خود می‌گفت: «بالاخره هرچی باشه نیم دلار داشتم، حداقل یه چیزی داشتم.» چون حالا دیگر نه تنها اشتباه او و شرم ناشی از این اشتباه، بلکه بانی و باعث این حادثه - آن مرد، آن سیاه‌پوست، آن اتاق، آن لحظه و خود آن روز- کوبیده شده بود، محو شده بود و در وجود آن سکه‌ی نیم دلاری گرد و سخت متجلی شده بود و او خودش را می‌دید که دراز کشیده است و بدون ابراز تأسف و حتی با آرامش به آن سکه‌ی نیم دلاری نگاه می‌کند که روز به روز بزرگتر و بزرگتر می‌شود و حجمی غول‌آسا می‌یابد و سرانجام برای همیشه در سرداب تاریک ناراحتی و اندوه او آویزان می‌شود و به‌سان قرص افول‌ناپذیر و ابدی ماه به همان صورت تا ابد ثابت می‌ماند و خود او، سایه‌ی ضعیف او، به‌صورت ماه‌گرفتگی هذیانی و ناچیزی، کوچک و لرزان در برابر آن قرار می‌گیرد؛ و نه تنها ناچیز و هذیانی بلکه زوال‌ناپذیر، چون او هرگز نمی‌توانست از این فکر بیرون بی‌آید، نمی‌توانست این فکر را از سرش بیرون کند که چه کسی نه تنها مردانگی او، بلکه تمام نژاد او را تحقیر کرده است، هرروز بعداز ظهر، پس از مدرسه. و تمام روز شنبه را، جز مواقعی که توپ بازی می‌کرد، شکار می‌رفت یا پی‌کاری ضروری و دلخواه دیگری را می‌گرفت، به دفتر وکالت دائی‌اش می‌رفت و تلفن‌ها را جواب می‌داد و پیغامها را می‌گرفت و هرچند شاید ضرورتی برای این کار نبود ولی او به هرحال در این دفتر نوعی احساس مسئولیت می‌کرد و حداقلش این بود که می‌خواست خودش را مصمم جلوه دهد. از زمانی که بچه بود این کار را شروع کرده بود، از زمانی که به سختی

یادش می‌آمد به خاطر علاقه مطلق و بی‌اراده‌ای که به تنها برادر مادرش داشت این کار را می‌کرد و هرگز نمی‌کوشید دنبال دلیلی برای این کارش باشد. بعدها، در سنین پانزده سالگی شانزده سالگی و هفده سالگی به داستان آن پسری می‌اندیشید که هر روز گوساله‌ی کوچک و دست‌آموزش را بلند می‌کرد و از بالای نرده‌های چراگاه رد می‌کرد؛ سال‌ها گذشت و آندو رشد کرده و به یک مرد بزرگ و گاو نر تبدیل شدند و با وجود این مرد هر روز گاو نر را از بالای نرده‌ها وارد می‌کرد.

ولی او گوساله‌اش را ول کرد. کمتر از سه هفته به کریسمس مانده بود، هر روز بعد از ظهر پس از مدرسه و تمام روز شنبه را یا در میدان بود یا جایی بود که می‌توانست آنجا را ببیند و یا زیر نظر داشته باشد. یکی دو روز دیگر هم هوا سرد بود، بعد گرم شد، آنوقت باد هم ملایم شد و آفتاب درخشان به تیرگی گرائید و باران بارید و او قدم می‌زد و یا جلو فروشگاه که ویتترین‌هایش پر از اسباب‌بازی و لوازم کریسمس و فشفشه و چراغهای رنگی و کاج کریسمس و پولک بود و یا پشت شیشه‌های بخار گرفته‌ی داروخانه و یا آرایشگاه می‌ایستاد و قیافه‌های روستائیان را تماشا می‌کرد و دو بسته که توی کاغذ شفاف کریسمس پیچیده شده بودند توی جیب‌اش بود - چهار عدد سیگار برگ که هر دو عددش ۲۵ سنت قیمت داشت، برای لوکاس و یک قوطی انفیه برای زنش - تا وقتی که بالاخره ادموندز را دید و آنها را به او داد تا صبح کریسمس به لوکاس برساند. اما این کار فقط آن هفتاد سنت را، با دو برابر بهره، تصفیه می‌کرد، ولی آن صفحه‌ی غول‌آسای مرده و سرد هنوز هم سرجایش بود و شبانه از مفاک سیاه خشم و ناتوانی او آویزان می‌شد: کاش می‌توانست برای یک لحظه، فقط برای یک لحظه‌ی ناچیز و کوتاه جلو بزند. به این دلیل بود که در ماه فوریه شروع کرد به پس‌انداز کردن پولش. پدرش هر هفته ۲۵ سنت به عنوان پول توجیبی به او می‌داد و ۲۵ سنت هم هر هفته از دای‌اش حقوق می‌گرفت. در ماه می به اندازه کافی پول داشت و با کمک مادرش یک پیراهن گلدوزی شده‌ی ابریشمی خرید و با پست کرادرز ادموندز برای مالی بیچام

فرستاد و سرانجام به آرامشی رسید، چون دیگر از خشم و آزرده‌گی خبری نبود و تنها چیزی که نمی‌توانست فراموش کند اندوه و شرم بود؛ صفحه مدور هنوز هم از سردابه‌ی تاریک آویزان بود ولی حالا دیگر یک سال گذشته بود و بنابراین حتی خود سردابه نیز سیاهی سابق را نداشت و آن صفحه مدور محوتر شده بود و او می‌توانست حتی زیر آن بخوابد، همانگونه که شخص بیخواب سرانجام زیر ماه محو بی‌فروغ چرت می‌زند. آنوقت ماه سپتامبر رسید، مدرسه‌ها هفته‌ی دیگر باز می‌شد. یک روز بعداز ظهر آمد خانه و دید که مادرش منتظرش هست. گفت: «این برای توئه.» یک گالون شیریه‌ی ذرت تازه و خانگی، و قبل از اینکه مادرش توضیح بیشتری بدهد، او فهمید موضوع از چه قرار است. مادرش داشت می‌گفت: «به نفر از املاک آقای ادموندز برات فرستاده.» ولی مدتها قبل از اینکه مادرش حرفش را تمام کند او موضوع را فهمیده بود. گفت: «حتمأ لوکاس بیچامه» و تقریباً فریاد زد: «کی از اینجا رفت؟ چرا منتظر من نشد؟». مادرش گفت:

– «خودش که نیامده بود اینجا، اینو داده به پسر سفیدپوست با قاطر آورده.»

پس دیگر تمام بود. آنها باز برگشته بودند سر جای اولشان، کار باید از اول شروع می‌شد و حتی این دفعه وضع بدتر بود، چون این دفعه لوکاس به یک سفیدپوست فرمان داده بود پول‌های او را جمع کند و به او بدهد. آنوقت فهمید که حتی دیگر نمی‌تواند از نو شروع کند، چون اگر گالون شیریه را بردارد ببرد و ببیند از جلوی خانه‌ی لوکاس باز هم داستان همان سکه‌ها تکرار خواهد شد. چون لوکاس باز هم به یکی دستور خواهد داد آن را جمع کند و برگرداند، حالا بگذریم از اینکه برای بردن گالون شیریه و پرت کردن آن به جلوی خانه‌ی لوکاس باید یکی از این اسبهای تاتوی شتلند کوتاه قد را که برای او دیگر خیلی کوچک و مسخره شده بود سوار می‌شد و تا رسیدن به در خانه‌ی لوکاس و پرت کردن آن گالون، ۲۸ کیلومتر باید راه می‌رفت، چون مادرش هنوز به او اجازه نمی‌داد که سوار یک اسب تمام قد، یا حداقل آن اسب تمام قدی را که او خودش

می‌خواست و دایمی‌اش قولش را داده بود، بشود. کار تمام بود. آنچه که او را رها می‌کرد یا می‌توانست رهايش کند، نه تنها در دسترسش نبود، بلکه خارج از حدود توانائی‌اش هم قرار داشت. فقط باید منتظر می‌شد. اگر توانائی‌اش را می‌یافت کارش را انجام می‌داد و اگر نمی‌یافت که هیچ، باید همینطوری سر می‌کرد.

چهار سال بعد تقریباً برای هیجده ماه آزاد بود و فکر می‌کرد که دیگر کار تمام است: مالی پیر مرده بود و دختر شوهردار او و لوکاس، با شوهرش از آنجا رفته بودند به دیترویت و او حالا به‌طور اتفاقی و خیلی دیر و بی‌موقع از این و آن می‌شنید که لوکاس در آن خانه تنها زندگی می‌کند، تنها و بدون قوم و خویش و کله‌شق و مغرور و ظاهراً نه تنها حتی از نژاد خودش هم هیچ دوستی نداشت بلکه به این وضع افتخار هم می‌کرد. او سہبار دیگر هم لوکاس را دیده بود، سہبار در شهر و در میدان که البته همه‌اش هم روزهای شنبه نبود، یک‌سال می‌شد که او متوجه شده بود روزهای شنبه لوکاس را در شهر ندیده است و شنبه روزی بود که بیشتر سیاه‌پوستان دیگر و همینطور سفیدپوستان می‌آمدند به شهر و البته فاصله‌ی چندباری هم که او لوکاس را دیده بود نمی‌شد گفت دقیقاً یک سال است و آن موقع هم که او را دید دلیلش دقیقاً این نبود که حضور لوکاس با عبور تصادفی خود او از میدان همزمان شده باشد، بلکه این دیدار او با یکی از دیدارهای سالانه و ضروری لوکاس از شهر مصادف شده بود؛ یکی از روزهای هفته بود و لوکاس که گویی نمی‌خواست به این رفتار سیاه‌پوستان، و حتی سیاه‌پوستان روستائینی که همیشه روزهای شنبه به شهر می‌آمدند تن بدهد، در یکی از روزهای معمولی هفته به شهر آمده بود، درست مانند سفیدپوستانی که کشاورز نبودند، بلکه مزرعه‌دار بودند و مانند بازرگانان و پزشکان و وکلای کراوات می‌زدند و در شهر می‌گشتند، لوکاس نیز مثل همیشه با همان کت ماهوت دولا پهنای مشکی که با ماهوت پاکن تمیزش کرده بود و نشان می‌داد که زمانی گرانقیمت بوده است و او روی سه‌پایه‌ی نقاشی آن را دیده بود و با همان کلاه خمیده و فاخر و پیراهن سفید یقه آهاری که شبیه

پیراهن پدربزرگ او بود و یقه‌اش باز بود و همان زنجیر ساعت صخیم و خلال دندان طلایی رنگ که پدربزرگش توی جیب بالای سینه جلیقه‌اش نگه می‌داشت، آمده بود. نخستین بار در زمستان دوم، اول او با لوکاس حرف زده بود و لوکاس البته بلافاصله او را شناخته بود و او از شیرهای که لوکاس برایش فرستاده بود تشکر کرده بود و لوکاس درست مثل پدربزرگش جواب او را داده بود، فقط کلمات و دستور زبانش متفاوت بود. گفته بود:

«شیره‌ها امسال خیلی خوب شده. وقتی اونارو درست می‌کردم با خودم می‌گفتم که دندونای یه پسر جوون چقدر برای خوردن شیرهای خوب مناسبه.» و ادامه داده و گفته بود: «مواظب باش امسال زمستون دیگه تو نهر نیفتی.» و بعد از آن او دوبار دیگر هم لوکاس را با همان کت سیاه، همان کلاه و همان زنجیر ساعت دیده بود و البته بار دوم لوکاس خلال دندان نداشت و این بار لوکاس مستقیم توی چشمهای او نگاه کرده بود و با فاصله‌ی ۱/۵ متر از کنار او رد شده بود و او با خودش گفته بود: «حتماً منو فراموش کرده، دیگه منو به خاطر نداره.» و این فکر با او بود تا اینکه سال بعد دای‌اش به او گفت مالی، همسر پیر لوکاس، سال پیش فوت کرده است. ناراحت نشد و فقط به این فکر کرد که دای‌اش از کجا این را فهمیده است. داشت به سرعت گذشته را مرور می‌کرد و فهمید که این موضوع را بی‌شک آدموندز به دای‌اش گفته است و آنوقت تقریباً با نوعی احساس پیروزی و آسایش و دفاع به خود گفت: «پس مالی مرده بوده. پس برای همین بود که لوکاس منو ندید. برای همین بود که خلال دندان نداشت.» و دوباره با نوعی بهت فکر کرد: «پس او عزادار بوده. برای عزادار بودن لازم نیست حتماً سفیدپوست باشی.» و بعد فهمید که او باز منتظر بوده است، میدان را می‌پاییده است، درست مثل دو سال پیش که منتظر آدموندز بود تا آن دو هدیه‌ی کریسمس را به او بدهد و او آنها را به لوکاس برساند. در خلال دو ماه، بعد سه ماه و چهار ماه بعد، قبل از اینکه لوکاس را ببیند که معمولاً سالی یکبار در ماههای فوریه و ژانویه پیش می‌آمد، او منتظر بوده است و آنوقت برای نخستین بار دلیل آمدن لوکاس را فهمید: لوکاس به

شهر آمده بود تا مالیات سالانه‌ی زمینهایش را بپردازد. ماه ژانویه بود، یک بعداز ظهر سرد و آفتابی. او در گوشه‌ای جلو بانک زیر آفتاب کم‌جان ایستاده بود که دید لوکاس از ساختمان استانداری خارج شد، از میدان گذشت و با همان کت سیاه، پیراهن یقه‌باز و کلاه فاخری که با جلوۀ فروشی کجکی روی سرش گذاشته بود مستقیم آمد طرف او، چنان راست راه می‌رفت که کت فقط از شانه‌هایش آویزان بود و او حالا می‌توانست برق اریب‌وار خلال دندان طلایی را ببیند و جنبش عضله‌های صورت لوکاس را حس کند، منتظر شد و آنوقت لوکاس سرش را بالا آورد و بار دیگر شاید پانزده ثانیه مستقیم توی چشمهای او نگاه کرد و بعد نگاهش را از او برگرداند و برای اینکه از کنار او بگذرد کمی راهش را کج کرد و رد شد، حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و او که زیر آفتاب کم‌جان و سرد در حاشیه‌ی پیاده‌رو ایستاده بود با خود گفت: «این دفعه حتی به خودش زحمت نداد منو به‌خاطر بياره. حتی منو نشناخت. حتی از فراموش کردنم هم ناراحت نشد.» و آنوقت با کمی آرامش با خود گفت: «دیگه تموم شد.» دیگر تمام بود، چون دیگر آزاد بود، مردی که سه سال تمام زندگی او را در خواب و بیداری به‌هم زده بود حالا از زندگی‌اش بیرون رفته بود. البته او بازهم در آینده لوکاس را می‌دید، شکی نیست که در خلال سال‌های باقیمانده‌ی عمر لوکاس آن‌دو بازهم مثل امروز هر سال در خیابان از کنار هم رد می‌شدند، فقط همین. یکی از این دو نفر دیگر همان مرد سیاه‌پوست نیست، بلکه فقط روح اوست، روح مردی که به دو بچه‌ی سیاه‌پوست دستور داده بود پولهای او را جمع کنند و به او برگردانند و دیگری فقط خاطره‌ی کودکی است که این پولها را تعارف کرده بود و بعد آنها را زمین ریخته بود و همچنانکه این کودک رشد می‌کرد و مرد می‌شد، از آن شرم و اندوه دیوانه‌کننده فقط سایه‌ای رنگ و رو رفته‌ای باقی می‌ماند که نیازی به انتقام گرفتن و کینه‌توزی نداشت، آنها بار دیگر با هم بی‌حساب می‌شدند و مردانگی و خون سفید او تأیید می‌شد. روزی می‌رسد که یکی از این دو نفر حتی روح آن مرد هم نخواهد بود که زمانی دستور داده بود سکه‌ها را از روی زمین جمع کنند و برای دومی شرم و اندوه

دیگر چیزی نخواهد بود که در یادها و خاطره‌ها باقی مانده باشد، بلکه فقط رایحه‌ای یا نجوایی از آن به‌جا می‌ماند، درست مثل مزه‌ی ترشکی که پسر در دوران کودکی از یاد رفته‌اش آن را می‌خورد و این مزه فقط در لحظه‌ی چشیدن بود که حس می‌شد و قبل از اینکه جایی برای خود باز کند و در خاطره باقی بماند، از بین می‌رفت، او می‌توانست پیش خود تصور کند که وقتی مرده‌ای پیر، کاملاً پیر، در دوره‌ای از زندگی که با درد آشکار همراه است و آنها چون عنوان دیگری را نمی‌یابند اسم آن را زندگی می‌گذارند، همدیگر را ملاقات می‌کنند چه فکر می‌کنند، در چنین مرحله‌ای از زندگی نه تنها سال‌های سپری شده‌ی زندگی آنان، بلکه اختلافی نیم قرن بین آنها نیز چون چند دانه‌ی شن در میان توده‌ای از ذغال، غیر قابل تشخیص و غیرقابل محاسبه می‌شود و او داشت به لوکاس می‌گفت: «یعنی من همان پسر هستم که وقتی تو نصف غذای خودتو به من دادی سعی کردم پول اونو با پرداخت چیزی که مردم اون‌روزها هفتاد سنت می‌نامیدند، بپردازم و بنابراین برای حفظ آبروی خود تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که آنها را زمین بریزم؟ یادت میاد؟» و لوکاس می‌گفت: «یعنی من بودم؟ یا برعکس». برمی‌گشت و دوباره می‌گفت: «یعنی من همان مردی هستم که وقتی تو پولاتو زمین ریختی و برداشتی، مجبور شدم به اون دوتا سیاه‌پوست بگم پولارو جمع کنن و بهت برگردونن؟ یادت میاد؟». و او می‌گفت: «یعنی من بودم؟». دیگر همه‌چیز تمام شده بود. او تسلیم شده بود و این تسلیم مورد قبول قرار گرفته بود. او دیگر آزاد بود. اواخر بعداز ظهر آن شب از همان میدان برگشت (چون در زمین دبیرستان یک مسابقه توپ‌بازی برگزار شده بود) و آنوقت بود که شنید لوکاس وینسون گاوری<sup>۱</sup> را بیرون فروشگاه فریزر<sup>۲</sup> کشته است.

نزدیک ساعت سه خبر به دفتر کلاتر رسیده بود. صبح آن روز کلاتر برای انجام کاری به قسمت دیگری از رفته بود و خبر را وسیله‌ی تلفن دیگری به آنجا رسانده بودند و در آنجا یک پیک باید حتماً از حالا تا طلوع آفتاب فردا کلاتر را

پیدا می‌کرد، البته تفاوت زیادی هم نمی‌کرد، چون حتی اگر کلانتر در دفترش هم می‌بود، باز هم خیلی دیر می‌شد، برای اینکه فروشگاه فریزر در بیت فور<sup>۱</sup> بود و اگر استان یوکنایاتافا<sup>۲</sup> بدترین محل برای سیاه‌پوستی بود که بخواید سفیدپوستی را از پشت‌سر با تیر بزند، بیت فور بدترین محل در یوکنایاتافا بود که سیاه‌پوستی با هر دین و مذهبی و یا هر بیگانه‌ای با هر رنگی بخواید هر سفیدپوستی را چه از پشت سر و چه از روبرو با تیر بزند، چه رسد به گاوری‌ها، هم‌اکنون آخرین اتومبیل مملو از جوانان که بعضی از آنها زیاد هم جوان نبودند و پاتوق آنها نه تنها در بعداز ظهرهای روز شنبه بلکه تمام هفته سالن بیلارد و مغازه‌ی سلمانی بود و بعضی از آنان روابط مشکوکی با مراکز فروش پنبه، اتومبیل، زمین و سهام داشتند و در مسابقات مشت‌زنی و بلیط‌های بخت‌آزمایی و فوتبال ملی شرط‌بندی می‌کردند، مدتها بود که میدان را ترک کرده بود تا با سرعت ۲۵ کیلومتر راه پیماید و در بزرگراه، جلو منزل پاسبان بخش پارک کند. در آنجا پاسبان بخش لوکاس را نگه داشته و آنطور که می‌گفتند او را با دستبند به پایه‌ی تخت‌خواب بسته بود و با یک تفنگ دولول رویش نشسته بود، شکی نبود که ادموندز هم الان آنجا بود، حتی یک مأمور احمق بخش هم این‌قدر عقلش می‌رسید که حتماً قبل از خبر کردن کلانتر موضوع را به ادموندز خبر دهد که همه‌اش چهار مایل با آنجا فاصله داشت، در صورتی که گاوری‌ها و وابستگان آنها نمی‌خواستند تا دفن کردن وینسون صبر کنند، ادموندز آنجا بود. البته ادموندز باید آنجا می‌بود. اگر ادموندز امروز صبح در شهر بود قبل از اینکه او به زمین بازی برود بالاخره در خلال صبح باید در یک ساعتی او را می‌دید و چون او را ندیده، پس شکی نیست که ادموندز منزل بود، و منزل او در چهار مایلی قرار داشت و یک پیک می‌توانست خود را سریع به ادموندز برساند و تقریباً قبل از اینکه آن یکی پیک تلفن و پیام مربوط به کلانتر را یادداشت کند و بعد خودش را به نزدیکترین تلفن برساند و از آن

1- Beat Four

۲- استانی یا ایالتی خیالی که فاکتز برای داستانهایش در نظر گرفته و در جنوب امریکا قرار دارد و حتی نقشه آن را هم کشیده و برای شناخت داستانهای فاکتز اهمیت زیادی دارد.

استفاده کند، ادموندز خودش را به خانه‌ی پاسبان رسانده بود. البته ادموندز - بار دیگر لحظه‌ای چیزی ذهن او را نیش زد - و پاسبان دو نفر خواهند بود. اگر گاوری‌ها، اینگرام‌ها<sup>۱</sup>، ورتکیت‌ها<sup>۲</sup> بخواهند به حرکت دربیایند فقط خدا می‌تواند جلو آنها را بگیرد و البته اگر ادموندز در آن موقع مشغول خوردن غذا باشد، یا سرگرم خواندن روزنامه و یا شمردن پول خود و یا مشغول هرکار دیگر، پاسبان تنها خواهد بود و دیگر از تفنگ دولول او هم کاری ساخته نیست: اما به او چه ربطی دارد، او که دیگر آزاد است، به‌طرف گوشه‌ای از خیابان راه افتاد تا به خانه برگردد و تا وقتی که متوجه نشده بود چقدر از آفتاب و چقدر از بعداز ظهر باقیمانده است، حتی مکث هم نکرد و بعد از آن بود که برگشت و راه آمده را دوباره پیمود و هرگز نفهمید چرا قبلاً به فکرش نرسیده از میدان خالی رد شود و به سوی پله‌های بیرونی که به دفتر وکالت دانی‌اش ختم می‌شد برود.

گرچه در آن بعداز ظهر دیروقت شنبه اصلاً انتظار نمی‌رفت دانی‌اش در دفتر باشد، اما حالا که از پله‌ها بالا می‌رفت حداقل می‌توانست این فکر را از مغزش بیرون کند. آن روز با وجود اینکه تصادفاً کفشهای تخت لاستیکی پوشیده بود، اما پله‌های چوبی زیر پایش به هرحال جیرجیر می‌کردند و فقط یک راه برای جلوگیری از این صدا وجود داشت و آن این بود که از لبه‌ی کناری پله‌ها بالا برود: فکر کرد که او هرگز قبلاً کفشهای تخت لاستیکی را نپسندیده است، درحالی که وقتی آدم می‌خواهد تصمیمی بگیرد و فکرش را متمرکز سازد تا ببیند چه کار می‌خواهد بکند، هیچ چیزی به پای کفشهای تخت لاستیکی نمی‌رسد و حالا می‌توانست ببیند که در دفتر بسته است و گرچه هنوز زود بود که دانی‌اش چراغها را روشن کند ولی گذشته از این، حالت خود در طوری بود که فقط یک در بسته می‌توانست چنین حالتی داشته باشد و مهم نیست که چهارچوب در محکم باشد یا نباشد. با کلیدی که همراه داشت در را باز کرد و بعد آن را با فشار دادن دگمه‌ی قفل دوباره بست و از کنار صندلی چرخان که قبلاً مال پدر بزرگش بود و حالا به دانی‌اش رسیده بود گذشت و پشت میز

تحریر ریخته و پاشیده که دانی‌اش از آن به جای میز تحریر رویه متحرک قدیمی پدر بزرگش استفاده می‌کرد و از زمانهای قدیم که او حتی به‌خاطر نمی‌آورد کارهای حقوقی شهرستان روی آنجا انجام می‌گرفت نشست. خاطرات او از خاطرات شخصی‌اش فراتر نمی‌رفت، درحالی که این میز کهنه و کاغذهای رنگ و رو رفته‌ای که گوشه‌ی آنها تا شده بود و نیازها و علائقی که این کاغذها نمایانگرشان بود و از نیازها و علائق استان نیز حکایت داشت همه و همه چیزهایی تاریخی بودند. آخرین شعاعهای آفتاب که از میان شاخه‌های درخت توت عبور می‌کرد از پنجره‌ای که پشت او بود روی میز می‌تابید و روی میز پر بود از توده‌ی نامنظم کاغذها و مرکب‌دان و جاسنجاقی و قلم‌هایی با نوک کثیف و پیپ پاک‌کن و پیپ چوب ذرت که برگشته بود و خاکسترش کنار فنجان قهوه‌ی شسته نشده ریخته بود و نعلبکی و یک گلدان رنگی خریداری شده از فروشگاه هایدلبرگ که پر از تکه روزنامه‌های لوله شده بود و از آن برای روشن کردن پیپ استفاده می‌شد و شبیه همان گلدانی بود که آن روز روی سر بخاری خانه‌ی لوکاس قرار داشت و او پیش از اینکه فکرش را بکند از جایش برخاست و فنجان و نعلبکی را برداشت و از وسط اتاق گذشت و در حال عبور قوری قهوه و کتری را نیز برداشت و تفاله‌ها را در دستشویی خالی کرد و قوری و فنجان را شست و توی قفسه گذاشت و برگشت و دوباره روی صندلی نشست، طوری که انگار هرگز آنجا را ترک نکرده بود و آنوقت باز به مدتی طولانی میز و اشیاء نامرتب و آشنای روی آن را که کم‌کم از نور آفتاب خالی می‌شد و به سوی یک شب گمنام دیگر پیش می‌رفت، از نظر گذراند؛ به فکر فرو رفت و به یاد آورد که دانی‌اش به او گفته بود آنچه که بشر دارد زمان است، همه‌ی آنچه که بین انسان و مرگ که او اینهمه از آن می‌ترسد و نفرت دارد قرار گرفته، زمان هست و با وجود این بشر نیمی از این زمان را صرف می‌کند تا آن نیمه‌ی دیگر از دست رفته را برگرداند و آنوقت یکباره یادش آمد که چه چیزی ذهن او را نیش می‌زده است: آدموندز خانه نبود، حتی در می‌سی‌سی‌پی هم نبود، او اکنون در بیمارستانی در نیواورلئان به خاطر عمل جراحی سنگ صفرا بستری بود و

آنوقت از جایش برخاست و صندلی سنگین روی کف چوبی اتاق صدای شدیدی داد که بی‌شبهت به صدای شدید عبور یک ارابه از روی یک پل چوبی نبود و آنوقت کنار میز ایستاد تا اینکه سر و صدا خوابید و فقط صدای نفس‌های او شنیده شد: چون فکر می‌کرد دیگر آزاد است راه افتاد، زیرا گرچه مادرش نمی‌توانست صدای داد و فریاد را از زمین بازی حاشیه شهر بشنود ولی به هرحال می‌دانست که بازی بیس‌بال کی تمام می‌شود و می‌دانست که قبل از تمام شدن هوای گرگ و میش او به خانه می‌رسد، پس در را پشت سرش بست و دوباره از پله‌ها پائین آمد، میدان اکنون تاریک شده بود و نخستین چراغها در فروشگاه روشن بود (از وقتی واکسی و پیشخدمت ساعت ۶ صبح در دکان سلمانی و سالن بیلارد را گشود و آن را جارو کرده و موها و ته سیگارها را بیرون ریخته بودند، چراغها را خاموش نکرده بودند). چراغهای سایر مغازه‌ها هم روشن بود و بنابراین سایر مردم شهرستان، جز مردم بیت فور، هرکدام در جایی انتظار می‌کشیدند تا از فروشگاه فریزر خبر برسد که همه‌چیز مرتب است و آنوقت آنها کامیونها و اتومبیل‌ها و قاطرهای خود را از خیابانهای فرعی و کوچه پس‌کوچه‌ها در می‌آوردند و می‌رفتند خانه خود و می‌خوابیدند. این بار راهش را کج کرد و اکنون زندان از دور نمایان بود، تمام چراغهای زندان خاموش بود، مگر چراغ یک اتاق میله‌دار و مستطیل شکل در دل دیوار جلو طبقه بالا که در شبهای معمولی قماربازهای سیاه‌پوست، فروشندگان دوره‌گرد ویسکی و چاقوکشها در آن نگهداری می‌شدند و از همانجا با فریاد با دوست دخترها و زنهای خود که آن پائین توی خیابان می‌ایستادند، حرف می‌زدند و شکی نیست در این سه ساعت لوکاس نیز باید آنجا می‌بود (به احتمال زیاد او اکنون به در فولادی زندان می‌کوبید تا کسی شامش را بیاورد و شاید هم قبلاً شامش را خورده بود و اکنون داشت نسبت به غذا و همینطور جا و طرز نگهداری‌اش اعتراض می‌کرد، چون بی‌شک این را حق خود می‌دانست). فقط موضوع این بود که، به نظر می‌رسید مردم فکر می‌کنند تنها وظیفه‌ی دولت این

بوده است که مردی چون کلانتر همپتون<sup>۱</sup> را انتخاب کند که به اندازه‌ی کافی گنده و یا حداقل باندازه کافی دارای شخصیت و هوش لازم برای اداره کردن شهرستان باشد و او به نوبه‌ی خود بقیه‌ی مشاغل را به عموزاده‌ها و خویشاوندانش که نتوانسته بودند از راههای دیگر زندگی خود را اداره کنند، بدهد. اما اکنون او آزاد بود و به علاوه شاید حالا همه‌چیز تمام بود و اگر هم نبود او می‌دانست چکار می‌خواهد بکند و برای این کار به اندازه‌ی کافی وقت داشت، فردا برای هر کاری وقت زیادی داشت، آنچه که باید امشب انجام می‌داد این بود که برای فردا دو پیمانه بیشتر جوبه‌های بوی<sup>۲</sup> بدهد و حالا آنچه که در درجه‌ی اول احساس می‌کرد و یا حداقل یک لحظه این احساس به او دست داد این بود که به شدت گرسنه است. در همان اتاق آشنای همیشگی و دور همان میز آشنای همیشگی که دستمال سفره‌های کتانی، ظروف نقره‌ای، لیوانهای آب و گلدانی از گل‌های نرگس و سوسن و چند شاخه رز رویش قرار داشت، نشسته بود و آنوقت دائی‌اش گفت: «به‌نظر می‌رسد دوست بیچاره ایندفعه دیگه کارشو کرده» او گفت: «بله، می‌خوان برای یکدفعه هم که شده ازش یه کاکاسیاه بسازن.»

مادرش گفت: «چارلز!». تندتند می‌خورد و زیاد هم می‌خورد و تندتند دوباره‌ی بازی توپ حرف می‌زد و زیاد هم حرف می‌زد و منتظر بود که هر لحظه و هر ثانیه گرسنه‌تر بشود تا اینکه یکدفعه متوجه شد که حتی لقمه‌ی آخری هم زیادی بوده است و همچنانکه لقمه را می‌جوید تا قورت دهد، بلند شد و گفت: «می‌خوام برم سینما» مادرش گفت: هنوز غذا تو تموم نکردی.» و بعد دوباره گفت: «فیلم تا یه ساعت دیگه شروع نمیشه.» و بعد نه خطاب به پدر و یا دایی او بلکه گویی خطاب به تمام دورانه‌های بعد از میلاد مسیح، خطاب به تمام سال‌های ۵۰- ۴۰- ۱۹۳۰ گفت: «امشب نمی‌خوام اون بره بیرون، نمی‌خوام.» و پشت سرش داد و فریاد بود که برخاست و به اوج رسید و این یکی دیگر به پدرش مربوط می‌شد. در شبی که گویی در همه‌جای آن ازدها لانه کرده و مملو

از ترس و وحشت است و مادرها و زنهای نمی‌دانند چکار باید بکنند، پدرش داد زد: «چارلی...» تا اینکه دای‌اش دستمال سفره‌اش را روی میز انداخت و برخاست و گفت:

— «حالا دیگه وقتشه که اونو از شیر بگیرین. من با خودم می‌برمش، می‌خوام یه پیام برام بگیره.» و وقتی بیرون آمدند بعد از چند لحظه دای‌اش روی ایوان و در آن هوای تاریک و سرد گفت: «خب؟ برو.»

او گفت: «مگه شما نمی‌آین؟» و دوباره گفت: «برای چی؟ آخه چرا؟» دای‌اش گفت: «یعنی اهمیتی هم داره؟» و بعد شرح داد که دو ساعت پیش وقتی از جلو مغازه‌ی سلمانی می‌گذشته چه شنیده است و آنوقت گفت: «حالا دیگه فایده نداره، نه تنها برای لوکاس فایده نداره، بلکه برای هیچکدام از مردم همرنگ خودت هم فایده نداره...» البته قبل از اینکه دای‌اش این را بگوید و حتی پیش از اینکه دو ساعت قبل کسی جلو مغازه‌ی سلمانی این مطلب را عنوان کند او خودش به این موضوع فکر کرده بود و بنابر این بقیه‌ی آن را می‌دانست. دای‌اش ادامه داد: «در واقع پرسش اصلی این نیست که لوکاس قبل از زدن یک سفیدپوست از پشت سر با چه بحرانی در زندگی‌اش روبه‌رو شده که غیر قابل تحمل بوده و فقط با کشتن یک سفیدپوست حل می‌شده، بلکه موضوع اینه که چرا باید از میان اینهمه سفیدپوست او گاوری را برای کشتن انتخاب کنه و چرا باید از میان اینهمه محل او بیت‌فور را برای این کار برگزیننه، دیگه بدتر از این نمیشه. حالا می‌خواهی بری، برو، ولی دیر نکن، بالاخره هرچی باشه بد نیست آدم بعضی وقتا نسبت به پدر و مادرش مهربان باشه.»

بی‌تردید که یکی از اتومبیل‌ها و تا جایی که عقل او قد می‌داد احتمالاً همه‌ی اتومبیل‌ها اکنون به مغازه‌ی سلمانی و سالن بیلارد برگشته‌اند و پرواضح است که لوکاس همچنان به پایه تخت‌خواب زنجیر شده و آرام بود و پاسبان روی او نشسته بود (احتمالاً یک صندلی گهواره‌ای روی لوکاس گذاشته و نشسته بود) و تفنگ دولول مطمئن هنوز دستش بود و شاید زن پاسبان همانجا شام آنها را داده بود و لوکاس حتماً اشتهای خوبی هم برای این شام

داشته چون نه تنها مجبور نبوده پول آن را بدهد بلکه برای انسان پیش نمی‌آید که هر روز هفته یکی را بکشد و بالاخره کم و بیش می‌شد مطمئن بود که کلانتر سرانجام پیام را دریافت کرده و پیام فرستاده که آخرهای شب به شهر برمی‌گردد و فردا صبح زود می‌رود و لوکاس را تحویل می‌گیرد و می‌آورد و او باید کاری می‌کرد، باید یک‌طوری وقت را می‌گذراند که فیلم تمام بشود، درست مثل اینکه خود او هم به سینما رفته و فیلم را دیده است، از میدان گذشت و به طرف حیاط ساختمان استانداری رفت و در میان سایه‌های سرد و زیر برگهای باطراوت و بی‌قراری که مقابل آسمان خفه و پرستاره منتظر نسیمی ایستاده بودند، روی نیمکتی در آن محوطه خلوت و سرد و تاریک نشست و از آنجا می‌توانست سردر ورودی سینما را که روشن و چراغانی بود ببیند و شاید حق با کلانتر بود؛ به‌نظر می‌رسید کلانتر آن اندازه قدرت داشته که با گاوری‌ها و اینگرام‌ها و ورتکیت‌ها و مک‌کازلین‌ها آن‌قدر ارتباط برقرار کند که آنان را متقاعد سازد هر هشت سال یکبار به او رأی بدهند و بنابراین کلانتر احتمالاً می‌دانست آنها در چنین شرایطی چه کار می‌کنند و شاید هم حق با مردمی بود که در مغازه سلمانی جمع شده بودند و اینگرام‌ها و گاوری‌ها و ورتکیت‌ها اگر منتظر بودند به این دلیل نبود که می‌خواستند بعد از دفن جسد گاوری دست به کار شوند بلکه خیلی ساده دلیلش این بود که بعد از سه ساعت دیگر یکشنبه خواهد بود و لازم نیست عجله کنند و بخواهند زودتر از موقع وارد معرکه شوند و تا نیمه شب کار را تمام کنند و حرمت «یوم سبت»<sup>۱</sup> را بشکنند، آنوقت دید که نخستین تماشاچی‌ها تک‌تک از سینما خارج شدند و بعد یکدفعه سیل جمعیت به زیر سردر روشن سینما ریختند و چشمهایشان را باز و بسته کردند و حتی کورمال کورمال راه رفتند و بقایای کمرنگ رویایی را که از فیلم بیرون کشیده بودند با خود به این دنیای فانی آوردند، پس او الان دیگر می‌توانست برود خانه، در حقیقت مجبور بود که برود؛ مادرش با یک غریزه‌ی ساده

۱- Sabbath: روز مقدس یهودیان که از غروب جمعه تا شبانگاه شنبه ادامه دارد و در این روز کار کردن، خرید و فروش و مسافرت حرام است. بعضی کلیساهای مسیحی نیز روز یکشنبه را یوم سبت یا روز مقدس می‌دانند و به اعمال فوق دست نمی‌زنند.

می‌دانست که فیلم کی تمام می‌شود، همانطور که می‌دانست بازی‌های توپ کی تمام می‌شود و هرچند مادرش هرگز نمی‌توانست بپذیرد که او دیگر بچه نیست و می‌تواند مثلاً دگمه‌هایش را خودش ببندد و پشت‌گوشش را خودش بشوید و حتی از اینکه او می‌توانست این کارها را بکند نمی‌توانست او را ببخشد، ولی بالاخره حداقل این را قبول کرده بود که خودش دنبال او نیاید و پدرش را پی او بفرستد و حالا که مردم داخل سینما داشتند متفرق می‌شدند اگر او زودتر بجنبد تا رسیدن به خانه خیابانهای خالی را پیش‌رو خواهد داشت و آنوقت حرکت کرد و تا گوشه‌ی محوطه برسد دای‌اش که یکی از آن پیپ‌های چوب‌درتش را دود می‌کرد و کلاهی به سر نداشت از پشت درختی بیرون آمد.

گفت: «گوش کن من در پدلرز فیلدر اولد تاون»<sup>۱</sup> با کلانتر همپتون صحبت کردم و او قبلاً به اسکوپر فریزر تلفن زده و فریزر خودش شخصاً رفته است به خانه اسکوپ ورت و دیده که لوکاس را دستبند زده و به پایه تخت‌خواب بسته‌اند و همه‌چیز مرتب است امشب آنجا همه چیز آرام است و فردا صبح کلانتر همپتون لوکاس را می‌آره و تو زندون نگهش می‌داری...»

او گفت: «می‌دونم. اونا تا نیمه شب فردا شب یعنی قبل از دفن کردن وینسون و راحت شدن از شر یکشنبه لوکاس را لینچ<sup>۲</sup> نمی‌کنن.» و همچنانکه راه می‌رفت، اضافه کرد: «از نظر من همه‌چیز مرتبه، لوکاس نیاز نداره به حساب من کاری کنه که یه کاکاسیاه به حساب نیاد.» چون او دیگر آزاد بود: وقتی در رختخواب بود، در همان اتاق سرد و آشنا و در میان همان تاریکی سرد و آشنا می‌دانست که می‌خواهد چکار بکند، و فراموش کرده بود به آلك سندر بگوید برای فردا خوراک بیشتری به های‌بوی بدهد ولی فردا این کار را می‌کرد، امشب می‌خواست بخوابد و برای خوابیدن چیزهایی صدها هزار برابر مهم‌تر از شمردن گوسفند داشت و در واقع می‌خواست چنان سریع به خواب رود که برای شمردن بیش از ده تا از این چیزها وقت نداشته باشد: وقتی جنون به انسان

1- Peddlers Field Old Town

۲- Lynch: قتل توأم با شکنجه‌ی سیاه‌پوستان توسط مردم عادی سفیدپوست در آمریکای قدیم بدون محاکمه و احراز مجرمیت آنان.

دست بدهد، یک جنون آزار دهنده و غیرقابل تحمل ممکن است آدم هر سفیدپوستی را از پشت با تیر بزند، اما البته هر سفیدپوستی غیر از این یکی: جوان‌ترین عضو خانواده‌ای با شش برادر که یکی از آنها قبلاً به جرم ترک خدمت سربازی و مقاومت مسلحانه یک سالی را در زندان فدرال و مدتی را هم به جرم درست کردن ویسکی به عنوان زندانی در یک مزرعه‌ی ایالتی گذرانده بود و به‌علاوه در این خانواده شبکه‌ای از پسرعموها و خویشاوندان سببی وجود داشت که به تمامی گوشه و زوایای استان چنگ انداخته بودند و اگر مادر بزرگها و خاله‌ها و عمه‌های پیردختر را هم به این مجموعه اضافه می‌کردی هیچوقت نمی‌شد به این آسانی تعداد دقیق اعضای این خانواده را برشمرد و اینها شبکه‌ای از آدمهای شرور، کشاورزان و شکارچیان روباه و بورس‌بازان و تجار چوب را تشکیل می‌دادند که هیچوقت اجازه نمی‌دادند هیچکدام از اعضای آنها در هیچ کجا به قتل برسند، چرا که این شبکه به نوبه‌ی خود با شبکه‌های دیگری از افراد شرور، شکارچیان روباه، سازندگان ویسکی ازدواج کرده، یکی شده و درهم پیچیده و نه تنها یک طایفه و قبیله، بلکه یک قوم و یک نژاد را تشکیل می‌دادند و توانسته بودند استحکامات بالای تپه‌ی مخصوص خود را در برابر مقامات استان و حتی دولت فدرال بنا کنند و این‌طور نبود که اینان در آن منطقه فقط ساکن شده باشند یا حتی منطقه را فاسد کرده باشند، بلکه تمامی آن منطقه را که از تپه‌های مملو از تک درختهای کاج پوشیده می‌شد تغییر شکل داده، مسخ کرده و آن را تبدیل کرده بودند به مزارع ثبت شده، کارخانه‌های چوب‌بری مجهز به ماشین‌های اره‌کشی ثابت و سیار و محل‌های استقرار دستگاههای تولید ویسکی قاچاق و حتی مأمورین دولتی شهر هم به این منطقه نمی‌رفتند مگر اینکه آنها را به مأموریت بفرستند و بعد از تاریک شدن هوا حتی مردان سفیدپوست جرأت نداشتند از بزرگراه خارج شوند و آن دور و برها پرسه بزنند و طبیعی است که سیاه‌پوست‌ها نه تنها در شب بلکه در هیچ ساعتی از شبانه‌روز جرأت دور شدن از بزرگراه را نداشتند و اینجا منطقه‌ای بود که یک شوخی محلی درباره‌اش می‌گفت تنها غریبه‌ای که روزی و

روزگاری بدون ترس از مجازات به این منطقه وارد شد خدا بود که اوهم در روز و آنهم نه هر روز، بلکه روز یکشنبه وارد شد و اینجا منطقه‌ای بود که اسمش مترادف با استقلال و خشونت بود: این اندیشه مرزهای طبیعی خود را داشت، درست مانند منطقه‌ای که به خاطر طاعون قرنطینه شده باشد، با موقعیتی چنان بی‌نظیر و یکه در تمام شهرستان که برای مردم سایر شهرستان با مشخصه‌ی جغرافیایی خاص خود شناخته شده بود و «بیت فور» لقب گرفته بود، همانطور که در اواسط سال‌های بیست مردم می‌دانستند سیسرو الینویز<sup>۱</sup> کجاست و چه کسانی در آنجا زندگی می‌کنند و به چه کاری مشغول هستند درحالی که همین مردم نه می‌دانستند و نه برایشان اهمیت داشت بدانند که شیکاگو در کدام ایالت قرار دارد: تازه اینهمه کافی نبود، گویا برای کشتن یک نفر، حالا چه سفید و چه سیاه، باید درست همان لحظه‌ای انتخاب می‌شد که ادموندز در خانه‌اش نبود، آخر ادموندز تنها کسی در تمام ایالت یوکنا پاتافا و یا می‌سی‌سی‌پی و یا حتی در تمامی دنیا بود که اگر نگوئیم قدرت، حداقل این تمایل را داشت که بین لوکاس و سرنوشت تلخی که او برای خودش تدارک دیده بود حایل شود که همین ادموندز هم الان در اتاق عملی در نیواورلئان به پشت خوابیده بود (به اینجا که رسید، گرچه خوابش می‌آمد، اما خنده‌اش گرفت چون به یاد آورد که چطور ابتدا فکر کرده بود که اگر ادموندز در خانه باشد وضع فرق خواهد کرد و بعد، آن صورت، گوشه‌ی آن کلاه، آن هیكلی را که مانند یک بارون، یک دوک، یک ارباب، یک عضو کنگره جلو بخاری ایستاده بود و دستها را پشت سر به هم قفل کرده بود و بدون اینکه پائین را نگاه کند و آنها را ببیند به دو پسر سیاه‌پوست دستور می‌داد سکه‌ها را از زمین جمع کنند و به او بدهند، به یاد آورد و وقتی به اینها می‌اندیشید حتی نیازی نداشت به خاطر آورد که دایی‌اش به او گفته بود او باندازه‌ی کافی بزرگ شده است این را بفهمد که هیچ کسی نمی‌تواند بین کس دیگر و سرنوشت او حایل بشود، چون حتی دایی او هم با تمام آن تحصیلات هاروارد و هایدلبرگ و غیره نمی‌توانست کسی

را به او نشان دهد که آن قدر جسور و بی خیال باشد که بتواند بین لوکاس و کاری که او می خواست بکند، خود را حایل سازد. اما گویی لوکاس چاره‌ای جز این انتخاب نداشت، انتخاب چه از نظر زمان و مکان و چه از نظر شخص قربانی؛ گویی یک بعداز ظهر شنبه‌ی دیگری پیش آمده بود، درست مثل بعداز ظهر همان شنبه‌ای که او در آن فروشگاه حداقل یکبار قبل از این با آن سفیدپوست مسئله پیدا کرده بود؛ اولین بعداز ظهر یک روز شنبه‌ی مناسب و راحتی را در نظر بگیرید با یک هفت‌تیر چخماقی غیر خودکار با کالیبر و نوعی که نظیرش دیگر ساخته نمی‌شود و از همان نوعی است که لوکاس دارد، درست مثل همان خلال دندان طلایی که هیچ شخص زنده‌ی دیگری در آن شهرستان جز لوکاس در اختیار ندارد و در نظر بگیرید که حالا لوکاس توی فروشگاه - یعنی همان محلی که دیر یا زود بعداز ظهر روز شنبه تمام مردم شهرستان سری به آنجا می‌زنند - بله، او توی این فروشگاه به کمین نشسته و انتظار می‌کشد تا اینکه بالاخره سر و کله‌ی قربانی پیدا می‌شود و او را با تیر می‌زند و هنوز هیچ‌کس نمی‌داند به چه علت و تا جایی که او در آن بعداز ظهر و یا وقتی که بالاخره آن شب میدان را ترک می‌کرد، فهمیده بود حتی هیچکس تعجب هم نکرده بود که چرا باید این موضوع برای لوکاس اهمیت داشته باشد که بیست و پنج سال با تلاشی خستگی‌ناپذیر و بی‌تزلزل برای رسیدن به این لحظه‌ی سرنوشت‌ساز کار بکند؛ یعنی قربانی را به فاصله‌ی نزدیکی از فروشگاه در جنگل تعقیب بکند و در محلی که صدایش را جمعیت دور و بر فروشگاه می‌توانستند بشنوند او را از پشت با تیر بزند و همچنان بالا سر جسد بایستد و هفت‌تیری را که با آن شلیک کرده است خیلی راحت توی جیب پشت شلوارش بگذارد تا اینکه بالاخره اولین آدمها خودشان را به صحنه برسانند و او را همانجا فوراً لینچ کنند، مگر اینکه بخت با او یار باشد و همان دوپل فریزر<sup>۱</sup> که هفت سال پیش او را از ضربه‌ی تیر مال‌بند درشکه نجات داده بود همراه با اسکپ ورت<sup>۲</sup> پیر یعنی همان مأمور محلی سر برسند و اسکپ ورت پیرمرد

لاغر و نحیف و به کلی کوری بود که جثه‌اش بزرگتر از یک پسر بچه نبود و هفت تیر بزرگ و آب نیکل داده شده‌ای داشت که توی یکی از جیب‌های کتش لقی می‌خورد و در جیب دیگرش سمعی کائوچویی بود که آن را توی کیسه‌ای چرمی قرار داده و مانند کیسه‌ی باروتی با طناب از گردنش آویخته بود و او در آن لحظه، به هر جهت جسارت و سرسختی بی‌دلیلی از خود نشان داده و لوکاس را (که البته هیچگونه مقاومتی از هیچ نوع از خود نشان نداده و فقط این صحنه را هم با همان حالت خونسرد و بی‌قید، و نه حتی تحقیرآمیز، نظاره کرده بود) گرفته و از میان جمعیت بیرون آورده و به خانه‌اش برده و به پایه تخت‌خواب زنجیر کرده بود تا بالاخره کلانتر سر برسد و او را تحویل بگیرد و به شهر بیاورد و آنقدر نگه دارد که سرانجام گاوری‌ها و ورتکیت‌ها و اینگرام‌ها و سایر مهمانان و خویشاوندان آنان وینسون را دفن کنند و یکشنبه بگذرد و آنان سرحال و بدون قید و بند برای کارهای هفته‌ی جدید آماده شوند و چه باور کنید یا نکنید حتی شب را هم منتظر بمانند تا اینکه خروسه‌های بی‌محل در صبح کازب بانگ برآورند و سپس آفتاب طلوع کند و جیک جیک بلند و افسونگر پرندگان به گوش رسد و او از میان پنجره‌ی شرقی بتواند درختها را در مقابل روشنایی خاکستری آسمان ببیند و سپس آفتاب بالا بیاید و از بالای درختها به او خیره شود و آنوقت دیگر خیلی دیر شده باشد، البته این وضع برای او هم پیش می‌آمد: اما او دیگر آزاد بود و بعد از صبحانه احساس بهتری می‌داشت و قبلاً همیشه در چنین مواقعی به خود میگفت آماده می‌شود تا به مدرسه یکشنبه که در آن تعالیم مذهبی داده می‌شود برود ولی حالا وقتی به پشت صحنه می‌رفت و مشغول پرسه‌زدن می‌شد، لازم نبود چیزی در این باره بگوید، از حیاط پشتی می‌گذشت، و بعد منطقه را پشت سر می‌گذاشت و از میان جنگل به طرف راه‌آهن و بعد ایستگاه می‌رفت و بعد به میدان برمی‌گشت و آنوقت به راهی آسان‌تر از این اندیشید و فکر کردن در این باره را به کلی رها کرد، از سالن جلویی می‌گذشت و از ایوان عبور می‌کرد و به خیابان می‌رفت و اینجا بود که او بعدها به یاد می‌آورد که برای اولین بار متوجه شده است هیچ

سیاه‌پوستی را آن روز بیرون ندیده، مگر پارلی که صبحانه‌ی او را آورده بود، در مواقع معمولی در چنین ساعتی از روز یکشنبه او تقریباً روی ایوان هر خانه‌ای کلفت‌ها و آشپزها را می‌دید که پیشبندهای تازه‌ی روز یکشنبه به تن داشتند و جارو در دستشان بود و معمولاً از طریق ایوانهای منازل مجاور هم با یکدیگر حرف می‌زدند و بچه‌ها سرحال و تر و تمیز در حالی که یک پنج سنتی را میان مشت عرق کرده‌ی خود می‌فشردند به آموزشگاه یکشنبه می‌رفتند، گرچه حالا برای این کار کمی زود بود و شاید هم امروز با رضایتی متقابل و یا حتی برقراری یک ممنوعیت، اصلاً آموزشگاه یکشنبه‌ای در کار نباشد و فقط کلیسا دایر باشد و بدین ترتیب در یک لحظه‌ی هماهنگ شده‌ی قبلی، مثلاً حدود ساعت یازده و نیم، در تمامی فضای یوکنپاتافا، همانند امواج حرارت، ندای دل‌های این مردان داغ‌دیده و خشمگین هماهنگ و آرام موج خواهد زد که یکصدا می‌گویند خداوند می‌فرماید انتقام از آن من است و تو کسی را نخواهی کشت، ولی فقط موضوع اینجاست که برای این کار کمی دیر شده است، شاید آنها می‌بایستی دیروز این را به لوکاس می‌گفتند. در آن طرف زندان، جلوی پنجره‌ی نرده‌دار طبقه دوم که در یکشنبه‌های عادی فاصله‌ی این نرده‌ها پر از دست‌های سیاه می‌شد و در آن سوی نرده‌ها گاه‌گاهی برق سفیدی چشم‌ها در تاریکی می‌درخشید و صدا‌های مستانه، دختران و زنان سیاه‌پوستی را که از خیابان می‌گذشتند و یا لحظه‌ای می‌ایستادند، مخاطب قرار می‌دادند و شلیک خنده بلند می‌شد حالا چیزی به چشم نمی‌خورد، در این موقع او متوجه می‌شد که از بعداز ظهر دیروز غیر از پارلی هیچ سیاه‌پوستی را ندیده است و تازه فردا می‌فهمید که هیچکدام از سیاه‌پوستانی که در هالوا و فری منتاون<sup>۲</sup> زندگی می‌کنند از شب شنبه به این طرف سرکار نیامده‌اند، حتی در میدان هم سیاه‌پوستی دیده نشده است و همینطور در مغازه‌ی سلمانی هم کسی هیچ سیاه‌پوستی را ندیده است، درحالی که صبح روز یکشنبه اینجا برای آنان بهترین روز بود، چون کفش‌ها را برق می‌انداختند، لباس‌ها را بورس می‌زدند و

پیامها را می‌رساندند و برای شستشو و حمام رانندگان مجرد کامیون و کارگران گاراژ که در اتاقهای اجاره‌ای زندگی می‌کردند و همینطور برای مردان جوان و گاه‌به‌گاه چندان جوانی که تمامی هفته در سالن بلیارد به سختی کار می‌کردند، آب می‌آوردند. بالاخره کلانتر به شهر بازگشته بود و حتی یکشنبه‌اش را حرام کرده بود تا دنبال لوکاس برود. او حالا گوش می‌داد و صحبت‌ها را می‌شنید. صحبت‌های عده‌ای از مردانی که دیروز بعداز ظهر با عجله خود را به فروشگاه فریزر رسانده بودند و دست خالی برگشته بودند (و او فهمیده بود که یک ماشین پر از این مردان دیشب برگشته بودند و حالا خمیازه می‌کشیدند و ول می‌گشتند و از بی‌خوابی می‌نالیدند و همه‌ی اینها را به حساب لوکاس می‌گذاشتند) و او تمام این حرفها را قبلاً نیز شنیده بود و حتی قبل از شنیدن، خودش به همه‌ی آنها فکر کرده بود. آنها می‌گفتند:

«نمی‌دونم کلانتر با خودش بیل برده است یا نه. این درست همون چیزیه

که کلانتر بهش احتیاج داره.»

«خودتون ناراحت نکن، اونجا بالاخره یه بیل بهش امانت میدن.»

«همینطوره، البته اگه چیزی برای دفن کردن بمونه. اونا در بیت‌فور

بنزین هم دارن.»

«فکر می‌کنم اسکپ ورت پیر مواظب این موضوع باشه.»

«البته. اما فراموش نکن که اونجا بیت فوره. تا وقتی اسکپ ورت

کاکاسیاهو در اختیار داره اونا هرکاری اون بگه می‌کنن. اما اون سیاهه را بالاخره تحویل کلانتر میدن و درست همین موقع است که اون اتفاق می‌افته.

هاپ همپتون ممکنه در یوکنا پاتافا کلانتر باشه ولی در بیت فور دیگه نیست.»

«نه، اونا امروز کاری نمی‌کنن. امروز بعداز ظهر جسد وینسون را دفن

می‌کنن و سوزاندن یه کاکاسیاه درست وسط مراسم دفن وینسون در واقع

نوعی بی‌احترامی نسبت به او ته.»

«درسته. شاید همین امشب اونو بسوزانند.»

«شب شنبه؟»

– «بله، اما اینکه تقصیر گاوری‌ها نیست، لوکاس باید قبل از اینکه شبیه را برای کشتن وینسون انتخاب کنه، درباره‌اش فکر می‌کرد.»

– «چیزی در این باره نمی‌دونم، اما اینو می‌دونم که کلانتر همپتون برای بیرون آوردن زندانی از اونجا باید از خودش سرسختی نشون بده.»

– «به خاطر یه کاکاسیاه قاتل؟ تو این استان و یا حتی تمام این ایالت کی برای حفاظت از کاکاسیاهی که یه سفیدپوستو از پشت زده می‌خواد به کلانتر کمک کنه؟»

– «حتی در تمام جنوب هم یه همچون آدمی پیدا نمیشه.»

– «بله، حتی در تمام جنوب.» او همه اینها را قبلاً شنیده بود و حالا باز هم آمده بود بیرون: فقط ممکن است دای‌اش برای گرفتن نامه‌های ظهر بخواد بیاید شهر و برود اداره پست و اگر دای‌اش او را نبیند می‌تواند به مادرش بگوید واقعاً نمی‌داند کجا بوده است و قبل از همه فکر کرد بهتر است به دفتر خالی دای‌اش برود اما اگر آنجا می‌رفت دای‌اش هم درست می‌آمد آنجا – بار دیگر یادش افتاد فراموش کرده است امروز صبح غذای اضافی به های‌بوی بدهد ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود و گذشته از این او در نظر داشت غذا با خودش حمل کند – و می‌دانست چه کار می‌خواهد بکند: کلانتر حوالی ساعت نه از شهر بیرون رفته بود: خانه‌ی پاسبان محل در پانزده مایلی شهر بود و جاده شوسه‌ای داشت که وضعیتش زیاد خوب نبود. با وجود این کلانتر خودش را به آنجا می‌رساند و حتی اگر مدتی را هم در آنجا برای دست و پا کردن آراء انتخاباتی تلف می‌کرد، باز هم تا ظهر همراه لوکاس به شهر باز می‌گشت. مدتها قبل از فرا رسیدن چنین لحظه‌ای او به خانه می‌رود، های‌بوی را زین می‌کند و یک کیسه غذا پشت زین می‌بندد و های‌بوی را برخلاف جهتی که به فروشگاه، فریزر می‌رسد حرکت می‌دهد و بمدت دوازده ساعت در همان مسیر، مستقیم و بدون انحراف اسب می‌راند تا نیمه شب امشب فرا برسد و آنوقت غذای های‌بوی را می‌دهد و می‌گذارد تا طلوع آفتاب، و حتی در صورت لزوم کمی هم بیشتر از این استراحت کند و بعد همان دوازده ساعت را دوباره برمی‌گردد که این کارها

می‌تواند هیجده ساعت یا عملاً ۲۴ ساعت و یا حتی سی و شش ساعت طول بکشد ولی هرچه بود بالاخره کار تمام بود، دیگر خشم و هیجان چندانی در کار نبود تا مجبورش سازد روی تخت‌خواب دراز بکشد و بخواهد با شمردن گوسفندها خودش را خواب کند و او از نبش خیابان پیچید و به آن‌سوی خیابان رفت و زیر سایبان دکان بسته‌ی آهنگری ایستاد، درهای سنگین و تخته‌ای دکان با کلون یا چفت قفل نشده بود، بلکه هرکدام از درها با زنجیر جداگانه‌ای که از سوراخهایی رد شده بودند بسته شده بودند و زنجیرها شل شده و شکم داده بودند و می‌شد روی خمیدگی آنها نشست و اگر در آستانه‌ی در آهنگری می‌ایستاد از بالا و پائین خیابان کسی نمی‌توانست او را ببیند و حتی اگر کسی در طول خیابان راه هم می‌رفت قادر بدیدن او نمی‌شد مگر اینکه می‌ایستاد و نگاه می‌کرد (می‌دانست که امروز مادرش راه نخواهد افتاد دنبال او بیاید خیابان) و حالا از برجی به برج دیگر که کبوترها بالای آنها چرخ می‌خوردند ناقوسهای کلیسا شروع کردند با تهلیل و جواب تهلیلی بی‌شتاب و نرم و ناموزون به زنگ زدن و صدای آنها در تمامی شهر طنین انداخت و آنوقت خیابانها و میدان یکباره با هجوم ناگهانی مردانی روبه‌رو شد که لباس مشکی پوشیده بودند و زنانی که لباس ابریشمی به تن کرده و چتر در دست داشتند و دختران و پسران جوانی که دوبه‌دو راه می‌رفتند و حضورشان زیر سر و صدای زنگهای کلیسا که بعداً به غوغای موسیقی تبدیل شد موقر و آراسته بود. هرچند صدای زنگها مدتی دیگر بلند بود، اما آنها رفتند و خیابان و میدان دوباره خلوت شد و ساکنین آسمان، ساکنین آسمان بی‌انتها آنقدر بالا بودند و آنقدر دور بودند که تمایلی نداشتند بیایند زمین و آنوقت صدای ارتعاش ارگ کلیسا که از زیرزمین به گوش می‌رسید ضربه به ضربه فرو خوابید و بعد هم صدای ضعیف و هماهنگ کبوترانی که بار دیگر در محل‌های خود ساکن شده بودند آرام شد.

دو سال پیش دانی‌اش به او گفته بود نفرین کردن چیز بدی نیست، برعکس، نه‌تنها مفید است، بلکه بدون عوض و مانند هر چیز دیگری قیمتی و باارزش هم است و این فقط به خاطر آن است که عرضی محدودی دارد و اگر

آدم آن را در راههای بیهوده تلف کند در مواقع ضروری دست خالی می ماند و بنابراین او با خودش گفت: «هیچ معلوم هست من اینجا چه غلطی می کنم.» و آنوقت خودش جواب بدیهی خودش را داد: به این خاطر آنجا نایستاده بود که لوکاس را ببیند، چون قبلاً لوکاس را دیده بود، بلکه به این دلیل آنجا ایستاده بود که اگر لوکاس بخواهد بتواند او را ببیند و البته اینطوری نبود که لوکاس وقتی آخرین لحظه ی مرگی عادی را می گذراند برگردد و او را نگاه کند، بلکه لوکاس در عروج آسمانی اش از میان غرش شعله های بنزین بود که سرمی گرداند و او را نگاه می کرد. اما او به هر حال آزاد بود. او دیگر مسئولیتی در برابر لوکاس نداشت، او دیگر محافظ لوکاس نبود و این خود لوکاس بود که او را آزاد کرده بود.

بعد یکباره خیابان خالی پر از جمعیت مرد شد. البته هنوز تعدادشان زیاد نبود، حتی به دو دوجین هم نمی رسید، اینها عده ای بودند که معلوم نبود از کجا آرام و ناگهانی ظاهر شده اند. با وجود این به نظر می آمد همین ها خیابان را پر کرده اند، راه را بند آورده اند و ناگهان آنجا را به منطقه ممنوعه تبدیل کرده اند، انگار که کسی نمی تواند از میان آنها بگذرد و از خیابان استفاده کند، گویی کسی جرأت این کار را نداشت، حتی آنقدر جرأت نداشت که نزدیک بیاید و سر صحبت را باز کند، مثل این بود که با تابلوی هشدار دهنده ی «برق فشار قوی» و یا «خطر انفجار» روبه رو شده باشند و خود را از آن دور نگه دارند. او همه ی آنها را شناخت، دو ساعت پیش تعدادی از آنها را در مغازه ی سلمانی دیده و به حرفهایشان گوش کرده بود - اینها مردان جوان یا میانسال مجرد و بی خانمانی بودند که برای حمام شنبه یا یکشنبه به مغازه ی سلمانی می آمدند - و عبارت بودند از رانندگان کامیون، کارگران گاراژ، روغنکاران ماشین های پنبه پاک کنی، لیموناد فروشان فروشگاه و کسانی که تمام هفته را یا داخل سالن بلیارد و یا دور و بر آن می پلکیدند و کسی واقعاً نمی دانست چکار می کنند، اینان اتومبیل داشتند و در تعطیلات آخر هفته پول هایی را در فاحشه خانه های ممفیس و نیو اورلئان خرج می کردند که کسی واقعاً سردر

نمی‌آورد آنها را از کجا به دست آورده‌اند و دایمی‌اش می‌گفت از این مردان در تمام شهرهای کوچک جنوب پیدا می‌شود و اینان هیچوقت رهبری دسته‌های شرور شهری را بر عهده نمی‌گرفتند و یا حتی آنها را تحریک نمی‌کردند، بلکه بدلیل آمادگی دسته جمعی‌شان هسته مرکزی این اشرار شهری را تشکیل می‌دادند. آنوقت او اتومبیل را دید و حتی از این فاصله نیز آن را شناخت و بعد بدون اینکه دلیلش را بداند و یا بایستد و فکر کند از آستانه‌ی در مغازه آهنگری بیرون آمد و وارد خیابان شد و بعد از خیابان گذشت و به نزدیکی جمعیت رسید که هیچ سر و صدایی نمی‌کردند و فقط آنجا ایستاده بودند و پیاده‌رو کنار نرده‌ی زندان را سد کرده بودند و تعدادی از آنها هم از پیاده‌رو به خیابان ریخته بودند و در همین حال اتومبیل پیش می‌آمد، سرعت نداشت و درست مانند اتومبیلی که صبح روز یکشنبه حرکت می‌کند، بی‌شتاب و با متانت بود و آنقدر پیش آمد که بالاخره به حاشیه‌ی پیاده‌رو جلو زندان رسید و ایستاد. رانندگی ماشین را یکی از معاونین کلانتر برعهده داشت. او هیچ حرکتی برای پیاده‌شدن نکرد. آنوقت در عقب باز شد و کلانتر بیرون آمد، مردی تنومند و بزرگ جثه و بدون چربی با چشمانی کوچک و بی‌روح و بی‌فروغ در چهره‌ای خونسرد و آرام و خوشایند. کلانتر بدون اینکه جمعیت را نگاه کند برگشت و در را باز کرد و بعد لوکاس آرام و به سختی بیرون آمد و درست مانند مردی که تمام شب را به پایه تخت‌خواب زنجیر شده باشد کمی کورمالی کرد تا اینکه سرش به بالای در اتومبیل کوبیده و یا حداقل مالیده شد، طوری که وقتی بیرون آمد کلاه مچاله شده‌اش از سرش افتاد روی کف پیاده‌رو، و تقریباً زیر پای خودش. این اولین بار بود که او لوکاس را بدون کلاه می‌دید و در همان لحظه فکر کرد به استثنای آدم‌نورزها، مردمی که توی خیابان ایستاده‌اند و لوکاس را نگاه می‌کنند احتمالاً تنها مردمان سفیدپوستی در شهرستان هستند که لوکاس را بدون کلاه می‌بینند. از ماشین که پیاده شد، همانطور که همچنان دلا بود و نگاه می‌کرد با سرسختی خود را به کلاه رساند، اما قبل از اینکه دست لوکاس که دولا شده بود و کورمالی می‌کرد به کلاه برسد، کلانتر با فروتنی آرام و شگفت‌آوری دولا شد و

کلاه را برداشت و به او داد. و حالا کلاه به فوریت همان حالت قدیمی‌اش را پیدا کرد و لوکاس راست ایستاد و فقط سرش پائین بود و داشت کلاه را نرم و بی صدا ولی سریع روی آستین بازویش بورس می‌کشید، گویی می‌خواست تیغی را تیز کند. آنوقت سر و صورتش نیز بالا آمد و راست شد و او با حرکتی که زیاد هم تیز و سریع نبود کلاه را دوباره با همان زاویه‌ی همیشگی که گویی خود کلاه هم به آن عادت داشت روی سرش گذاشت، درست مثل اینکه آن را از جایی آویزان کند و حالا لوکاس با همان لباس مشکی که به دلیل شرایط دیشب کمی مچاله شده بود راست ایستاده بود (یک لک دراز و چرکین از شانه تا قوزک پا روی لباسش دیده می‌شد، مثل اینکه لوکاس دیشب مجبور شده بود مدت زیادی روی کف جارو نکرده‌ای به یک حالت دراز بکشد و نتواند حالتش را تغییر دهد).

اکنون لوکاس برای اولین بار جمعیت را نگاه کرد و او به خود گفت حالا مرا خواهد دید و بعد دوباره به خود گفت و حالا مرا دید. همین، تمام شد. و بعد فکر کرد که لوکاس در واقع هیچکس را ندیده است، چون او آنها را نگاه نمی‌کرد، بلکه به طرف آنها نگاه می‌کرد و همچنان خونسرد و مغرور بود و در نگاهش بی‌اعتنایی کمتر از ترس نبود: نگاهش وارسته، نامعین، تقریباً متکبر، کله‌شق و مسلط بود و در این میان صدایی تنها از میان جمعیت و از دور گفت: «دوباره بیاندازش زمین هاپ و آنوقت کلاهش را هم بکن.» و حتی بعد از شنیدن این صدا هم لوکاس همان حالت قبلی‌اش را داشت و چشمهایش در برابر آفتاب کمی پلک می‌زد. کلانتر گفت: «بچه‌ها شما بهتره از اونجا برید کنار. برگردید مغازه‌ی سلمانی» و بعد برگشت و به لوکاس گفت: «خیله خب، ا بیفت.» و فقط همین، و لوکاس بار دیگر نه به آنها، بلکه به طرف آنها نگاه کرد و کلانتر حالا به طرف در زندان می‌رفت تا اینکه بالاخره لوکاس برگشت و دنبال او راه افتاد و او به خود گفت اگر کمی عجله کند می‌تواند حتی های‌بوی را زین کند و قبل از اینکه مادرش آلک سندر را دنبال او بفروست که بیاید شام بخورد، از منطقه خارج شود. آنوقت دید که لوکاس ایستاد و برگشت و او فهمید که اشتباه می‌کرده است، چون لوکاس حتی قبل از اینکه برگردد می‌دانست او

کجای جمعیت ایستاده است و حتی قبل از اینکه کامل برگردد مستقیم او را نگاه کرد و با او حرف زد:

لوکاس گفت: «تو، مرد جوان! به دانیات بگو می‌خوام ببینمش.» و بعد دوباره برگشت و دنبال کلانتر راه افتاد، در درون کت مشکی‌اش که لک برداشته بود همچنان راست راه می‌رفت و کلاهش متکبرانه می‌نمود و در برابر آفتاب رنگ پریده به‌نظر می‌رسید، صدایی از میان جمعیت گفت:

«ارواح عمه‌اش، آقا وکیل هم می‌خواد. وقتی امشب گاوری‌ها حسابشو برسن، حتی مرده‌شور هم لازم نخواهد داشت.»

لوکاس همچنانکه راه می‌رفت از کنار کلانتر رد شد و کلانتر که خودش هم حالا ایستاده بود و مردم را نگاه می‌کرد با همان صدای ملایم، بی‌حرارت و آرامش گفت:

«یه‌بار بهتون گفتم از اینجا برین. دیگه نمی‌خوام تکرار کنم.»

## فصل سوم

امروز صبح وقتی اولین بار به فکرش رسید، اگر یکراست از مغازه‌ی سلمانی به خانه می‌رفت و های‌بوی را زین می‌کرد و راه می‌افتاد حالا ده ساعت از اینجا دور شده بود و احتمالاً ۸۵ کیلومتر از شهر فاصله داشت.

اکنون دیگر صدای هیچ ناقوسی به گوش نمی‌رسید. مردمی که حالا در خیابان بودند به مراسم مذهبی شامگاهی می‌رفتند که مراسمی بود بیشتر خصوصی تا رسمی. این مردم اکنون در تاریکی پر از سایه باوقار از این چراغ خیابان به آن چراغ دیگر می‌رفتند و نشان می‌دادند که یوم سبت همچنان ادامه دارد و در این اوضاع او و دائی‌اش باید با گامهای استوار از کنار آنان رد می‌شدند، چند متر مانده به آنها، آنان را می‌شناختند بدون اینکه بدانند و یا بایستند و فکر کنند که کی و چگونه با آنان آشنا شده‌اند و اصلاً چرا باید آنها را بشناسند، و برای این شناخت دیدن نیمرخ آنان یا شنیدن صدایشان لازم نبود، حضور آنها و شاید رایحه‌ی آنان و یا فقط همجواری با آنها برای شناختشان کافی بود، وجود زنده‌ی این جمعیت در این نقطه و در این لحظه و در این روز برای کسی که عمری را میان آنان گذرانده است کافی برای شناختن آنها است. برای رد شدن از کنار آنان مجبور بودند پا را اندکی از کف پیاده‌رو بیرون بگذارند

و روی چمن‌های حاشیه‌ی پیاده بروند و بعد دوباره به پیاده‌رو برگردند و در این حال دایی او در حال عبور آنان را به نام صدا میکرد و چند کلمه‌ای و یا چند عبارتی بین آنها رد و بدل می‌شد.

اما امشب خیابان نسبتاً خلوت بود. خود خانه‌ها به نظر می‌رسید بسته و گوش به زنگ و برانگیخته هستند، گویی مردمی که توی این خانه‌ها زندگی می‌کنند (و به کلیسا نرفته‌اند) در این شب لطیف ماه می، بعد از شام برای مدتی روی صندلی‌های گهواری یا تاب‌های ایوان تاریک خانه‌های خود نشسته‌اند و آرام بین خود به صحبت مشغول هستند و اگر خانه‌ها خیلی به هم نزدیک باشند از این ایوان به آن ایوان با یکدیگر حرف می‌زنند. امشب آنها فقط از کنار یک مرد رد شدند و این مرد راه نمی‌رفت بلکه در محوطه‌ی کوچولو و تر و تمیز خانه‌ای ایستاده بود که سال گذشته بین دو خانه ساخته شده بود و این خانه‌ها حالا آن قدر به هم نزدیک بودند که ساکنین آنها بتوانند صدای سیفون توالت خانه‌ی یکدیگر را بشنوند و این البته تعریفی بود که دایی او می‌کرد، می‌گفت: «وقتی به دنیا آمدی، رشد کردی و تمام عمرت را در محلی گذراندی که صدایی غیر از صدای جغد در شب و صدای خروس در صبح نشنیدی و در روزهای مرطوب وقتی صدای هیزم شکستن همسایه به شما فهماند که نزدیکترین همسایه‌ات حداقل دو مایل با شما فاصله دارد، دلت می‌خواهد جایی زندگی کنی که هر وقت مردم سیفونی را می‌کشند یا قوطی تن ماهی یا سوپی را باز می‌کنند در تمام دور و برت بوی آنها را استشمام کنی و صدایشان را بشنوی.» مردی که در محوطه ایستاده بود خودش تیره‌تر و صدا البته را کدتر از تاریکی بود، مردی روستایی که سال پیش به شهر اسباب‌کشی کرده بود و حالا صاحب خوار و بار فروشی کوچکی در کنار خیابان بود که مشتریان آن را عمدتاً سیاه‌پوستان تشکیل می‌دادند. تا وقتی نزدیکش برسند او را حتی ندیده بودند، گرچه آن مرد خودش قبل از رسیدن او و دای‌اش از فاصله‌ی دور آنها و یا حداقل دایی او را شناخته بود و انتظارشان را می‌کشید و حالا قبل از اینکه درست مقابل او برسند، مرد داشت با آنها حرف

می‌زد:

«کمی زوده، اینطور نیست آقای وکیل؟ مردم بیت فور قبل از اینکه شام بخورند و به شهر بیایند دارند شیر می‌دوشند و یا برای صبحانه‌ی فردا هیزم خرد می‌کنن.»

دائی‌اش همچنانکه رد می‌شد گفت: «شاید هم تصمیم گرفته‌اند شب یکشنبه تو خونه‌هایشون بمونن.» سپس مرد تقریباً همان چیزی را گفت که امروز صبح آن مرد توی مغازه سلمانی گفته بود (و او به یاد آورد دائی‌اش زمانی گفته بود آدم برای راحت بودن و حتی مؤثر بودن در زندگی به لغات خیلی کمی احتیاج دارد و نه تنها در زندگی فردی بلکه در زندگی میان همتاها، هموعها و هم نژادهای خود، انسان کافی است چند عبارت کلیشه‌ای ساده یاد بگیرد تا بتواند احساسات، احتیاجات و تمایلات خود را بیان کند. مرد گفت:

«حالا می‌بینید. تقصیر اونا نیست که امروز یکشنبه است. این پدرسگ باید قبل از اینکه تصمیم به کشتن به سفیدپوست در بعداز ظهر روز شنبه بگیره فکر اینجاشو می‌کرد.» آنوقت همچنانکه آنها از او دور می‌شدند، صدایش را بلند کرد و پشت سرشان داد زد: «امشب حال زنم خوب نیست و به علاوه نمی‌خوام اونجا وایستم و زندونو نگاه کنم. ولی به اونا بگو اگه به کمک احتیاج داشتن صدام کنن.»

دایی او گفت: «آقای لی‌لی<sup>۱</sup> فکر می‌کنم اونا از قبل میدونن که میتونن روی شما حساب کنن.» به راهشان ادامه دادند و دائی‌اش گفت: «می‌بینی؟ اون هیچ چی علیه کسایی که کاکاسپاه صدایشون می‌کنه، نداره. اگه ازش بررسی احتمالاً بهت می‌گه خیلی بیش از بعضی از سفیدپوستایی که می‌شناسه سیاه‌پوستها را دوست داره و حتی به این گفته‌ی خودش اعتقاد هم داره. شاید اونا بعضی وقتا چند سنتی در مغازه‌اش سرش کلاه گذاشته باشن و حتی شاید چیزایی هم از مغازه‌اش بلند کرده باشن، چیزهایی مثل چند بسته آدامس، یک بسته نیل رختشوئی، یک موز، یک قوطی ساردین، یک جفت بند کفش و یا یک شیشه

روغن مو و آنها را زیر کت و یا دامن خود پنهان بکنن و او همه‌ی اینها را می‌دونه و حتی ممکنه چیزایی را هم رایگان به اونا داده باشه، چیزایی مثل استخوان و گوشت‌های خراب شده‌ی یخچال قصابی و یا شیرینی‌های خراب و چربی خوک. تمام اونچه که این مرد از سیاه‌پوستا می‌خواه اینه که اونا مثل کاکاسیاه‌ها رفتار کنن. و این درست همون کاریه که لوکاس می‌کنه، یعنی عقلشو از دست میده و یه سفیدپوستو میکشه و آنوقت آقای لی‌لی احتمالاً متقاعد میشه که همه‌ی سیاه‌پوستا می‌خوان همین کارو بکنن و حالا که اینطور شد سفیدپوستا اونو از زندان میکشن بیرون و آتش می‌زنن و همه‌ی اینا امری عادی و معمولیه و اونا درست همان کاری رو میکنن که آقای لی‌لی متقاعد شده خود لوکاس هم انتظار داره بکنن. سیاه‌ها و سفیدها هردو به‌طور ضمنی ناظر اجرای قواعد هستن: کاکاسیاه باید مثل کاکاسیاه و سفیدپوست باید مثل سفیدپوست رفتار کنه، پس وقتی مراسم دفن تموم بشه اونچه که باید انجام بگیره برای هیچکدوم از طرفین سخت نیست (بجز اینکه البته آقای لی‌لی یک گاوری نیست). در حقیقت شاید آقای لی‌لی یکی از اولین کسانی باشه که برای انجام مراسم دفن لوکاس پول بده و اگه بیوه و یا بچه‌هایی از اون بمونه کمکشون بکنه. و این‌بار دیگه ثابت میکنه که هیچ کسی نمیتونه به اندازه‌ی آدمی که کورکورانه به اخلاق فاسد اجداد خود چسبیده است، باعث تأسف بشه.»

حالا می‌توانستند میدان را هم ببینند که مثل سایر جاها خلوت بود. فروشگاه‌هایی که اجناس خود را به نمایش گذاشته بودند حالا در تاریکی فرو رفته بودند و ستون یادبود ایالات متحده که سفید رنگ و دراز بود در مقابل جثه پر حجم کاخ دادگستری قد علم کرده بود و خود کاخ که ستون‌دار بود از دور پیدا بود و بر پیشانی آن ساعتی نصب شده بود که صفحه‌ی تیره‌اش به چهار قسمت تقسیم می‌شد و هر قسمت با یک لامپ کم‌نور روشن می‌شد و این وضعیت با فریادهای محکم مراسم سوگند و اخطارهای آمرانه‌ی دادگاه در تضاد قرار داشت، درست مانند سوسوی نور کرم شب‌تاب در برابر ظلمت شب.

بعد، زندان دیده شد و درست در همین لحظه اتومبیلی با تابش خیره‌کننده‌ی نور چراغهای گردش و غرش موتور که در آن وسعت شب و خلوتی شهر گستاخانه می‌نمود یکباره معلوم نیست از کجا سررسید و میدان را دور زد و صدائی، صدای مرد جوانی از درون آن به فریاد بلند شد: فریادی بلند و نامفهوم، و آنوقت اتومبیل میدان را یک دور کامل زد و به سرعت دور شد و صدایش خوابید. آن دو راهشان را به‌طرف زندان کج کردند.

ساختمان زندان از آجر بود، ساختمانی چهارگوش و متناسب، با چهار ستون آجری در قسمت ورودی با حجاریهای سطحی، حتی لبه‌های بام نیز قرنیز آجری داشت، چون ساختمان قدیمی بود و زمانی ساخته شده بود که مردم حتی برای ساختن زندان هم دقت و حوصله به کار می‌بردند و وقت می‌گذاشتند و او به یاد آورد که دائی‌اش زمانی گفته بود آنچه سوابق واقعی تاریخ یک کشور و یا تاریخ یک جامعه را نشان می‌دهد ساختن دادگستری و یا حتی کلیسا نیست، بلکه ساختن زندان است، چون نه تنها خطوط مرموز و فراموش شده و کلمات و عبارات حاکی از فریادهای مقاومت و مخالفت نقش شده بر دیوارهای زندان، بلکه خود همان آجرها و سنگهای زندان نه به صورت حل شده در محیط بلکه به حالت معلق در هوا و دست نخورده و نیرومند و فناپذیر، دردها و شرمساری‌ها و رنجهایی را در خود حفظ کرده‌اند که مدتها قبل از خاک بی‌نام و نشان زندان، قلبهایی را درهم فشرد و یا حتی ترکانده است. آنچه دائی‌اش گفته بود بی‌شک با این زندان جور درمی‌آمد، چون این زندان و یکی از کلیساهای قدیمی‌ترین ساختمانهای شهر بودند. بعد از جنگ ۱۸۶۴، ساختمان دادگستری و دیگر ساختمانهای دور میدان به‌وسیله‌ی نیروهای اشغالگر فدرال به آتش کشیده و ویران شده بود. حالا آنچه که روی قاب شیشه‌ای پنجره‌ی کوچک کنار در زندان خراشیده شده بود، اسم کوچک یک دختر بود که خود با دست خودش در همان سال با الماسی آن را روی شیشه نوشته بود و او دو سه بار در سال می‌رفت روی ایوان و آن را که از این‌ور شیشه وارونه و مرموز بود، نگاه می‌کرد و این نه به‌خاطر درک زمانهای گذشته،

بلکه برای درک دوباره‌ی جاودانگی، فناپذیری و تغییرناپذیری جوانی بود. این اسم به یکی از دختران زندانبان آن موقع تعلق داشت (و دایی او هم که برای هرچیزی تعریفی داشت، و این تعریف چون فارغ از آمارهای خشک و خالی بود، بدلیل برخورداری از واقعیت، مؤثر و مهیج بود و قلب انسان را به هیجان می‌آورد و کاری به این نداشت که اطلاعات خشک قابل اثبات چه می‌گویند، همین را به او گفته بود: آن موقع این قسمت از می‌سی‌سی‌پی به عنوان یک شهر، یک آبادی، یک جامعه چقدر تازه بود و کمتر از پنجاه سال داشت و تمام کسانی که وارد آن شده بودند از زمانهای بسیار دور که شاید طولانی‌تر از عمر مسن‌ترین ساکن اینجا باشد، همیشه می‌کوشیدند اینجا را حفظ کنند، آنها همراه کارهای ناچیز، کارهای بزرگی هم انجام می‌دادند و این به‌خاطر پول و یا سیاست نبود، بلکه به‌خاطر ساختن سرزمینی برای آیندگان بود و به این دلیل هم آدم می‌توانست یک زندانبان و یا مهمانخانه‌دار یا نعلبند و یا یک سبزی‌فروش دوره‌گرد باشد و در عین حال همان کسی هم باشد که یک وکیل، مزرعه‌دار، دکتر و یا کشیش او را یک آقا می‌گویند). دختر این زندانبان بعد از ظهر آن روز بخصوص، پشت این پنجره ایستاده بوده و بقایای یک تیپ شکست خورده‌ی نیروهای ایالات متحده‌ی جنوب را که از طریق این شهر در حال عقب‌نشینی بودند تماشا می‌کرده که یکباره از آن فاصله چشمش به چشمهای ستوان زولیده و اصلاح نکرده‌ای می‌افتد که یکی از گروهانهای شکست خورده را رهبری می‌کرده و آنوقت البته اسم او را در کنار اسم خودش روی شیشه نمی‌خراشد، چون نه تنها آن موقع اسم وی را نمی‌دانسته، بلکه حتی از این هم خبر نداشته که همین آدم شش ماه بعد شوهر او خواهد شد.

در واقع این زندان هنوز هم با آن ایوانی که سراسر قسمت جلو طبقه‌ی اول را پوشانده بود و نرده‌های چوبی داشت، مثل یک قرارگاه بود. اما بالای همین طبقه دیواری آجری بنا شده بود که به‌جز یک مربع مستطیلی که از عرض میله خورده بود، پنجره‌ای نداشت و او بار دیگر به یاد شبهای یکشنبه افتاد، شبهایی که اکنون به نظر می‌رسید به زمانهای بسیار دور و

فراموش‌شده‌ای همانند زمانهای مرده‌ی نینوا تعلق دارد، همان شبهای یکشنبه‌ای که از زمان شروع وقت شام تا زمانی که زندانبان چراغها را خاموش نکرده بود و خطاب به زندانیان طبقه‌ی بالا داد نکشیده بود که خفه شوند، دستهای سیاه و لاغر در فاصله‌ی میان میله‌ها قرار می‌گرفت و در همان حال صداهای ملایم و بی‌درد و خالی از پشیمانی فریاد برمی‌آوردند و زنهایی را که پیشبند آشپزی یا لباس پرستاری به تن داشتند و دخترانی را که لباسهای ارزاقیمت پر زرق و برق پوشیده بودند و در پستخانه کار می‌کردند و یا مردان جوان دیگری را که هنوز دستگیر نشده و یا دستگیر شده و دیروز آزاد شده بودند و حالا آن پائین توی خیابان اجتماع کرده بودند، مخاطب قرار می‌دادند. اما امشب وضع فرق می‌کرد و هرچند هنوز ساعت هشت نشده بود، ولی حتی چراغهای اتاق پشتی دریچه‌ی میله‌دار هم خاموش بود و او می‌توانست پیش خود مجسم کند و ببیند که زندانیان شاید یکجا ازدحام نکرده باشند ولی تردیدی نیست که اگرهم همدیگر را لمس نمی‌کنند، حتماً به فاصله‌ی نزدیکی پهلوی هم هستند و بی‌تردید سکوت کرده‌اند و نمی‌خندند و با یکدیگر حرف نمی‌زنند و فقط در تاریکی نشسته و بالای پله‌ها را می‌پایند، چون این اولین باری نیست که برای گروههای سفیدپوست نه تنها تمام گریه‌های سیاه خاکستری هستند، بلکه آنها هیچوقت به خود زحمت نمی‌دهند حتی تعداد این گریه‌ها را بشمارند.

در جلو باز بود، کاملاً باز و رو به خیابان، و گرچه طبقه‌ی همکف محل زندگی زندانبان بود ولی او حتی در تابستان هم ندیده بود که در به این صورت باز باشد و آنوقت مردی را دید که روی یک صندلی، که پشت آن را به طرف دیوار عقبی کج کرده بود، نشسته و از میان در باز تمامی خیابان را در دید خود دارد. این مرد نه زندانبان بود و نه حتی از معاونین کلانتر، او این مرد را از همان ابتدا شناخته بود: لی‌گیت<sup>۱</sup>، مردی که توی مزرعه‌ی کوچکی در دو مایلی شهر زندگی می‌کرد و جنگلبان خیلی خوبی بود و ماهرترین تیرانداز و بهترین

شکارچی گوزن در استان شناخته می‌شد و روی صندلی که آن را به عقب کج کرده بود نشسته و بخش فکاهی و رنگی شماره امروز روزنامه‌ی ممفیس را در دست داشت و آنوقت کنار او تفنگی به دیوار تکیه داده شده بود که همان تفنگ کهنه‌ای نبود که لی‌گیت با آن گوزنها و خرگوشهای در حال فرار زیادی را که حتی خودش نیز تعدادشان را نمی‌دانست، از پا درآورده بود، بلکه آنچه که به دیوار تکیه داشت یک تفنگ شکاری دولول بود و آنوقت قبل از اینکه آنها راهشان را به طرف در زندان کج کنند و وارد شوند لی‌گیت ظاهراً بدون اینکه خم شود یا روزنامه را پائین بیاورد آنها را شناخت و حالا همچنانکه آنها از محوطه زندان پیش می‌آمدند لی‌گیت داشت مرتب نگاه می‌کرد تا اینکه آنها از پله‌ها بالا آمدند، از ایوان گذشتند و وارد شدند: در همین لحظه بود که خود زندانبان هم از دری در سمت راست پیدا شد، مردی اخمو و نامرتب و شکم گنده با قیافه‌ای پریشان و نگران و عصبانی که هفت تیری بزرگ در جلدی چرمی از فانسقه‌ی فشنگ‌دار دور کمرش آویزان بود و این فانسقه آن‌قدر ناراحت‌کننده و بی‌جا می‌نمود که آدم را یاد کلاه رنگی سوارکاران اسبدوانی و یا قلاده آهنی بردگان قرن پنجم می‌انداخت. زندانبان اینک در را پشت سرش بست و با فریاد به دایی او گفت:

«این آقا حتی در جلو راهم نمی‌بنده و قفل نمی‌کنه! فقط با اون روزنامه‌ی مسخره و پاره‌پوره نشسته و منتظره که یکی مستقیم بیاد تو!»  
لی‌گیت با صدای ملایم و شوخ جواب داد: «من کاری رو میکنم که آقای همپتون گفته.»

زندانبان داد کشید: «یعنی فکر میکنه اون روزنامه مسخره میتونه جلو اونائی‌رو که از بیت فور میان بگیره؟»

لی‌گیت همچنان با صدای ملایم و شوخ گفت: «فکر نمی‌کنم کلانتر هنوز نگران بیت‌فور باشه، اون چیزی هم که اینجا می‌بینی فعلاً فقط مصرف محلی داره...»

دائی‌اش نگاهی به لی‌گیت کرد و گفت: «به‌نظر میاد مؤثر هم بوده، وقتی

داشتیم می‌اومدیم اینجا، ماشین، یا لااقل یکی از ماشینارو دیدیم که دور میدون چرخ می‌زد و رفت. فکر می‌کنم اینجا هم اومده باشه.»

لی‌گیت گفت: «یکی دوباری اومد، شاید هم سه‌بار. حقیقتش اینه که توجه زیادی بهش نکردم.»

زندانبان گفت: «امیدوارم این حیل‌ات بگیره، چون مطمئناً میدونی که با این تفنگ ته‌پر نمی‌تونی جلو کسی رو بگیری.»

لی‌گیت گفت: «معلومه، انتظار ندارم بتونم جلوشونو بگیرم. اگه این جماعت تصمیمشونو بگیرن و بخوان اونو عملی کنن فکر نمی‌کنم چیزی بتونه اونارو از کاری که میخوان بکنن منصرف کنه. اما در اینصورت من تورو دارم و اون هفت‌تیرو که کمکم باشه.»

زندانبان داد کشید: «کی؟ من؟ یعنی همه‌اش به‌خاطر هفتاد و پنج دلار در ماه برای نجات یه کاکاسیاه سر راه گاوری‌ها و اینگرام‌ها قرار بگیرم؟ تو هم اگه احمق نباشی اینکارو نمی‌کنی.» لی‌گیت با همان لحن ملایم و خوشایند گفت: «من باید اینکارو بکنم. من باید مقاومت کنم. آقای همپتون برای این کار پنج دلار بهم میده.» و بعد خطاب به دایی او گفت: «فکر می‌کنم می‌خواهی اونو ببینی.»

دایی‌اش گفت: «بله، البته اگه از نظر آقای تابس<sup>۱</sup> اشکالی نداشته باشه.» زندانبان دستپاچه و عصبانی دایی او را نگاه کرد: «پس بالاخره تصمیم گرفتی تو اینکار مداخله کنی. تو هم به تنهایی نمی‌تونی کاری بکنی.» آنوقت تند دور خودش چرخید و گفت: «دنبالم بیایید.» و از همان دری که لی‌گیت کنار آن عقب‌سندلی‌اش را کج کرده و به دیوار تکیه داده بود تو رفت و به راهرو داخل ساختمان که پله‌های طبقه بالا از آنجا شروع می‌شد رسید، پای پله‌ها کلید برق را زد و شروع کرد به بالا رفتن و اول دایی‌اش و بعد او پشت سر زندانبان رفتند و همان موقع بود که او جلد چرمی هفت‌تیر را دید که روی کفل زندانبان قلنبه شده و آویزان بود. یکدفعه این‌طور به‌نظر رسید که زندانبان می‌خواهد بایستد،

حتی دایی او هم این‌طور فکر کرد و ایستاد، ولی زندانبان راهش را ادامه داد و سرش را چرخاند و از روی شانه‌اش شروع کرد به حرف زدن: «تاراحت من نباشید. هرکاری از دستم بیاد میکنم. منم بعنوان یه مأمور سوگند خورده‌ام.» صدایش کمی بلند شد، لحنش هنوز ملایم بود و فقط بلند حرف می‌زد: «اما فکر نکنید کسی میتونه متقاعدم کنه که اینکارو دوست داشته باشم. من زن و دوتا بچه دارم، حالا اگه برای حفاظت از جون یه کاکاسیاه بوگندوی لعنتی خودمو به کشتن بدم چه لطفی در حق زن و بچه‌هام کرده‌ام؟» صدایش دوباره بلند شد و حالا دیگر لحن ملایمی هم نداشت: «از طرف دیگه اگه اجازه بدم یه عده اوباش پدرسگ یه زندونی‌رو از چنگم دربیارن، بعداً چه جوری می‌تونم زندگی کنم؟». حالا ایستاد و روی پله‌های بالای پله‌ی آنها به طرفشان برگشت، از هردو بلندتر بود و قیافه‌اش بار دیگر دستپاچه و عصبی می‌نمود و صدایش خشمگین و جنون‌آمیز بود: «اگه دیروز که اونو گرفته بودن با خودشون می‌بردن برای همه‌مون بهتر بود...»

دایی‌اش گفت: «ولی اینکارو نکردن. فکر هم نمیکنم بکنن. و اگه هم بکنن واقعاً مهم نیست. اونا یا اینکارو خواهند کرد یا نخواهند کرد. اگه نکنن که چه بهتر و اگه بکنن ما تمام سعی‌مونو خواهیم کرد. یعنی هر کاری‌رو که باید بکنیم و بتونیم بکنیم، می‌کنیم. پس می‌بینید که جای نگرانی نیست، درسته؟».

زندانبان گفت: «درسته» و بعد برگشت و دوباره به راهش ادامه داد و بعد دسته کلیداش را که زیر فانسقه‌ی هفت‌تیر به کمرش آویخته بود با سر و صدا درآورد و مقابل در سنگینی که بالای پله‌ها بود و بسته بود ایستاد (این در یک در دستساز محکم بود که بیش از دو اینچ ضخامت داشت و با قفل بزرگ و جدیدی که با مهارت ساخته شده بود و کلون فلزی که داخل دو حلقه‌ی فلزی می‌رفت، بسته می‌شد که همین حلقه‌ها نیز مانند گل میخ‌های در دستساز بودند. بیش از صد سال پیش این در توی همان دکان آهنگری مقابل زندان که او دیروز جلوش ایستاده بود ساخته شده بود. تابستان گذشته، یک روز، مردی که کلاه به‌سر نداشت و کراوات نبسته بود و یک شهری غریبه بود و آرشیتکت بود و کم

و بیش او را به یاد دای‌اش می‌انداخت با کفش‌های تنیس و شلوار کهنه‌ی فلانل همراه با ته‌مانده‌ی یک بطری شامپانی در یک اتومبیل کروکی که لاقل سه هزار دلار قیمت داشت، سر و کلاهش در شهر پیدا شد که همینطوری بی‌محابا داخل شهر رانندگی می‌کرد و بالاخره با ماشین‌اش وارد پیاده‌رو شد و به کسی آسیبی نرساند، اما از پیاده‌رو گذشت و وارد یک ویت‌ترین شیشه‌ای شد. مرد کاملاً مست و سرحال بود، توی جیبش بیش از پنجاه سنت پول نقد نداشت اما تا بخواهی کارت هویت و یک دسته چک داشت که ته‌چک‌های آن نشان می‌داد بیش از شش هزار دلار در یک بانک نیویورک موجودی دارد و گرچه مارشال و صاحب ویت‌ترین هردو تلاش کردند او را متقاعد کنند به هتل برود و شب را آنجا بخواهد تا بتواند یک چک به عنوان خسارت شکستن ویت‌ترین و خراب کردن دیوار بکشد، اما او اصرار داشت که حتماً زندان برود و بالاخره مارشال او را به زندان انداخت و او فوراً مثل یک بچه در دم به خواب رفت و کسی را هم از تعمیرگاه فرستادند تا اتومبیلش را به آنجا منتقل کند و ساعت پنج صبح روز بعد زندانبان به مارشال زنگ زد تا بیاید و آن مرد را از زندان بیرون بیاورد چون از سلول خود شروع کرده بود به حرف زدن با زندانبان سیاه‌پوست و تمام اهل خانه را از خواب بیدار کرده بود. بنابراین مارشال آمده بود و او را آزاد کرده بود و بعد خواسته بود برود و با ولگردهای خیابانی کار کند که نگذاشته بودند و در این مدت اتومبیل او آماده شده بود ولی او هنوز هم شهر را ترک نکرده بود و آن شب و دو شب دیگر را در هتل مانده بود و دای‌اش حتی او را برای شام به خانه آورده بود و همانجا سه ساعتی با یکدیگر درباره‌ی اروپا و پاریس و وین گپ زده بودند و او و مادرش گوش کرده بودند و البته پدر او معذرت خواسته و نمانده بود حرفهای آنها را گوش کند و بعد از آن، باز دو روزی در همین شهر مانده بود و درصدد برآمده بود از طریق گفتگو با دای‌ی او، با شهردار، و اعضای انجمن شهر و سرانجام با هیئت انجمن نظارت، در زندان را یکجا و اگر نشد کلون، چفت و گل میخ‌های آن را بخرد. زندانبان در را گشود و آن را عقب کشید و باز کرد.

اکنون آنها دنیای انسانی، دنیای انسانها را پشت سر گذاشته بودند: انسانهایی که کار می‌کردند، خانه‌ای داشتند و تشکیل خانواده می‌دادند و می‌کوشیدند از راههای عادلانه و یا دستکم از راههای قانونی اندکی بیشتر از آنچه که استحقاقش را دارند پول در بیاورند و با آن کمی تفریح کنند و البته چیزی هم برای روزهای پیری خود کنار بگذارند. اما اینجا از همان ابتدا که در بلوطی باز شد، بوی مانده‌ی پستی و حقارت تمامی بشریت به همه‌ی وجود او هجوم آورد، بوی روغن قطران، بوی مدفوع و استفراغ، بوی اصلاح‌ناپذیری، یاغی‌گری و گردنکشی، و وقتی آنان آخرین پله را بالا رفتند و وارد دالانی شدند که عملاً قسمتی از اتاق اصلی به حساب می‌آمد، این بو همچون چیزی آشکار و قابل لمس در برابر آنان ایستاده بود و اینجا در واقع آغلی بود که مانند لانه‌ی مرغ و یا یک سگدانی با تور سیمی از بقیه‌ی اتاق جدا شده بود و در داخل آن پنج سیاه‌پوست روی تخت‌خوابهایی که به دیوار عقبی چسبیده بود، دراز کشیده بودند و حرکتی از آنان دیده نمی‌شد، چشمهایشان بسته بود ولی صدای خر و پفی نمی‌آمد و در واقع هیچ صدایی از هیچ نوع نمی‌آمد و آنان زیر نور غبارآلود یک لامپ تکی و بدون حباب منظم و بی‌حرکت و ساکت دراز کشیده بودند، انگار که مومیایی شده باشند. زندانبان که تور سیمی را با دست گرفته بود دوباره ایستاد و به آن اشکال بی‌حرکت خیره شد و با صدایی بسیار بلند و ریز که عصبی و روانی به نظر می‌رسید گفت: «نگاهشون کن، مثل بره مظلومند، اما هیچکدوم از لعنتی‌ها نخوابیدن. البته سرزنششون نمی‌کنم، با اون دار و دسته‌ی سفیدپوستی که با هفت تیر و حلبی‌های بنزین امشب اینجا می‌لولن، باید هم اینطور باشه. بیابین.» بعد برگشت و دوباره راه افتاد. کنار همانجا، در دل همان تور سیمی دری دیده می‌شد که قفل نشده بود بلکه چفت و بست آن با یک سیم بسته شده بود، همانطور که در لانه‌ی سگ یا انبار غله را می‌بندند، زندانبان نایستاد و از جلو این در رد شد.

دایی او گفت: «حتماً اونو تو سلول انفرادی زندانی کردید؟» زندانبان از روی شانه‌اش گفت: «دستور همپتونه. نمیدونم سفیدپوستی که فکر می‌کنه اگه

کسی رو نکشه آروم نمی‌گیره، در این باره چه فکر خواهد کرد. تمام پتوها را هم از روی تختش برداشتم.»

دائی‌اش گفت: «شاید باین دلیل که فکر کردی لوکاس اونقدر اینجا نمی‌مونه که فرصت کنه بخوابه؟»

زندانبان زمزمه کرد: «ها، ها» و بعد با همان صدای خشن و تحت فشار و بی‌نشاط چندبار دیگر گفت: «ها، ها، هاها» و او که پشت‌سر دائی‌اش راه می‌رفت فکر کرد که از میان تمام کارهای انسان، جنایت بیش از همه به خلوت نیاز دارد. آدم هر کاری از دستش برمی‌آید می‌کند تا بتواند گوشه‌ی خلوتی گیر بیاورد و آنجا خودش را تخلیه بکند یا به عشقبازی بپردازد، ولی برای اینکه بتواند زندگی کسی را بگیرد و او را به قتل برساند به خلوتی بیش از این‌ها نیاز دارد و برای به‌دست آوردنش تمام تلاشش را می‌کند و با وجود این با همین عمل بیش از هرچیز دیگری زندگی را به‌طور برگشت‌ناپذیری نابود می‌سازد. این بار به در تازه‌سازی رسیدند که میله‌های فولادی داشت و قفلی در دل خود در برایش تعبیه شده بود که به بزرگی کیف دستی خانمها می‌شد و زندانبان آن را با کلیدی که در حلقه‌ی همان دسته کلید قبلی بود، باز کرد و بعد دوباره راه افتاد، صدای گامهای او که مثل دویدن تند بود در راهرو طنین انداخته بود تا اینکه صدای در بلوطی که ابتدای پله‌ها قرار داشت توجه آنان را به خود جلب کرد. سلول با لامپ تکی غبارآلود و کم‌نور دیگری که پر از لکه‌های مدفوع مگس بود و زیر حفاظ سیمی فنجانی شکلی از سقف آویزان بود، روشن می‌شد و بزرگتر از یک صندوقخانه نبود و فقط باندازه‌ی همان تخت دو طبقه‌ای که به دیوار چسبیده بود جا داشت و نه تنها پتوها، بلکه تشک‌ها را هم از روی هردو تخت‌خواب برداشته بودند. او و دائی‌اش وارد شدند و هنوز تنها چیزی که او می‌دید در واقع همان چیزی بود که از ابتدا دیده بود: کلاه و کت سیاه با سلیقه از میخی بر دیوار آویزان بود و او بعدها به یاد می‌آورد که چطور نفسش بند آمده بوده و در یک لحظه درد و تأسف به او هجوم آورده بود و او با خود گفته بود: «قبلاً او را برده‌اند. او رفته است. دیگر خیلی دیر شده. حالا دیگر کار تمام

است.» چون نمی‌دانست انتظار چه چیزی را باید داشته باشد، ولی در هر صورت انتظار هرچیزی را داشت غیر از آنچه که می‌دید: روزنامه‌ای با دقت روی فترهای لخت تخت‌خواب پائینی پهن بود و روزنامه‌ی دیگری با همان دقت روی تخت‌خواب بالایی گسترده بود تا نور چراغ سقف به چشم نیفتد و خود لوکاس روی همان صفحات روزنامه به پشت خوابیده بود، کفشهایش را هم به عنوان بالش زیر سر گذاشته و دستهایش را تا کرده و روی سینه قرار داده و کاملاً آرام به خواب رفته بود، درست مثل آدمهای پیر که آرام می‌خوانند. دهانش باز بود و کوتاه و نامرتب نفس می‌کشید و او با جوش و خروشی طاقت‌فرسا آنجا ایستاده بود که البته این جوش و خروش همه‌اش هم از هیجان ناشی نمی‌شد، بلکه مقداری از آنهم مربوط به خشم بود و در همان حال داشت صورتی را نگاه می‌کرد که اولین بار حداقل برای یک لحظه بی‌دفاع می‌نمود و نشان می‌داد که صاحب آن چند سال دارد و او همچنین داشت به دستهای پینه‌بسته‌ی پیرمردی نگاه می‌کرد که همین دیروز یک گلوله در پشت انسان دیگری نشانده بود و اکنون آرام و بی‌خطر درون پیراهنی سفید و قدیمی و یقه آهاری و از مد افتاده قرار داشت که یقه‌اش با دگمه‌ی برنجی زنگ‌زده‌ای بسته می‌شد که شکل یک خدنگ را داشت و به بزرگی کله‌ی یک مار کوچک بود، با خود فکر کرد: «با وجود بینی تیز، گردن راست و زنجیر ساعت طلایی هنوز هم یک کاکاسیاه است و حتی وقتی کسی را آقا خطاب می‌کند، در دلش چیز دیگری می‌گوید. فقط یک کاکاسیاه می‌تواند کسی را بکشد و حتی او را با تیر از پشت بزند و بعد به محض اینکه چیز صافی را پیدا کرد که بتوان رویش دراز کشید، مثل یک بچه بگیرد بخوابد.» همچنانکه داشت نگاه می‌کرد، لوکاس بدون اینکه حرکت دیگری بکند دهانش را بست و پلکهایش باز شد، لحظه‌ای چشمها به بالا خیره شد و بعد بی‌آنکه سرش کوچکترین حرکتی بکند، مردمک چشمها چرخید و لوکاس بدون اینکه باز هم حرکتی بکند دایی او را نگاه کرد: حرکتی در کار نبود، روی تخت‌خواب دراز کشیده بود و او را نگاه می‌کرد.

دائی‌اش گفت: «خیله خب پیرمرد، بالاخره کار خودتو کردی.» آنگاه لوکاس

تکان خورد. به سختی بلند شد نشست و پاهایش را از لبه‌ی تختخواب آویزان کرد و با دو دست زانوی یکی از پاها را گرفت و بلند کرد و آن را این طرف و آن طرف تاب داد، درست مثل اینکه آدم بخواهد دری را که از لولا آویزان است باز و بسته کند، در این حال نه تنها آزادانه و بی‌خجالت، بلکه خیلی راحت ناله و غرغر می‌کرد، مثل آدمهای پیری که با همان درد آشنا و طولانی که البته کمتر از درد لوکاس است می‌نالند و غرغر می‌کنند و چنان به آن عادت کرده‌اند که گویی دیگر ناله و غرغر آنها از درد نیست و اگر درد آنها تسکین یابد می‌شود گفت که چیزی را از دست داده‌اند و از وجود آن محروم شده‌اند. او ایستاده بود و با همان هیجان، و البته حالا با تعجب، قاتلی را نگاه می‌کرد که اینک نه تنها در یک قدمی چوبه‌ی دار، بلکه لینیچ شدن به دست او باش قرار دارد و با این حال وقتش را نه فقط صرف نالیدن از کمردرد میکند، بلکه رفتارش طوری است که انگار می‌خواهد در تمام طول باقیمانده‌ی عمر طبیعی‌اش هر موقع که گرفتار شد همین حرکت را از خود نشان بدهد. لوکاس در پاسخ دایی او گفت: «اینطور به‌نظر می‌رسد. برای همین که دنبالت فرستادم. بالاخره با من می‌خواهید چکار کنید؟»

دایی‌اش گفت: «من؟ هیچ چی. اسم من گاوری نیست. حتی بیت‌فور هم نیست.»

لوکاس همچنان که باز هم به سختی تکانی به خود می‌داد خم شد و دور و بر پاهایش را نگاه کرد، بعد دستش را زیر تختخواب دراز کرد و کفش دیگری را بیرون آورد و دوباره بلند شد و با غرغر و یکدندگی پشت سرش را نگاه کرد و اینجا بود که دایی او دست دراز کرد و لنگه دیگر کفش را از روی تختخواب برداشت و آن را کنار پای لوکاس انداخت. اما لوکاس کفشها را برنداشت، در عوض همچنان بی‌حرکت نشست. دستها روی زانو بود و پلکهایش باز و بسته می‌شد. بعد، با یک دست حرکتی کرد که به‌طور کلی گاوری‌ها، دسته‌های اشرار و آتش‌زنی و چیزهایی از این قبیل را نادیده می‌گرفت. گفت: «وقتی اونا بیان اینجا من درباره‌اش ناراحت میشم. منظورم قانونه. مگه شما وکیل نیستید.»

دایی او گفت: «آه. این دادستانه که تورو دار می‌زنه یا می‌فرسه به پارچمان<sup>۱</sup>، نه من.»

لوکاس همچنان مژه می‌زد، البته نه به سرعت، بلکه مداوم. او را نگاه کرد. یکباره متوجه شد لوکاس دایی‌اش را نگاه نمی‌کند و در واقع به مدت سه و یا چهار ثانیه اصلاً نگاه نمی‌کرده است.

لوکاس گفت: «صحیح، در اینصورت شما می‌تونین پرونده‌ی منو قبول کنین.»

«پرونده‌ی تورو قبول کنم؟ از تو در برابر دادگاه دفاع کنم؟»

لوکاس گفت: «لازم نیست نگران باشین، من بهتون پول میدم.»

دایی او گفت: «من از آدمهایی که مردمو از پشت با تیر می‌زنن، دفاع نمی‌کنم.»  
لوکاس بار دیگر با همان دست سیاه و پینه بسته حرکتی کرد و گفت:  
«بیائید محاکمه را فراموش کنیم، ما به محاکمه نمی‌رسیم.»

حالا می‌دید که لوکاس دایی‌اش را نگاه می‌کند، سرش پائین بود، طوری که از میان ابروهای خاکستری‌اش از پائین به بالا نگاه می‌کرد، نگاهی که زیرکانه، مرموز و سنجیده بود. آنوقت لوکاس گفت: «من می‌خوام یه نفر را استخدام کنم...» و مکث کرد. همچنانکه او را می‌نگریست، فکر کرد حالا دارد پیرزنی را به یاد می‌آورد که دیگر زنده نیست، یک پیردختر، یک همسایه که گیس مصنوعی رنگ شده‌ای به سر می‌گذاشت و همیشه توی قفسه آشپزخانه‌اش بشقاب بزرگی از کیک خانگی برای تمام بچه‌هایی که در خیابان بازی می‌کردند نگهداری می‌کرد و در یک تابستان، وقتی که او به زحمت هفت یا هشت سال داشت، به همه‌ی آنها نوعی بازی با ورق یاد داد که فایو هاندرد<sup>۲</sup> نامیده می‌شد: صبح‌های تابستان گرم در آن قسمت از ایوان خانه‌اش که با پرده از قسمت‌های دیگر جدا می‌شد، پشت میز ورق می‌نشست، انگشتهایش را با زبان تر می‌کرد و از توی دستش ورقی برمی‌داشت و روی میز می‌گذاشت و دست دیگرش را نه اینکه روی آن بگذارد، بلکه نزدیک آن قرار می‌داد و منتظر می‌شد تا طرف

دستش را رو کند و آنوقت مثل اینکه بخواهد ورق دیگری بکشد یا با اطمینان به برنده بودنش دستش را رو کند، پیروزمندانه می‌گفت: «صبر کن، ورق را عوضی کشیده‌ام» و ورق را برمی‌داشت و دوباره قاطی ورقهای دیگر داخل دستش می‌کرد و ورق دیگری می‌کشید. این درست همان کاری بود که لوکاس کرده بود. او قبلاً آرام نشسته بود، ولی حالا به کلی بی حرکت بود، انگار که نفس هم نمی‌کشید.

دایی او گفت: «یه نفرو استخدام کنی؟ ولی تو حالا یه وکیل داری. قبل از اینکه پیام اینجا وکالت تورو قبول کرده‌ام. به محض اینکه گفتی چه اتفاقی افتاده، بهت میگم چکار باید بکنی.»

لوکاس گفت: «نه، من می‌خواهم یه نفرو استخدام کنم، لازم نیست این یه نفر حتماً وکیل باشه.»

حالا دیگر دایی او بود که لوکاس را خیره نگاه می‌کرد. گفت: «که چکار کنه؟»

او آنها را نگاه کرد. این بازی دیگر بازی غیر پولی «فایو هاندرد» نبود. این در واقع بیشتر شبیه بازی پوکر بود که وقتی دیگران بازی می‌کردند او دیده بود. لوکاس گفت: «اینکارو قبول می‌کنید یا نه؟»

دایی او گفت: «پس تا وقتی قبول نکردم، نمی‌خواهی به من بگی چکار باید بکنم.» آنوقت گفت: «خیله خب، حالا می‌خواهم بهت بگم چکار باید بکنی. خیلی دقیق بهم بگو دیروز چه اتفاقی اونجا افتاد؟»

لوکاس گفت: «پس نمی‌خواهی اینکارو قبول بکنی، نگفتی آره، یا نه.» دایی او گفت: «نه!»، این "نه" را خیلی تند و بلند گفته بود و خودش را گرفته بود و قبل از اینکه آرامش آشکاری در صدایش دیده بشود، گفته بود: «چونکه تو کاری نداری که به کسی پیشنهاد انجامش را بکنی. تو همین الان در زندان هستی و فقط لطف خداوند میتونه شامل حالت بشه و نذاره آن گاوری‌های لعنتی از اینجا بکشتن بیرون و از اولین تیر چراغ برق آویزونت کنن. هنوز نمی‌فهمم چرا اونا اصلاً اجازه دادن پات به شهر برسه.»

لوکاس گفت: «این موضوع حالا دیگه مهم نیست، اونچه که من میخوام اینه که...». دایی او گفت: «این موضوع حالا دیگه اهمیت نداره، آره، وقتی امشب گاوری‌ها ریختن اینجا بهتره به اونا بگی این موضوع اهمیت نداره...» دوباره ساکت شد. بازهم سعی کرد از خشم خود بکاهد و صدای عصبی‌اش را با حوصله نشان دهد. نفس عمیقی کشید و بعد آن را بیرون داد و گفت: «حالا، بهم بگو دیروز دقیقاً چه اتفاقی افتاد.»

لوکاس لحظه‌ای دیگر جواب نداد، روی تخت‌خواب نشسته بود، دستهایش روی زانو بود و حالتی خونسرد و متکی به نفس داشت و دیگر دایی او را نگاه نمی‌کرد، دهانش به آرامی تکان می‌خورد، گویی داشت چیزی را مزه مزه می‌کرد. گفت: «اونا دو نفر بودند که در یک کارخانه چوب‌بری شریک بودند. ظاهرش اقلأ اینطور نشون می‌داد که الوار می‌خرند و آن را در کارخانه‌ی چوب‌بری می‌برند...».

دایی او گفت: «اونا کی بودند؟».

– «وینسون گاوری یکی از اونا بود.»

دایی او لحظه‌ای طولانی لوکاس را نگاه کرد. حالا صدایش کاملاً آرام بود. گفت: «لوکاس، هیچ به فکر رسیدن به اگه به یه سفیدپوست می‌گفتی آقا و واقعاً هم منظورت همین بود، حالا اینجا ننشسته بودی؟». لوکاس گفت: «خب، پس حالا باید شروع کنم. میتونم با گفتن آقا به کسانی که میخوان منو از اینجا بکشن بیرون و آتش بزنن، اینکارو شروع کنم.»

دایی او گفت: «تا وقتی دادگاه نرفتی اتفاقی برات نمی‌افته. اینو نمی‌دونی که حتی بیت فوری‌ها هم حداقل اینجا، توی شهر، از حدود قوانین همپتون تجاوز نخواهند کرد؟»

– «کلانتر همپتون اکنون خونه‌اش خوابیده.»

– «در عوض آقای ویل لی‌گیت با یه تفنگ شکاری اون پائین نشسته.»

– «اگه ویل لی‌گیت اون پایین نبود من برای اون جماعت لطف زیادی

نداشتم.»

– «شکارچی گوزن؟ مردی که میتونه که یه خرگوش درحال فرار را با تفنگ کالیبر ۳۰ بزنه؟»

لوکاس گفت: «هه، گاوری‌ها گوزن نیستن. ممکنه گریه‌ی وحشی و یا پلنگ باشن، اما گوزن نیستن.»

دایی او گفت: «خیله خب. در اینصورت اگه بخواهی من همینجا پیشت میمونم. حالا، ادامه بده. وینسون گاوری و یه مرد دیگه الوار میخریدن. خب اون مرد دیگه کی بود؟»

– «وینسون گاوری تنها کسیه که فعلاً شناخته شده.»

دایی او گفت: «بله، اون هم وقتی شناخته شد که وسط روز یه تیر به پشتش خورد. خب این یکی از راههای معرفی کردن مردمه، حالا بگو ببینم اون یکی کیه؟»

لوکاس جوابی نداد. شاید اصلاً سؤال را نشنیده بود. آرام و بی‌اعتنا نشسته بود، حتی واقعاً انتظار هم نمی‌کشید: فقط نشسته بود و دایی‌اش داشت او را نگاه می‌کرد. آنوقت دایی او گفت: «خیله خب، بگو ببینم اونا با الوار چکار می‌کردن؟»

– «وقتی تو کار خونه الوارهارو اره می‌کردن، اونارو تو حیاط انبار می‌کردن و وقتی اره‌کشی تمام می‌شد همه‌رو یکجا می‌فروختن. فقط موضوع اینه که اون یکی شبها بعد از تاریکی با یه کامیون می‌آمد و یه کامیون از الوارهای اره شده را بار می‌زد و آنها را به گلاسگوویا هالیماونت می‌برد و می‌فروخت و پولشو خودش برمی‌داشت.»

– «تو از کجا میدونی؟»

– «برای اینکه اونو دیده بودم. زیرنظر گرفته بودم.» او حتی لحظه‌ای هم در این گفته تردید نکرد، چون افرایم<sup>۱</sup> پیر، پدربزرگ پارلی را به‌یاد آورد که همسرش را از دست داده بود و در تابستانها، بیشتر ساعات روز را به چرت زدن در صندلی گهواری ایوان خانه‌ی پارلی و زمستانها را با چرت زدن رویروی

بخاری می‌گذراند و شبها بدون اینکه مقصد خاصی را در نظر داشته باشد توی جاده‌ها راه می‌افتاد و گاهی پنج تا شش مایل از شهر دور می‌شد و بعد صبح برمی‌گشت تا تمام روز را دوباره در صندلی‌اش چرت بزند.

دایی او گفت: «خیله خب، بعدش چی؟»

لوکاس گفت: «فقط همین. اون هرشب یا هر چند شب یکبار یه کامیون از تخته‌ها را می‌دزدید.»

دایی‌اش شاید به مدت ده ثانیه به لوکاس خیره شد و بعد با صدایی آرام و تعجبی فرو خورده گفت: «و آنوقت تو هفت تیرتو برداشتی و رفتی که به این وضع خاتمه بدی. تو، یه کاکاسیاه، هفت تیرتو برداشتی و رفتی که روابط غلط بین دو سفیدپوست را اصلاح بکنی. چه انتظاری داشتی؟ واقعاً فکر میکردی چه میشه؟»

— «مهم نیست من چه انتظاری داشتم، من می‌خواستم...»

دایی او گفت: «تو اول رفتی انبار و اتفاقی وینسون گاوری را پیدا کردی و آنوقت تا وسط جنگل دنبالش رفتی و اونجا بهش گفتی که شریکش دزدی میکنه و طبیعیه که اون تورو فحش داد و دروغگو خطاب کرد، مهم نیست که حرفت راست بود یا دروغ، به هر حال او باید اینکار را می‌کرد و شاید هم تورو کتک زد و به زمین انداخت و به راهش ادامه داد و آنوقت تو از پشت با تیر زدیش...»

لوکاس گفت: «هیچکس تا حالا منو زمین نزده.»

دایی‌اش گفت: «دیگه بدتر. بدتر برای تو، چون حالا دیگه نمیشه لااقل دفاع مشروع حسابش کرد. تو همینطوری اونو از پشت زدی و بعد همانجا، با هفت تیر شلیک شده در جیب، بالا سر جسد و ایستادی تا سفیدپوستا بیان بگیرن. و اگه به خاطر اون مأمور رماتیسمی زوار دررفته‌ای که کارش ابلاغ اخطاریه‌های زندانیان در برابر گرفتن یک دلار است نبود که در درجه‌ی اول معلوم نیست اونجا چکار می‌کرده و در درجه‌ی دوم موضوع اصلاً ارتباطی به او نداشت و اگه او جسارت به خرج نمی‌داد و تا رسیدن کلانتر همپتون بیت

فوری‌ها را هیجده ساعت از تو دور نمی‌کرد و کلانتر همپتون مصلحت نمی‌دید و ترا به زندان نمی‌آورد و از تمام مردم شهرستان دور نگاهت نمی‌داشت، نه تو و نه هیچکدام از دوستان صد سال هم نمی‌توانستید کسی رو خبر کنید.»

لوکاس با کله‌شقی و غروری استوار گفت: «من هیچ دوستی ندارم.» و بعد چیز دیگری گفت، ولی دایی او داشت حرف می‌زد: «متأسفانه حق با تونه، تو هیچ دوستی نداری و اگه هم داشتی با این گلوله‌ای که از تپانجه‌ات انداختی باعث شدی که همه حداقل از قلمرو این استان خارج بشن. ...چی؟». «نفهمیدم چه گفتی؟». لوکاس گفت: «گفتم که من پولشو میدم.» دایی او گفت: «صحیح، پس تو از دوستان استفاده نمی‌کنی، پول میدی، بله، درسته. حالا بهتره به من گوش کنی. تو فردا جلوه‌ی هیئت عالی منصفه می‌ایستی. اونا ترو محکوم میکنن. بعد اگه بخواهی آقای همپتون رو قانع می‌کنم ترو به موتستاون یا حتی دورتر از آن بره تا ماه دیگه دادگاه تشکیل بشه. بعد تو به جرمت اقرار می‌کنی. من دادستان ناحیه رو قانع می‌کنم این اجازه رو به تو بده، چون یه پیرمردی و چون قاضی و دادستان پنجاه مایل دورتر از ایالت یوکنا پاتافا هستند و تا جایی که به اونا مربوط میشه سابقه‌ای هم نداری، اونوقت اونا دارت نمی‌زنن و می‌فرستنت به بازداشتگاه. تو احتمالاً اون قدر زنده نمی‌مونی که با التزام آزاد بشی، ولی این کار حداقل حسنش اینه که دست گاوری‌ها اونجا بهت نمی‌رسه. می‌خواهی امشب اینجا پیشت بمونم؟».

لوکاس گفت: «نه، نمی‌خوام. اونا تموم دیشب منو بیدار نگه داشتن، حالا می‌خوام کمی بخوابم. اگه تو اینجا بمونی تا صبح حرف می‌زنی.»  
دایی او به تندی گفت: «که اینطور» و بعد خطاب به او گفت: «بیا بریم.» و در همین حال به طرف در راه افتاد. بعد ایستاد و پرسید: «چیزی می‌خواهی؟». لوکاس گفت: «اگه میتونی برام کمی توتون بفرست.» و بعد گفت: «البته اگه اون گاوری‌ها بهم وقت بدن بکشم.»

دایی او گفت: «فردا. دلم نمی‌خواد امشب بیدار نگهت دارم.» و بعد راه افتاد و او هم دنبالش رفت. دائی‌اش گذاشت که او اول از در بیرون برود، ولی او به

نوبه‌ی خود کنار کشید و سلول را نگاه کرد و در همانحال دای‌اش از در بیرون رفت و آن را پشت سرش بست و زبانه‌ی پولادی با صدایی غلیظ و روغنی و قاطعیتی انکارناپذیر درون شیار پولادی خود افتاد، درست مانند قاطعیت همان تقدیری که دای‌اش از آن سخن می‌گفت. دای‌اش می‌گفت ماشین‌های ساخت بشر سرانجام بشر را از روی زمین محو کرده و حالا بی‌هدف می‌گردند و چیزی برای نابود ساختن نمی‌یابند، آنها آخرین درها را پشت سر خود بسته‌اند و راه به جایی ندارند و منتظر آخرین ضربه‌ی تقدیرند. دای‌اش راهش را ادامه می‌داد و صدای گام‌هایش در راهرو طنین می‌انداخت و آنوقت صدای تند ضربه‌ی بند انگشت‌هایش بر در بلوطی به گوش رسید و این درحالی بود که او و لوکاس از لای میله‌های پولادی همدیگر را همچنان نگاه می‌کردند، لوکاس هم حالا سرپا وسط اتاق زیر چراغ ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد و با آنچه او روی صورت لوکاس می‌دید یک لحظه فکر کرد لوکاس با صدای بلند چیزی گفته است، ولی لوکاس در واقع چیزی نگفته بود. هیچ صدایی از او شنیده نمی‌شد؛ فقط با سماجی مصرانه و پرتاقت او را نگاه می‌کرد، تا اینکه صدای پاهای زندانبان روی پله‌ها نزدیکتر و نزدیکتر شد و نرده‌های ریل‌دار درب زندان دوباره سر جای اولش کشیده شد. و زندانبان دوباره کلون در را بست و آنها بار دیگر از کنار لی‌گیت که هنوز روزنامه‌ی فکاهی را در دست داشت و در صندلی که پشتش را به طرف دیوار کج کرده بود روبروی در باز زندان نشسته و تفنگ شکاری‌اش را به دیوار تکیه داده بود گذشتند و بیرون آمدند، از محوطه رد شدند، از میان در عبور کردند و وارد خیابان شدند. وقتی دنبال دای‌اش از در می‌گذشت، لحظه‌ای ایستاد، دای‌اش به طرف خانه رفته بود، با خود فکر کرد: «یک کاکاسیاه، یک قاتل که سفیدپوست‌ها را از پشت با تیر می‌زند و حتی متأسف هم نمی‌شود.»

او گفت: «فکر می‌کنم بتوانم اسکیتز مگ‌گاون<sup>۱</sup> را که الان داره به جایی نوی میدون وقت‌کشی می‌کنه پیدا کنم. حتماً کلید فروشگاهو داره. امشب برای

لوکاس توتون میخرم می‌برم.»

دائی‌اش ایستاد و گفت: «میتونه تا صبح صبر کنه.»

او گفت: «درسته.» احساس کرد دائی‌اش او را می‌پاید، او فقط آنجا ایستاده بود و حتی نمی‌دانست اگر دائی‌اش بگوید نه، چکار باید بکند، حتی واقعاً انتظار هم نمی‌کشید، فقط ایستاده بود. دائی‌اش گفت: «خیله خب. فقط زیاد دیر نکنی.» بنابراین حالا دیگر می‌توانست راه بیفتند. با وجود این، هنوز ایستاده بود.

— «فکر می‌کنم گفتمی امشب هیچ اتفاقی نمی‌افته.»

دائی‌اش گفت: «هنوز هم فکر می‌کنم هیچ اتفاقی نمی‌افته. ولی همیشه گفت، آدمایی مثل گاوری‌ها به مرگ یا مردن اهمیت زیادی نمیدن. ولی وقتی مرگ خودشون در میون باشه به مرده و چگونه مردن خیلی اهمیت قائل هستن. اگه توتونو گرفتی بده تابس<sup>۱</sup> اونو ببره و خودت برگرد خونه.»

حالا دیگر نیازی نبود حتی بگوید بله، اول دائی‌اش راه افتاد و بعد او برگشت و به طرف میدان رفت، به راهش ادامه داد تا اینکه صدای پای دائی‌اش محو شد، بعد ایستاد تا سایه‌ی سیاه دائی‌اش به نور ضعیف لباس کتانی سفید او تبدیل شود و بعد با عبور از زیر آخرین چراغ نئون محو شود و حالا فکر می‌کرد اگر او امروز صبح به محض دیدن اتومبیل کلانتر، می‌رفت خانه و های‌بوی را برمی‌داشت و راه می‌افتاد هشت ساعت گذشته بود و او تقریباً ۶۸ کیلومتر از اینجا دور شده بود، بعد برگشت و دوباره به طرف در زندان راه افتاد، لی‌گیت او را می‌دید و حتی قبل از اینکه به در زندان برسد از بالای روزنامه‌ی فکاهی‌اش او را شناخته بود و باز فکر کرد که اگر حتی حالا هم راه بیفتند می‌تواند باریکه راه پشت پرچین‌ها را پیش برود و وارد حیاط بشود و های‌بوی را زین کند و از دری که به چراگاه می‌رود خارج شود و به جفرسون و این قاتلین کاکاسیاه و همه‌ی این جور چیزها پشت کند و بگذارد های‌بوی با هر سرعتی که می‌خواهد و تا هر کجا که دوست دارد برود، آنوقت باز هم وقتی بالاخره از نفس

بیفتد و عادی راه برود پشتش به جفرسون و این قاتلین کاکاسپاه خواهد بود: از در گذشت، از حیاط رد شد، از ایوان عبور کرد و آن وقت باز هم سرو کله‌ی زندانبان از در سمت راستی پیدا شد، در چهره‌اش همان خشم و پریشانی دیده می‌شد. گفت:

«دیگه چی، باندازه‌ی کافی مطلب دستگیرت نشد؟»

او گفت: «یه چیزی رو جا گذاشتم.»

زندانبان گفت: «تا فردا صبح صبر کن.»

لی‌گیت کشیده و ملایم گفت: «بذار همین الان بره ورده. اگه بذاره تا فردا صبح اونجا بمونه، زیر دست و پا له میشه.» آنوقت زندانبان حرکت کرد، آنها باز هم از پله‌ها بالا رفتند و زندانبان دوباره کلون در بلوطی را باز کرد.

او گفت: «نمیخواد اون یکی درو باز کنی میتونم از لای میله‌ها برش دارم.» منتظر نشد. در پشت سر او بسته شد و او شنید که کلون دوباره داخل حلقه قرار گرفت و با وجود این می‌دانست که برای خارج شدن کافی است چند ضربه به در بزند. صدای پای زندانبان راشنید که از پله‌ها پائین می‌رفت و با این حال مشکلی نداشت، کافی بود داد بزند یا پاهایش را زمین بکوبد و لی‌گیت بالاخره صدای او را می‌شنید. فکر کرد: «لابد باز هم اون غذای لعنتی خوراک کلم و گوشت خوک رو یادم میاره و یا شاید هم بهم بگه من تنها چیزیم که به چنگ آورده، تنها چیزی که براش باقی مونده و همین کافیه.» تند حرکت کرد و بعد به در پولادی رسید و لوکاس هنوز از جایش تکان نخورده بود، هنوز وسط سلول زیر چراغ ایستاده بود و وقتی او به طرف درآمد لوکاس داشت در را نگاه میکرد و او ایستاد و با صدایی به تندی صدای دای‌اش گفت: «خیله خب. از من میخواهی برات چیکار کنم؟»

لوکاس گفت: «بری اونجا و اونو ببینی.»

او گفت: «کجا برم؟ کی رو ببینم؟»

با وجود این سؤال، موضوع را به خوبی فهمیده بود. به نظر می‌رسید در تمام مدت می‌دانسته است مطلب از چه قرار است. پس موضوع این بوده. با

خشم و ناباوری و ناخودآگاه داد زد: «من؟ من؟». درست مثل این بود که انسان سالها از چیزی بترسد و از آن دوری کند و آن قدر این کار را ادامه دهد که تمام زندگی اش را اشغال کند و بعد با وجود تمام اینها آنچه را که اینهمه مدت از آن می ترسیده، سرش بیاید و حالا تنها چیزی که برایش باقی بماند درد و رنج باشد و با وجود این بالاخره همه چیز تمام بشود و انسان به خود بگوید خیلی خوب حالا چه باید کرد.

لوکاس گفت: «من برات پول میدم»

او گوش نمی کرد و حتی صدای شگفت زده، باور نکردنی و خشمگین خودش را هم نمی شنید که می گفت: «من! من بروم اونجا و قبرو بشکافم؟». حتی دیگر فکر هم نمی کرد: «پس بهای اون یک بشقاب گوشت و سبزی همین است.» وقتی پنج دقیقه پیش یک چیزی او را اینجا کشاند، گذشته ای طولانی را پشت سر گذاشته بود و حالا داشت به فاصله ای عمیق و وسیعی که او و لوکاس را از هم جدا می کرد می اندیشید و دید و شنید که لوکاس دارد چیزی به او می گوید و این نه بدان علت بود که او چارلز مالیسون جونیور<sup>۱</sup> بود و یا اینکه یک بشقاب سبزی و گوشت خانه ی لوکاس خورده بود و خود را جلو بخاری او گرم کرده بود، بلکه به این دلیل بود که او از میان تمام سفیدپوستان تنها کسی بود که لوکاس می توانست از حالا تا زمانی که طنابی دور گردنش می انداختند و از سلولش بیرون می کشیدند و از پله ها پائین می بردند، با او حرف بزند و او صدای التماس های خاموش چشمان ناامید او را بشنود. او گفت: «بیا جلو.» لوکاس جلو آمد، نزدیک شد و مانند کودکی که درون تخت خوابش ایستاده باشد دوتا از میله ها را با دست گرفت. به یاد نمی آورد او هم این کار را کرده باشد، ولی وقتی پائین را نگاه کرد دید او هم دوتا از میله ها را گرفته است و حالا دو جفت دست، دستهای سیاه و سفید میله ها را چسبیده بودند و آن دو رودرروی هم بودند.

او گفت: «بسیار خب، چی؟»

لوکاس گفت: «برو اونو نگاه کن. اگه فکر میکنی وقتی برمی‌گردی اینجا خیلی دیر میشه من الان کاغذی را امضاء می‌کنم و بهت میدم که نشون بده هرچقدر که بخواهی من بهت بدهکارم.»

ولی او هنوز هم گوش نمی‌کرد. موضوع را می‌دانست، و فقط به خود گفت: «باید توی تاریکی ۲۹ کیلومتر راه بروم تا برسم اونجا.»

لوکاس گفت: «۱۵ کیلومتر. گاوری‌ها را در کلیسای کالدونیا دفن می‌کنن. اولین جاده‌ی سمت راست را پیش می‌گیری و میری بالای تپه، درست اون‌ور انشعاب رودخونه‌ی نایل مایل. با ماشین دئاتی‌ات نیم ساعته می‌رسی اونجا.»

— «باید این خطر رو بپذیریم که وقتی قبرو می‌کنم، گاوری‌ها ممکنه منو بگیرن. دلم می‌خواد بدونم چرا. من حتی نمیدونم دنبال چی هستم. چرا؟»

لوکاس گفت: «هفت تیر من یک کلت کالیبر ۴۱ است.»

خوب باشد. تنها چیزی که او سر در نمی‌آورد، کالیبر بود، این اسلحه که کارآمد و مؤثر بود همانند آن خلال دندان طلائی، مانند یک چیز تاریخی و کمیاب به خوبی نگهداری شده بود و بدون شک نیم قرن پیش از افتخارات خانواده‌ی کرادرز مک‌کازلین بوده است.

او گفت: «بسیار خب، بعد چی؟»

— «اون با هیچ کلت کالیبر ۴۱ به قتل نرسیده است.»

— «پس با چی به قتل رسیده است؟»

اما لوکاس به این پرسش پاسخی نداد، آن طرف در فولادی ایستاده بود، دستهایش دوتا از نرده‌ها را چسبیده بود و حرکتی نداشت، تنها حرکتی که از او دیده می‌شد، نفس کشیدنش بود. او هم چنین انتظاری از لوکاس نداشت، می‌دانست که لوکاس هرگز به این سؤال جواب نخواهد داد و چیزی بیش از این نخواهد گفت و با هیچ سفیدپوستی بیش از این حرف نخواهد زد و او می‌دانست چرا، همانطور که می‌دانست چرا لوکاس منتظر شده بود تا این حرف را فقط به او بگوید، به او که یک بچه است، درحالی که درباره‌ی همین هفت تیر کالیبر ۴۱ نه چیزی به دایی او گفته بود و نه به کلانتر که در واقع تنها کسی بود

که می‌توانست قبر را بشکافد و جسد را ببیند. او تعجب کرد وقتی فهمید لوکاس آن قدر پیش رفته بود که چیزی نمانده بود این موضوع را به دانی‌اش بگوید و آنوقت بود که بار دیگر به این ویژگی دانی‌اش آفرین گفت که کاری می‌کرد مردم چیزهایی به او بگویند که به هیچ‌کس دیگر نمی‌گفتند و او حتی سیاه‌پوستها را هم وسوسه می‌کرد چیزهایی را به او بگویند که طبیعت آنها آنان را از گفتن چنین چیزهایی به سفیدپوستها منع می‌کرد: اینجا بود که جریان انگشتی مادرش و افرایم پیر را در تابستان پنج سال پیش به یاد آورد. این انگشتی چیز ارزاقیمتی بود که از سنگ بدلی ساخته شده بود و یکی هم مشابه آن وجود داشت که مادر او و هم‌اطاقی‌اش در سوییتریر<sup>۱</sup> ویرجینیا پول توجیبی‌هایشان را پس‌انداز کرده و این دوتا انگشتی را خریده بودند و آن‌طور که رسم دختران جوان است به‌همدیگر یادگاری داده بودند تا آنها را تا زمان مرگ به یاد همدیگر دست کنند.

هم‌اطاقی مادرش بزرگ شده بود و در کالیفرنیا زندگی می‌کرد و دختری داشت که اکنون در سوییتریر بود و او و مادرش سالها بود همدیگر را ندیده بودند و شاید هم هرگز همدیگر را نمی‌دیدند ولی مادرش انگشتی را همچنان حفظ کرده بود: آنوقت یک روز ناگهان این انگشتی ناپدید شد، او به یاد آورد که چطور یک شب از خواب بیدار شد و دید که چراغهای طبقه‌ی پائین روشن است و فهمید که مادرش هنوز دنبال انگشتی می‌گردد: در تمام این مدت افرایم پیر روی صندلی گهواره‌ای ساخت خودش در ایوان خانه‌ی پارلی نشسته بود تا اینکه بالاخره روزی افرایم به او گفت در برابر نیم دلار می‌تواند انگشتی را پیدا کند و او نیم دلار را به افرایم داد و همان‌روز بعد از ظهر برای یک هفته به اردوی پیشاهنگی رفت و وقتی برگشت دید که مادرش در آشپزخانه روزنامه‌ای روی میز پهن کرده و کوزه‌ی سنگی‌ای را که او و پارلی آرد ذرت توی آن نگه می‌داشتند روی روزنامه خالی می‌کند و او و پارلی دارند با چنگال توی آرد را می‌گردند و آنوقت بعد از یک هفته دوباره برای اولین بار یاد انگشتی

افتاد و رفت خانه‌ی پارلی و افرایم را دید که در ایوان روی صندلی‌اش نشسته است و افرایم گفت: «زیر تغار آب خوک‌های مزرعه پدرت را بگرد.» لازم نبود افرایم چگونگی ماجرا را شرح دهد چون خودش همان موقع موضوع را فهمید: پیرزن سفیدپوستی به نام داونزا در انباری کوچک و کثیف خانه‌ای که بوی لانه‌ی روباه می‌داد و در حاشیه شهر در محله سیاه‌پوستها قرار داشت زندگی می‌کرد، در تمام مدت روز و بدون شک در تمام مدت شب سیاه‌پوستها مرتب به این خانه رفت و آمد می‌کردند و این زن نه تنها فال می‌گرفت و سحر و جادو می‌کرد، بلکه اشیاء گمشده را نیز پیدا می‌کرد (و این چیزی بود که او نه از پارلی، که به نظر می‌رسید نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند و یا آن موقع وقتش را نداشت که حرف بزند، بلکه از آلك سندر شنیده بود). فوراً فهمید آن نیم دلاری که به افرایم داده کجا رفته است و بلافاصله قانع شد که انگشتی حالا دیگر پیدا شده محسوب است و او مدتی را که در اردوی پیشاهنگی گذارنده برای پیدا کردن انگشتی از دست داده و اما آنچه که علاقه‌ی او را برانگیخت مرحله‌ی بعدی قضیه و نتیجه‌ی کار بود، پس، از افرایم پرسید: «تو تمام مدت می‌دونستی انگشتی اونجاست و با وجود این هیچ چی به اونا نگفتی؟»

افرایم مدتی او را نگاه کرد، مرتب و با متانت در صندلی گهوارای‌اش به عقب و جلو تاب خورد و پیپ سرد خود را که پر از خاکستر بود یک زد و مانند سلندری که دچار نقص تنفس شده باشد گفت: «باید به مادرت می‌گفتم. او به کمک احتیاج داشت. اما من منتظر تو شدم. زنها و جوانها شلوغش نمی‌کنن. حوصله‌اش را دارن حرفهای آدمو گوش کنن. اما آدمای میانسالی مثل دابی و پدرت حرف آدمو گوش نمی‌کنن. اونا وقتشو ندارن. اونا خیلی گرفتار حقایق از پیش ساخته شده‌ی خودشون هستن. در واقع تو باید اینو به ذهنت بسپاری، شاید روزی به درد بخوره. اگه می‌خواهی کاری خارج از مسائل عادی انجام بدی وقتتو با مرد جماعت تلف نکن. برو سراغ زنا و بچه‌ها.» و او به‌یاد آورد که پدرش زیاد عصبانی نشد و فقط موضوع را قبول نکرد و همه‌چیز را حواله داد به

اینکه چطور اصول محترم و خدشه‌ناپذیر خانواده به مخاطره افتاده است و دای‌اش را نیز که تاکنون با وی مشکلی به آن صورت نداشت به یاد آورد که می‌گفت او به چیزهایی معتقد است که آدمهای بالغ دیگر فقط به این دلیل که نامعقول هستند به این چیزها شک می‌کنند، درحالی که مادرش بی‌سر و صدا و باوقار مقدمات رفتن به مزرعه را که بیش از یک سال می‌شد آنجا نرفته بود فراهم کرد، حتی پدرش نیز ماهها قبل از گم‌شدن انگشتی به آن مزرعه سر نزده بود و حتی دای‌اش نیز از رانندگی اتومبیل امتناع کرد و پدرش راننده‌ای از بنگاه مسافری برای رانندگی اجیر کرد و آنوقت او و مادرش از خانه به مزرعه رفتند و با کمک مباشر انگشتی را از زیر تغاری که خوکها را آب می‌دادند پیدا کردند. حالا فقط فرقی این بود که اکنون دیگر پای یک انگشتی ناقابل که بیست سال قبل بین دو دختر جوان رد و بدل شده بود در بین نبود، بلکه قتل بی‌شرمانه‌ی مردی در میان بود که نه به دلیل قاتل بودنش، بلکه به این دلیل که رنگ پوستش سیاه بود باید کشته می‌شد. این همه‌ی آن چیزی بود که لوکاس می‌خواست به او بگوید و او می‌دانست غیر از این نیست و او با نوعی خشم دیوانه‌وار اندیشید که: «مجبورم باور کنم؟ چی را باور کنم؟». چون لوکاس حتی از او نمی‌خواست چیزی را باور کند، لوکاس حتی از او کمک هم نمی‌خواست، یا با ناامیدی مصرانه به انسانیت و ترحم او متوسل نمی‌شد، بلکه حتی به شرط اینکه قیمتش زیاد بالا نباشد می‌خواست مزد او را هم بدهد و در مقابل او به تنهایی ۲۸ کیلومتر (و نه البته ۱۵ کیلومتر، به یاد آورد که حداقل این یکی را از لوکاس شنیده است)، بله، باید ۲۸ کیلومتر تنها و در تاریکی سفر کند و این خطر را بپذیرد که ممکن است هنگام بی‌حرمتی به قبر یکی از اعضای قبیله‌ای که حالا آماده بودند خونین‌ترین اعمال خشونت‌بار و جنون‌آمیز را مرتکب بشوند، گیر بیفتد بدون اینکه دلیلش به او گفته شود. با وجود این باز هم سعی خودش را کرد و می‌دانست که لوکاس می‌داند او درصدد است بار دیگر سعی‌اش را بکند و می‌دانست که با همه‌ی اینها چه جوابی خواهد شنید. پس پرسید: «لوکاس، اون مرد با چه اسلحه‌ای به قتل رسیده

است.» و جوابی را شنید که حتی لوکاس نیز می‌دانست که او انتظار چنین جوابی را دارد. لوکاس جواب داد: «من مزدتو میدم. بگو مزد واقعی‌ات چقدره، من بهمت میدم.»

نفس عمیقی کشید و در همان حال که در دوسوی نرده‌ها درست روبروی هم بودند نفس‌اش را بیرون داد. چشمهای آب گرفته و باوقار لوکاس او را نگاه کرد، نگاهش مرموز و غیرقابل نفوذ بود. حتی حالا هم التماسی در این نگاه دیده نمی‌شد و او با آرامش فکر کرد: «او نه‌تنها مرا شکست داد، بلکه حتی یک لحظه هم در این شکست تردید نکرد.» پس گفت: «بسیار خوب. ولی حتی به‌نظر خودم هم نگاه کردن من به اون جسد فایده‌ای نداره، حتی اگه بهت بگم چه نوع گلوله‌ای تو بدن اون هست. می‌فهمی. باید قبل از اینکه گاوری‌ها بگیرنم قبرو بشکافم و اونو بیرون بکشم و بیارم تو شهر و کلانتر همپتون اونو بفرسته ممفیس تا یه کارشناس درباره‌ی گلوله اظهارنظر کنه.» لوکاس را نگاه کرد، پیرمردی را که با آرامی توی سلولش میله‌ها را گرفته و حالا دیگر او را نگاه هم نمی‌کرد. بار دیگر نفس عمیقی کشید. گفت: «مسئله‌ی اصلی اینه که باید اونو از دل زمین بیرون کشید و دید، قبل از اینکه...» لوکاس را نگاه کرد. «من باید قبل از نیمه‌شب یا تا ساعت یک برم اونجا و اونو از تو قبر بیارم بیرون و برگردم شهر و شاید حتی تا نیمه‌شب هم خیلی دیر شده باشه. نمیدونم چطور می‌تونم اینکارو بکنم. نه، نمیتونم.»

لوکاس گفت: «سعی میکنم منتظر بشم.»

## فصل چهارم

وقتی به خانه رسید یک وانت رنگ رورفته‌ی قراضه‌ی بسیار کهنه توی پیاده‌رو جلو منزل پارک شده بود. هنوز چند دقیقه‌ای از ساعت هشت نگذشته بود؛ نه با حدس و گمان، بلکه به دقت می‌شد گفت دانی‌اش برای رفتن به خانه‌ی کلانتر و متقاعد کردن او و بعد پیدا کردن قاضی یا هر کس دیگری که باید او را بیابد و از خواب بیدارش کند و قانعش کند قبر را بشکافد و بعد به کلیسای کالدونیا برود و جسد را از خاک بیرون آورد و به موقع همراه جسد به شهر برگردد، کمتر از چهار ساعت وقت دارد (و تازه این در صورتی عملی بود که این آدمها به جای کسب اجازه از گاوری‌ها خودشان به هر دلیلی، و از همه بدتر به دلیل نجات یک کاکاسیاه از کباب شدن در آتش، تصمیم به نبش قبر بگیرند و این تصمیمی بود که خود رئیس جمهوری ایالات متحده‌ی آمریکا هم از عهده‌اش برنمی‌آمد، چه رسد به یک کلانتر محلی). و تازه این یکی از آن شبهایی بود که قرار بود یکی از کشاورزانی که گاو، قاطر و یا خوک سرگردان‌اش توسط همسایه‌ای پیدا شده بود و یابنده اصرار داشت برای پس دادن حیوان گمشده یک دلار باید بگیرد، به دفتر دانی‌اش بیاید و تا زمانی که دانی‌اش یک ساعتی درباره‌ی محصول و سیاست که خودش درباره‌ی اولی و کشاورز درباره‌ی

دومی چیزی نمی‌دانست حرف نزده بود و کشاورز مدام آره یا نه یا فکر می‌کنم نگفته بود، سر اصل مطلب نمی‌رفت و نمی‌گفت برای چه کاری به دفتر مراجعه کرده است.

اما او در شرایطی نبود که تشریفات را رعایت کند. از وقتی زندان را ترک کرده بود تند راه رفته بود و حالا داشت می‌دوید، اریپ از روی چمن گذشت، رفت روی ایوان، وارد هال شد و از کتابخانه که پدرش زیر یک چراغ مطالعه مشغول حل کردن جدول یکشنبه‌ی روزنامه‌ی ممفیس و مادرش زیر چراغ مطالعه‌ی دیگری سرگرم خواندن کتاب جدید «کتاب ماهانه» بود، گذشت و به طرف اتاقی رفت که مادرش عادت کرده بود سعی کند آن را اتاق مطالعه‌ی گاوین بنامد ولی پارلی و آلک سندر از مدت‌ها پیش آن را دفتر نامگذاری کرده بودند و حالا هم همه همین را می‌گفتند.

در بسته بود. ظرف یک لحظه‌ای که او بدون هیچ مکشی دوبار در را زده بود، می‌توانست غرغر مرد را بشنود و در همان حال در را باز کند و وارد شود و بگوید: «شب به‌خیر آقا، می‌بخشید. دایی گاوین...»

در واقع صدایی که از پشت در شنیده می‌شد، صدای دایی‌اش بود. در آن طرف میز، روبروی دایی‌اش، به جای مردی با پشت گردن تراشیده و آفتاب سوخته و شلوار و پیراهن یقه باز تمیز مخصوص روزهای یکشنبه، زنی با لباس ساده‌ای از چیت نشسته بود و یکی از کلاه‌های گرد و سیاهی را که کمی هم به خاکستری می‌زد و مادر بزرگش معمولاً آن را به سر می‌گذاشت با دقت روی کلاه‌اش جا داده بود و آنوقت حتی قبل از اینکه ساعت کوچک طلایی او را ببیند که در قابی با منظره‌ی شکارگاه از سنجاق سینه‌ای روی سینه‌ی صافش درست به حالت نقش قلبی که روی جلیقه‌های کرباس زنانه دوخته شود، آویزان بود، او را شناخت، چون بعد از فوت مادر بزرگش هیچ‌کسی از چنین چیزی استفاده نمی‌کرد و حتی نداشت که استفاده کند و در حقیقت حالا دیگر باید صاحب آن و انت را می‌شناخت: دوشیزه هبرشام<sup>۱</sup> که نام او در واقع قدیمی‌ترین نام

باقیمانده‌ی استان بود. زمانی سه تا از این اسم‌ها وجود داشت: دکتر هیرشام و یک میخانه‌دار به نام هالستون و یک جوان پروتستان فرانسوی که «گرنه» خوانده می‌شد و سوار بر اسب حتی قبل از اینکه مرزهای استان نقشه‌برداری و نامگذاری شود وارد استان شده بود و آن موقع جفرسون مرکز تجاری قبیله‌ی چیکوسوا بود و در دل بیابانی بی‌جاده و پر از نیستان و جنگل قراز داشت و اسمش را نیز از قبیله‌ی چیکوسو گرفته بود، ولی اکنون همه از بین رفته بودند، جز یکی که از خاطرات بازگو شده‌ی استان حکایت داشت: هالستون اکنون فقط اسم هتلی دور میدان شهر بود و عده‌ی کمی می‌دانستند یا اصلاً برایشان اهمیت داشت بدانند که این کلمه از کجا آمده، و آخرین بازمانده‌ی قطرات خون لویی گرنه‌ی شیک‌پوش و خوش‌گذران که آرشیتکت تحصیل کرده‌ی پاریس بود و کمی حقوق خوانده بود ولی اغلب عمرش را به مزرعه‌داری و نقاشی می‌گذراند و بیشتر در استفاده از پرده‌ی نقاشی و قلم‌مو حرفه‌ای بود تا پروراندن پنبه و مواد غذایی، حالا در رگهای مرد میانسال و بانشاط و ملایمی جریان داشت با مغز و صورتی مثل بچه‌ها و توی چیزی بین کلبه و لانه‌ی روباه که خودش از تخته‌های دور انداخته شده، لوله‌بخاری‌های له شده و قوطی‌های حلبی در کنار رودخانه در بیست مایلی شهر ساخته بود، زندگی می‌کرد. سنش را نمی‌دانست و حتی اسم خودش را هم که لانی گرینوپ می‌خواند، نمی‌توانست بنویسد و حتی از این هم خبر نداشت زمینی که اکنون آن را اشغال کرده است آخرین قطعه‌ی گمشده‌ی هزاران جریب زمینی است که اجداد وی ارباب آن بوده‌اند و حالا فقط خانم هیرشام باقیمانده بود: یک پیردختر بی‌قوم و خویش هفتادساله که در خانه‌ای مهاجرنشین و ستون‌دار واقع در حاشیه‌ی شهر که از زمان مرگ پدرش نقاشی نشده بود و آب و برق نیز نداشت همراه با دو پیشخدمت سیاه‌پوست زندگی می‌کرد. (اینجا بود که دوباره چیزی یک لحظه ذهنش را نیش زد و خاطرش را آزد و همان لحظه ناپدید شد، نه اینکه محو شده باشد، فقط ناپدید شد). به هر حال این دو سیاه‌پوست

در کلبه‌ای توی حیاط پشته‌ی زندگی می‌کردند و زن سیاه‌پوست که همسر آن یکی سیاه‌پوست بود غذا درست می‌کرد و خانم هبرشام به اتفاق سیاه‌پوست دیگر سبزی و مرغ پرورش می‌دادند و آنها را بار وانت می‌کردند و توی شهر راه می‌افتادند و می‌فروختند. تا دو سال پیش آنها از یک اسب سفید و پیر و چاق و یک گاری استفاده می‌کردند (از اولین باری که به یاد می‌آورد، به او گفته بودند اسب بیست سال دارد و دیده بود پوست اسب زیر موهای براق سفیدی قرار دارد که درست مانند موهای یک پسر بچه تمیز و آراسته بود. بعد یک سال آنها محصول خوبی داشتند یا به‌رحال وضعشان خوب شد و خانم هبرشام یک وانت دست دوم خرید و هر روز صبح تابستان و زمستان آنها را در خیابان می‌دید که از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌روند، خانم هبرشام با جورابهای نخی و کلاه سیاه گرد و لباس تمیز چیت که می‌شد آنها را در کاتالوگ‌های سیرزروباک<sup>۱</sup> دید که دو دلار و نود و هشت سنت قیمت زده‌اند همراه با یک ساعت طلایی کوچک که روی سینه‌ی بدون برآمدگی او سنجاق شده بود و با کفش‌ها و دستکش‌هایی که مادرش می‌گفت در فروشگاه نیویورک برای اندازه او درست شده‌اند و یکی از آنها جفتی سی‌چهل دلار و دیگری جفتی پانزده بیست دلار ارزش داشت، پشت فرمان می‌نشست و در همانحال مرد سیاه‌پوست با زنبیلی از سبزیجات تازه در یک دست و چند مرغ پرکنده در دست دیگر با بشکم گنده‌اش وارد خانه‌ای می‌شد و از آن بیرون می‌آمد. چیزی که آن موقع یادش آمده بود و ذهنش را نیش زده بود همین بو و چون آن موقع وقت نداشت این را در ذهنش نگه دارد، زود ناپدید شده بود. با عجله گفت: «شب به‌خیر خانم هبرشام، می‌بخشید. می‌خواستم با دایی گاوین حرف بزنم.» و بعد دوباره خطاب به دایی‌اش گفت: «دایی گاوین...».

دایی او گفت: «موضوع اینه خانم هبرشام.» این عبارت خیلی تند و سریع و با صدایی که لحنی غیرعادی داشت گفته شده بود، در مواقع عادی او می‌توانست صاحب صدا را فوراً بشناسد و حتی تشخیص بدهد که مقصود

دائی‌اش از این عبارت چیست. اما حالا وضع فرق می‌کرد. او عملاً صدای دائی‌اش را نمی‌شنید، به آن گوش نمی‌کرد. در واقع او خودش وقت حرف زدن نداشت، خیلی تند، اما آرام، ولی مصرانه، آنهم فقط خطاب به دائی‌اش حرف می‌زد، اما حالا دیگر خانم هبرشام را از یاد برده بود و حتی حضور او را هم نادیده گرفته بود. گفت: «باید با شما حرف بزنم.» و فقط در این موقع بود که مکث کرد، آنهم نه به این دلیل که حرفش تمام شده بود، چون هنوز حتی حرفش را شروع هم نکرده بوده، بلکه به این دلیل که برای اولین بار صدای دائی‌اش را می‌شنید که یک وری روی صندلی‌اش نشسته بود، یک دستش را پشت صندلی و دست دیگرش را که پیزی از چوب ذرت روشن در آن بود، روی میز مقابلش گذاشته بود و همچنان حرف می‌زد، و صدایش چون سوسوی تنبل چراغی کم‌نور و لرزان بود:

– «بنابر این خودت اونو برایش بردی. یا شاید هم اصلاً مسئله‌ی توتونو فراموش کردی و اون داستان تازه‌ای برات تعریف کرده امیدوارم داستان خوبی باشد.» همه‌اش همین بود. حالا دیگر می‌توانست برود، در حقیقت باید می‌رفت، به خاطر همین، او اصلاً نباید وقتش را تلف می‌کرد و به هال می‌آمد و یا حتی وارد خانه می‌شد، بلکه باید خانه را دور می‌زد و سر راهش به اصطبل، آلك سندر را صدا می‌زد. لوکاس نیم‌ساعت پیش توی زندان همین را به او گفته بود، حتی خودش هم همان موقع به این نتیجه رسیده بود و فهمیده بود که با وجود اینکه سایه‌ی گاوری‌ها همه جا گسترده است ولی باز بهتر است سعی نکند این موضوع را با دائی‌اش یا هر مرد سفیدپوست دیگری در میان بگذارد. با وجود این هنوز ایستاده بود. او خانم هبرشام را فراموش کرده بود.

او را از قلم انداخته بود. گفته بود: «بخشید.» و با این گفته خانم هبرشام را نه تنها از اتاق بیرون رانده بود بلکه از آن لحظه او را ناپدید هم کرده بود، درست مانند شعبده‌بازی که با یک کلمه یا یک حرکت، درخت کاج، خرگوش و یا گلدانی از گل رز را ناپدید می‌کند و فقط موضوع این است که آنها در واقع ناپدید نمی‌شوند بلکه هر سه تایشان همانجا باقی می‌مانند؛ او اکنون دم در بود

و هنوز آن را با دست نگهداشته بود و در این حال نیمی از بدنش داخل اتاقی بود که شاید بهتر بود هرگز به آن وارد نمی‌شد و نیمی دیگر در بیرون از اتاق و توی هال بود که باز شاید بهتر بود وقتش را تلف نمی‌کرد و از آن نمی‌گذشت و دایی او پشت میزش لم داده بود و کاغذ لوله شده‌ی دیگری را که مخصوص روشن کردن پیپ بود از یک لیوان آبجو آلمانی که پر از این کاغذها بود برداشته بود تا پیپ دیگری را روشن کند و او شاید یک دوجین پیپ داشت که هیچکدام از آنها کامل کشیده نشده بود و در این حال نیم مایل آن طرف‌تر آن سیاه‌پوست پیر، بدون قوم و خویش، بی‌یار و یاور، خودرأی، مغرور، کله شق و انعطاف‌ناپذیر و مستقل (و البته گستاخ) تک و تنها در سلولش انتظار می‌کشید و آشناترین صدایی که ممکن بود بشنود صدای نوب‌گآوری پیر و یکدست بود که در راهرو پائین می‌پیچید و می‌گفت: «از سر راه برو کنار ویل لی‌گیت. ما اومده‌ایم اون کاکا سیاهو ببریم.» و در همان حال در بیرون از آن اتاق ساکت و روشن از لامپ، جویبار وسیع زمان نه تنها غرش‌کنان به سوی نیمه‌شب پیش می‌رفت بلکه حتی نیمه‌شب را هم با خودش می‌کشید و می‌برد و آن را نمی‌برد که داخل بقایای اشغال‌ها بیاندازد، بلکه آوار آن را می‌برد تا به صورت ضربه‌ای محکم و ننگ‌آور بر سر آنان فرود آورد و او حالا می‌دانست آن لحظ برگشت‌ناپذیر زمانی نبود که از لای در پولادی سلول به لوکاس گفت «بسیار خوب» بلکه آن لحظه حالاست، یعنی زمانی است که دوباره باید به هال برگردد و در آن را پشت سرش ببندد. پس بار دیگر سعی‌اش را کرد، هنوز آرام بود و این بار نه با تندى و حتى اصرار، بلکه فقط معقول و صریح و تحریک‌کننده گفت: «فرض کنید هفت‌تیر لوکاس اونو نکشته باشه.»

دائی‌اش گفت: «البته، این درست همون چیزیه که اگه منم جای لوکاس یا هر سیاه‌پوست و یا سفیدپوست قاتل کودن دیگه‌ای بودم، می‌گفتم. حتی لابد اون بهت گفته که با هفت‌تیرش به چی شلیک کرده؟ چی بوده؟ یک خرگوش؟ یا یک قوطی حلبی یا شاید هم یک شانه بالای یک درخت تا او با شلیک به طرف اون مطمئن شود که هفت‌تیرش پره و یا واقعاً کار می‌کنه. ولی بیایید همه‌ی

اینها را فعلاً کنار بذاریم. بعدش چی؟ پیشنهادات چیه؟ نه، واقعاً؟ بگو لوکاس بهت گفت چیکار بکنی؟»

او حتی جواب این سؤال را هم داد: «یعنی آقای همپتون نمیتونه اونو از قبر بیرون بیاره و ببینه؟»

— «به چه دلیل؟ لوکاس دو دقیقه بعد از تیراندازی دستگیر شده و اونم در حالی که با هفت تیر تازه شلیک شده در جیب بالا سر جسد ایستاده بوده. اون هیچوقت شلیک را انکار نکرده، در واقع او حتی به من که وکیلش هستم و خودش فرستاده دنبالم، چیزی در این باره نمی‌گه. پس من چرا باید این خطر و بکنم؟ یعنی باید فوراً برم اونجا و یکی دیگه از پسرای گاوری‌رو بکشم تا بهش بگم میخوام پسرشو که خیلی محترمانه با دعا و مراسم مقدس مذهبی دفن شده از تو قبر بیارم بیرون. اگه قراره تا اینجا پیش برم، ترجیح میدم بهش بگم به این دلیل میخوام جسد پسرشو از قبر بیرون بیارم که دندونای طلاشو بکشم، نه اینکه جون یه کاکا سیاهو نجات بدم و نزارم لینچ بشه.»

او گفت: «ولی فرض کنید -»

دائی‌اش با بردباری مملو از خستگی، ولی همچنان مقاوم، گفت: «گوش بده. سعی کن گوش بدی. لوکاس پشت یک در فولادی محکم زندانیه. به بهترین طریقی که از دست همپتون یا هر کس دیگه‌ای توی این شهرستان برمی‌اومده، محافظت میشه. همونطور که ویل لی‌گیت می‌گفت تو این شهرستان خیلی‌ها هستن که اگه واقعاً دلشون بخواد خیلی راحت میتونن از لی‌گیت، تابس و حتی اون در فولادی بگذرن. اما من شخصاً باور نمی‌کنم خیلی‌ها تو این شهرستان باشن که واقعاً بخوان لوکاس را از تیر تلفن آویزون کنن و یا بنزین آتش بزنن.» حالا هم وضع تغییر نکرده بود. اما او همچنان سعی‌اش را می‌کرد. گفت: «ولی فقط فرض کنید -» او دوباره همین جمله را گفته بود و حالا داشت باز همان چیزی را می‌شنید که دقیقاً در دوازده ساعت گذشته شنیده بود و آنوقت نه تنها از معدود بودن لغت شخصی، بلکه حتی از کمی لغاتی که به وسیله‌ی همین لغات انسان می‌تواند میان گروها و دسته‌های بزرگ حتی در خانه‌های

سیمانی و محکم با روابطی نسبتاً دوستانه با یکدیگر زندگی کند، تعجب کرد. حتی دایی او هم از این امر مستثنی نبود. گفت: «فرض کن لوکاس قبل از اینکه سفیدپوستی را از پشت بزنه، به همین موضوع هم فکر کرده بوده.» و فقط بعدها بود که او فهمیده دایی‌اش داشت این حرفها را به خانم هبرشام نیز می‌گفت و او همانطور که از اول وجود خانم هبرشام را در آن اتاق از یاد برده بود، حالا هم دوباره به وجود او پی نبرده بود، او حتی فراموش کرده بود که خانم هبرشام از مدتها قبل دیگر موجودیت خود را در ذهن او از دست داده است، حرکتی کرد و به خاطر طنین بی‌اهمیت صدای دایی‌اش در را بست: «من بهش گفته‌ام چکار باید بکنه. اگر قرار بود اتفاقی بیفته اونا همانجا، توی حیاط خلوت خونه‌شون کارشونو می‌کردن و اجازه نمی‌دادن کلانتر همپتون اونو بیاره شهر. در واقع من یکی هنوز نمی‌فهمم چرا اینکارو کردن. ولی این پیشامد، چه نتیجه‌ی یه خوش‌شانسی باشه، چه نتیجه‌ی یه سوء مدیریت و چه نتیجه‌ی پیری آقای گاوری، به هر حال هر چیه نتیجه‌ی خوبیه، اون فعلاً وضعش خوبه و من می‌خوام قانعش کنم به قتل اعتراف کنه، اون پیره و فکر می‌کنم دادستان منطقه قبول کنه. اونوقت اون میره بازداشتگاه و اگه زنده بمونه، ظرف چند سال -»

او در را بست، همه‌ی این‌ها را قبلاً هم شنیده بود و دیگر نمی‌خواست بشنود و وقتی از اتاقی که هرگز کاملاً واردش نشده بود بیرون آمد بدون اینکه لحظه‌ای بایستد برای اولین بار از وقتی که دستگیره را گرفته بود، دستش را از روی آن برداشت و با تحمل دیوانه‌وار و خرده‌گیرانه‌ی آدمی که بخواهد درون خانه‌ای آتش گرفته دانه‌های یک تسبیح را جمع کند، فکر کرد: «حالا یاید تمام این راه را دوباره برگردم زندان و از لوکاس بپرسم آن کجاست.» و به خاطر آورد که چگونه لوکاس به شک خواهد افتاد و چطور برعکس لوکاس، او فکر می‌کرد دایی‌اش و کلانتر مسئولیت را به گردن خواهند گرفت و این مأموریت را انجام خواهند داد، آنهم نه به این خاطر که آنها حرفهای او را باور می‌کنند، بلکه به این خاطر که او نمی‌تواند خود و آلک سندر را قانع کند که موضوع را ول کنند:

تا اینکه بالاخره به یاد آورد لوکاس متوجه این موضوع هم بوده و آن را پیش‌بینی کرده و آنوقت نه با آسودگی، بلکه با نوعی خشم که فکر می‌کرد حتی خارج از توان او است به یاد آورد که لوکاس نه تنها به او گفته چه می‌خواهد، بلکه دقیقاً این را هم گفته بود که آن چیز کجاست و چگونه می‌توان به آنجا رفت و فقط بعد از آن بود که به عنوان نتیجه از او پرسیده بود آیا می‌خواهد این کار را بکند یا خیر؟ در حالی که صدای خش‌خش کاغذ را از آن طرف در، از روی دامن پدرش می‌شنید و دود سیگاری را که در زیر سیگاری توی دست پدرش می‌سوخت، استشمام می‌کرد، حلقه‌ی آبی دود سیگار را دید که از لای در باز بیرون می‌آمد و این بی‌شک وقتی بود که پدرش به دلیل هیجان یا فاصله‌ای که بین افکارش افتاده بود سیگار را برداشته و پکی به آن زده بود: آنوقت حتی یادش آمد که با چه وسیله‌ای می‌تواند برود آنجا و برگردد و با خود فکر کرد دوباره در را باز می‌کند و به دائی‌اش می‌گوید: «لوکاس را فراموش کن. فقط ماشینتو به من امانت بده» و بعد به خیال خود می‌رفت کتابخانه و به پدرش که تا وقتی لباسهایش را در نیاورده بود و کلیدها را جایی نگذاشته بود که مادرش فردا آنها را پیدا کند، کلید ماشین‌شان را در جیب داشت، می‌گفت: «کلیدهای ماشینو بده من بابا. می‌خوام برم ده و نیش قبر کنم.» او حتی به یاد وانت خانم هیرشام (و نه خود او که اصلاً درباره‌اش دوباره فکر نکرده بود) افتاد که جلو خانه پارک شده بود. او فقط یادش آمد چند متر آن طرف‌تر توی خیابان ماشین خالی‌ای افتاده است که کسی مواظبش نیست و ممکن است، و یا حتماً، کلیدش هم رویش مانده باشد و گاوری که هنگام کندن قبر پسر، برادر یا عموزاده‌اش قادر است. او را بگیرد، می‌تواند هنگام دزدیدن ماشین هم گیرش بیاندازد.

همچنانکه خود را از پریشانی حاصل از این شوخی‌های خشن پیچیده در میان زر ورق‌های رنگی شکلات به سرعت خلاص می‌کرد، فهمید که هیچوقت در رفتن به آنجا و حتی در آوردن جسد تردید نکرده است. می‌توانست خودش را ببیند که بدون اتلاف وقت و حتی بدون تلاش فراوان به کلیسا، به قبرستان

رسیده است، و باز بدون هیچگونه مشکلی دست تنها جسد را از قبر بیرون آورده است، بدون اینکه فشار زیادی به او وارد آید، تقلا بکند، نفس نفس بزند، عضلاتش کوفته شود و ریه‌هایش به زحمت بیفتد و یا حتی بدون اینکه احساساتش که هر لحظه از شدت آن کاسته می‌شد، جریحه‌دار شود. آنوقت بود که تمامی آوار نیمه شبی که می‌غلتید و پیش می‌آمد بر خلاف تصور او که در حال حاضر آن‌ور ماجرا را نمی‌دید، نمایان گشت و نفس نفس زنان بر سر او خراب شد. بنابراین در همان حال که حرکت می‌کرد (از همان لحظه که در را بسته بود، نایستاده بود)، خودش را با یک خیز عملاً درون محاسبه‌ای جنون‌آمیز با عقلا نیتی مرگبار پرتاب کرد، درون عقلا نیتی آرام و هوشمند و بدون تجزیه و تحلیل دلایل مخالف و موافق، چون اصلاً دلایل موافقی وجود نداشت: دلیل اینکه او به آنجا می‌رفت این بود که بالاخره باید کسی این کار را می‌کرد و غیر از او کسی دیگری حاضر به این کار نبود و دلیل اینکه بالاخره باید کسی این کار را می‌کرد این بود که نه تنها کلاتر همپتون کاملاً قانع شده بود که گاوری‌ها و خویشاوندان و دوستان آنها امشب سعی نخواهند کرد لوکاس را از زندان بیرون بکشند (به عنوان دلیل می‌شد لی گیت را مثال زد که چطور با خیال راحت آنجا نشسته و تفنگ شکاری‌اش را در طبقه‌ی پائین زندان به دیوار تکیه داده بود، درست مثل اینکه روی صحنه‌ی روشنی نشسته باشد تا هر کسی بخواهد پیش بیاید قبل از اینکه به در زندان برسد او و تفنگش را ببیند)، بلکه از طرف دیگر اگر همه‌ی آنها امشب توی شهر باشند و بخواهند لوکاس را لینچ کنند، کسی آن دور و برها نخواهد بود که هنگام کندن قبر او را بگیرد و اگر این یک واقعیت انکارناپذیر باشد، عکس آن نیز باید انکارناپذیر باشد: اگر امشب آنها در شهر دنبال لوکاس نیستند، در اینصورت هر یک از پنجاه یا یکصد مرد یا پسری که از خویشاوندان درجه یک گاوری‌ها هستند و یا از نظر شکار روباه و ساختن ویسکی و تجارت الوار کاج با آنها در ارتباط قرار دارند ممکن است هر آن روی او و آلت سندر ببرند: و اینهم یکی دیگر از آن دلایلی است که نشان می‌دهد او باید با اسب برود آنجا؛ چون هیچ‌کسی انتظار

ندارد پسر شانزده ساله‌ای که برای رفتن به آنجا چیزی جز یک اسب در اختیار ندارد، سر و کلاهش آن طرف‌ها پیدا شود و حالا زمانی بود که باید انتخاب می‌کرد: یا باید به تنهایی می‌رفت و نصف وقت را برای رفتن صرف می‌کرد و در عوض سه برابر وقت را برای بیرون آوردن جسد با دست تنها تلف می‌کرد، چون اگر تنها می‌رفت آنجا نه فقط تمام عملیات کندن قبر و بیرون آوردن جسد را باید به تنهایی انجام می‌داد بلکه وظیفه مراقبت و گوش کردن به دور و برش را نیز باید تنهایی بر عهده می‌گرفت، یا هم باید آلتک سندر را با خود می‌برد (او و آلتک سندر قبلاً همین راه را حداقل به مسافت ۱۷ کیلومتر با های‌بوی رفته بودند. های‌بوی اسب لاغر و بزرگ و اخته شده‌ای بود که می‌توانست حتی زیر یکصد و هفتاد پاوند وزن طاقت بیاورد و حتی با وجود دو سوار، ملایم بتازد و حتی به همان سرعت تاختن یورتمه برود و گذشته از آن آلتک سندر نیز می‌توانست مدتها نشستن در پشت سر او را بر روی زین تحمل کند، چه در زمان تاخت و چه در زمان یورتمه رفتن و راه رفتن طولانی، آلتک سندر می‌توانست در اولین تاخت اسب، پشت سر او بنشیند و آنوقت یک مایل بعدی را که تاختی در کار نبود، کنار رکاب اسب راه برود.) و اگر با آلتک سندر برود می‌تواند جسد را در یک سوم زمان لازم از خاک بیرون بیاورد و البته آمدن آلتک سندر این خطر را هم داشت که اگر گیر می‌افتادند گاوری‌ها آلتک سندر را به عنوان همدست لوکاس همراه او با بنزین آتش می‌زدند: یکباره دریافت که بار دیگر به زر ورق‌های رنگارنگ شکلات برگشت کرده است، درست مثل اینکه آدم در لحظه‌ی آخر از پا نهادن به درون آب سرد خودداری کند و خود را کنار بکشد. فکر می‌کرد، می‌دید و می‌شنید که سعی می‌کند این را به لوکاس نیز شرح دهد: «ما مجبور هستیم از اسب استفاده نکنیم. چاره‌ای نداریم.» و لوکاس جواب می‌داد: «می‌توانستید از او خواهش کنید ماشین را بدهد.» و او جواب می‌داد: «او مسلماً ماشین را نمی‌داد. نمی‌توانی این را بفهمی؟ او نه تنها ماشین را نمی‌داد، بلکه مرا هم زندانی می‌کرد، طوری که دیگر نمی‌توانستم بیرون بیایم. بگذار فقط از اسب استفاده کنیم.» و لوکاس می‌گفت: «بسیار خوب،

بسیار خوب. تو را سرزنش نمی‌کنم. بالاخره این تو نیستی که گاوریها می‌خواهند آتش بزنند» از حال به طرف در پشتی حرکت کرد: او در اشتباه بود، چون آن لحظه برگشت‌ناپذیری که پس از آن دیگر امکان بازگشت وجود نداشت، حالا بود و نه زمانی که از لای میله‌های فولادی به لوکاس «بله» گفته بود و یا در اتاق دانی‌اش را پشت سرش بسته و دوباره به حال آمده بود، حالا او می‌توانست همینجا تماشاش کند و دیگر جلو نرود و بگذارد که آوار نیمه‌شب با ناتوانی و بدون خسارت با این دیوارها برخورد کند، چون این دیوارها نیرومند بودند، می‌توانستند تحمل کنند، از آوار شب بالاتر بودند، کارگر واقع می‌شدند و از ترس هم قوی‌تر بودند. اما او حتی توقف هم نکرد، حتی کنجکاو نبود از خود بپرسد که شاید جرأت توقف ندارد، توری در آرام پشت سرش بسته شد و او از پله‌ها پائین آمد و قدم در گرداب وسیع شب ملایم ماه می‌گذاشت و سریع به طرف کلبه‌ی تاریکی که پارلی و آلک سندر در آن زندگی می‌کردند و هنوز نخواستید بودند، رفت و در واقع هیچکدام از سیاه‌پوستانی که به فاصله‌ی دو کیلومتری شهر زندگی می‌کردند امشب نخواستید بودند، آنها حتی توی تخت‌خوابشان هم نبودند، بلکه آرام و بی‌صدا پشت درهای بسته و پنجره‌هایی که کرکره‌ی آنها کشیده شده بود در تاریکی نشسته بودند و منتظر بودند ببینند کدام صدا، کدام ناله‌ی خشم و مرگ تاریکی شب بهاری را خواهد شکافت: آنوقت ایستاد و سوت زد، این سوت از زمانی که او و آلک سندر سوت‌زدن را یاد گرفته بودند علامت آنها بود، ثانیه‌ها را می‌شمرد تا به دقیقه برسد و آنگاه او سوتش را تکرار کند و در این حال به خود می‌گفت اگر به جای آلک سندر بود امشب با سوت هیچ‌کسی بیرون نمی‌آمد، ولی یکباره بدون اینکه صدایی به گوش رسد و یا روشنایی‌ای پشت سرش دیده شود، آلک سندر از میان سایه‌ها ظاهر شد، جلو آمد و در تاریکی بدون نور ماه کاملاً به او نزدیک شد، گرچه این دو نفر فقط چند ماه اختلاف سنی داشتند، ولی آلک سندر از او بلندتر بود. آلک سندر همینطور جلو آمد، بدون اینکه حتی او را نگاه کند، وی در واقع از بالای سر او طرف میدان را نگاه می‌کرد، گویی نگاه می‌توانست مانند توپ

بیسبال خط سیر بلندی به وجود آورد و از بالای درختها، خیابانها و خانه‌ها بگذرد و وسط میدان زمین بیفتد و فقط هم میدان را در معرض دید قرار دهد، نه خانه‌های مستقر در حیاط‌های تاریک، غذا خورندهای با آرامش و یا خواب را که آخر همه چیز بود و پاداشی به شمار می‌رفت. بله، فقط میدان را، میدان را با ساختمان‌های تجاری و دولتی و زندانی که با احساسات تند و خشن مردان به ستیز برمی‌خاست، همان مردانی که استراحت و کمی خواب مرگبار، برایشان پایان کار، رهایی و پاداش بود.

آلک سندر گفت: «پس اونا هنوز سراغ لوکاس پیر نیومده‌اند.»

او گفت: «پس این همون چیزیه که مردم تو فکر می‌کنن؟»

آلک سندر گفت: «و همینطور مردم تو. آدمایی مثل لوکاس برای همه دردسر درست می‌کنن.»

— «در اینصورت بهتره به جای اینکه با من بیایی بری دفتر و پیش دایی گاوین بمونی.»

آلک سندر گفت: «کجا با تو بیام؟» و او تند و ساده در چهار کلمه جوابش را داد: «کندن قبر ونیسون گاوری.»

آلک سندر حرکتی نکرد، هنوز از بالای سر او طرف میدان را نگاه می‌کرد. — «لوکاس گفت اون با هفت تیر او به قتل نرسیده.»

آلک سندر که هنوز حرکتی نکرده بود شروع کرد به خندیدن، خنده‌اش بلند نبود و نشاطی نداشت: فقط می‌خندید و درست چیزی را گفت که دایی او یک دقیقه پیش با قاطعیت گفته بود: «اگه منم بودم همینو می‌گفتم.» و بعد اضافه کرد: «من؟ من برم اونجا و اون مرده‌ی سفید پوستو از قبر بیارم بیرون، ها؟ آقای گاوین حالا تو دفتره، یا باید بشینم تا بیان؟»

او گفت: «لوکاس بهت پول میده. حتی قبل از اینکه بهم بگه موضوع چیه، گفت که پول میده.»

آلک سندر خندید، در خنده‌اش نشاط یا تحقیر یا هیچ چیز دیگری نبود: در صدای این خنده چیزی بیش از آنچه که در صدای یک تنفس می‌تواند

باشد، نبود، صدای تنفس فقط صدای تنفس است نه چیز دیگر. گفت: «من ثروتمند نیستم. به پول احتیاج ندارم.»

او گفت: «حداقل تا وقتی من دنبال چراغ قوه می‌گردم های بوی را که برام زین می‌کنی؟». بعد گفت: «تو اونقدر به وجود لوکاس افتخار نمی‌کنی که این کار را براش بکنی، درسته؟». آلك سندر برگشت و گفت:

«معلومه.»

– «بیل و کلنگ‌رو هم برام پیار، به یه طناب بلند هم احتیاج دارم.» آلك سندر گفت: «حتماً.» بعد مکشی کرد، برگشت و گفت: «وقتی های بوی دوست نداره حتی یه شلاق دست تو ببینه، چطور می‌خواهی بیل و کلنگ بارش کنی؟».

او گفت: «نمیدونم.» آلك سندر به راهش ادامه داد و او دوباره طرف خانه برگشت و اول فکر کرد دای‌اش هست که به سرعت از خانه جلو می‌آید، و این فکر بدان علت نبود که او تصور می‌کرد ممکن است دای‌اش مشکوک شده و حدس زده باشد او چه کار می‌خواهد بکند، چون دای‌اش خیلی فوری و به طور کلی موضوع را فراموش کرده بود و حتی احتمال چنین کاری را هم نمی‌داد، بلکه اگر هم به فکر دای‌اش افتاد بدان علت بود که گمان نمی‌کرد کس دیگری برای انجام چنین کاری در دسترس باشد و حتی وقتی دید کسی که جلو می‌آید یک زن است، خیال کرد مادرش هست، حتی وقتی هم قاعدتاً با دیدن کلاه باید حدس می‌زد آن زن چه کسی است، باز هم درست تا لحظه‌ای که خانم هبرشام اسم کوچک او را صدا زده بود او را نشناخت و بعد هم اولین واکنش‌اش این بود که باید آرام و به سرعت از گوشه‌ی گاراژ جلو برود و از آنجا خودش را به نرده‌های حیاط برساند و در حالی که هنوز کسی او را نمی‌دید از نرده‌ها بالا رود و وارد اصطبل شود و بدون اینکه دوباره از جلو خانه عبور کند از در چراگاه خارج شود. اما نور چراغ قوه یا هر چیز دیگری که بود، به او ثابت کرد دیگر خیلی دیر شده است و خانم هبرشام با نجوایی هیجان‌زده صدا کرد «چارلز» و بعد به سرعت بالا آمد و روبه‌روی او ایستاد و با همان نجوای تند و

هیجان زده شروع کرد به حرف زدن: «اون چی بهت گفت؟» و حالا او می فهمید وقتی در اتاق دائی اش خانم هبرشام را شناخته بود چه چیزی ذهن او را نیش زده و بعد یکدفعه محو شده بود: «مالی» پیر، همسر لوکاس، یکی از برده های دکتر هبرشام پیر، پدربزرگ خانم هبرشام بوده و او و خانم هبرشام همسن بوده اند و هر دو در یک هفته به دنیا آمده و هر دو از پستانهای مادر مالی شیر خورده بودند و با هم بزرگ شده بودند و همیشه با هم بوده اند، مثل دو خواهر دوقلو، و هر دو در یک اتاق می خوابیده اند، دختر سفیدپوست روی تخت خواب و آن یکی روی ننوی پای تخت خواب، تا اینکه بالاخره مالی و لوکاس با هم ازدواج می کنند و بعد هم خانم هبرشام به عنوان مادرخوانده بچه مالی توی کلیسای سیاه پوستها حاضر می شود.

او گفت: «هفت تیر اون نبوده.»

خانم هبرشام آرام، سریع و با صدایی که چیزی بیش از اصرار در آن بود گفت: «پس اون اینکارو نکرده.»

او گفت: «نمیدونم.»

خانم هبرشام گفت: «مزخرفه، اگه هفت تیر اون نبوده، -»

او گفت: «نمیدونم.»

- «ولی تو باید بدونی. تو اونو دیدی. باهاش حرف زدی.»

او گفت: «نمیدونم.» این را خیلی آرام و با نوعی شگفتی باور نکردنی گفته بود، انگار که همین الان فهمیده بود قول داده است، تصمیم گرفت بگوید: «واقعاً نمیدونم. یعنی هنوز نمیدونم. فقط اینو میدونم که میخوام برم اونجا...» همین جا ایستاد، صدایش محو شد. یادش مانده بود که یک لحظه، یک ثانیه آرزو کرده بود ای کاش می توانسته آخرین کلمات را بیابد و این جمله را تمام کند. هر چند حالا دیگر خیلی دیر شده بود و خانم هبرشام اکنون خود این جمله ی ناتمام را تمام کرده بود و ممکن بود هر لحظه داد بکشد، اعتراض کند، چیزی با عجله از دهانش بیرون رود و تمامی خانه را روی سرش خراب کند. در همان لحظه بود که دیگر به پایان جمله نیندیشید. خانم هبرشام گفت:

— «البته» این را خیلی سریع، نجواگونه و آرام گفته بود و او نیم ثانیه‌ی دیگر با خود اندیشید که خانم هبرشام ابداً چیزی نفهمیده است و بعد در نیم ثانیه‌ی دوم این فکر را نیز رها کرد. آن دو در تاریکی روبه‌روی هم ایستاده بودند و تشخیص داده نمی‌شدند و فقط تندتند نجوا می‌کردند و بعد او صدای خودش را شنید که با همان لحن و آهنگ خانم هبرشام صحبت می‌کرد، در واقع لحن و آهنگ صدای آنها توطئه‌آمیز نبود، بلکه بیشتر شبیه صدای نفری بود که به طرز برگشت‌ناپذیری حرکتی روی صفحه‌ی شطرنج کرده بودند که مطمئن نبودند با این حرکت برنده خواهند شد. فقط این را می‌دانستند که باید مقاومت کنند: «ما حتی نمی‌دونیم اون واقعاً هفت‌تیر او نبوده، فقط خودش اینو گفته.»

— «درسته.»

— «او نگفته هفت‌تیر مال کی بوده یا اینکه او شلیک کرده یا نکرده. حتی نگفته که او اون هفت‌تیرو شلیک نکرده. او فقط گفته اون هفت مال او نبوده.»

— «درسته.»

— «و دایات تو دفترش بهت گفت این همون حرفیه که اون باید می‌گفته، یعنی میتوانسته بگه.» او جواب این جمله‌ی خانم هبرشام را نداد. این در حقیقت یک سؤال نبود. البته خانم هبرشام در واقع برای او وقتی هم باقی نگذاشت. گفت: «بسیار خب. حالا چی؟ می‌خواهی بدونی هفت‌تیر اون بوده یا نه؟ می‌خواهی بدونی مقصودش چیه؟ بری اونجا و بعد چی؟»

او با همان صراحتی که به آلك سندر جواب داده بود، تند و کوتاه گفت: «جسدو نگاه کنم.» حتی مکشی هم نکرد فکر کند که اینجا انتظار می‌رود حداقل نفسی بکشد و بعد ادامه دهد، افزود: «برم اونجا و جسد و بیرون بکشم و بیارم تو شهر تا به نفر که وارده سوراخ گلوله‌رو تو بدن اون نگاه کنه —».

خانم هبرشام گفت: «بله، البته. طبیعیه که اون این حرفارو به دایات نمی‌گه. اون یه سیاه‌پوسته و دایی تو یه مرده.» و حالا خانم هبرشام بود که تکرار می‌کرد و توضیح می‌داد و او فکر کرد موضوع واقعاً محدود بودن لغات

نیست، در درجه‌ی اول خشونت تعمدی که زندگی انسان را نابود می‌سازد به نوبه‌ی خود به اندازه‌ای ساده و قاطع است که ادبیاتی هم که آن را دوره کرده، در بر گرفته و در واقع عایق‌کاری‌اش کرده و دست نخورده به تاریخ انسان تحویل داده ضرورت داشته که به جای خود ساده و غیر پیچیده باشد و حتی این ادبیات باید تکراری و یکنواخت هم باشد و در درجه‌ی دوم و بالاتر از این موضوع این‌که آنچه خانم هیرشام توضیح می‌داد یک حقیقت ساده بود و حتی معلومات هم نبود و بنابراین برای توصیف این حقیقت نیازی به تغییر و تبدیل زیاد و قوه‌ی ابتکار نیست، چون حقیقت امری عمومی است و حقیقت برای اینکه حقیقت باشد باید عمومی باشد و بنابراین برای اداره کردن چیزی که بزرگتر از یک کره‌ی زمین نیست، نیازی نیست تعدادی زیادی از این حقیقت‌ها وجود داشته باشد و بنابراین هر کسی می‌تواند به حقیقت پی ببرد، تنها کاری که باید بکند این است که فقط مکث کند، بایستد و منتظر بماند. خانم هیرشام گفت: «لوکاس میدونسته این موضوع احتیاج به یک کودک یا پیرزنی مثل من داره، یعنی کسی که زیاد نگران احتمالات و دلایل نیست. مردهایی مانند دایی تو و آقای همپتون باید خیلی سرشون شلوغ باشد، اونا خیلی درگیر دنیای مردانه‌ی خودشون هستند، درسته؟».

بعد گفت: «پس می‌خواهی اونو بیاری شهر تا یه نفر که وارده سوراخ گلوله‌رو نگاه کنه. اگه نگاه کردن و دیدن گلوله مال هفت تیر لوکاسه، اونوقت چی؟» او به هیچوجه پاسخ این سؤال را هم نداد و البته خانم هیرشام هم منتظر نشد و در همان حال که حرکت می‌کرد، گفت:

«ما به یه بیل و کلنگ احتیاج داریم. من یه چراغ قوه تو ماشینم دارم.»

او گفت: «ما؟»

خانم هیرشام ایستاد و با شکیبایی گفت: «تا اونجا ۲۵ کیلومتر راهه.»

او گفت: «۱۷ کیلومتر.»

خانم هیرشام گفت: «یه قبر شش فوت عمق داره. حالا ساعت از هشت

گذشته و تو فقط تا نیمه شب وقت داری برگردی شهر -». خانم هبرشام یک چیز دیگر هم گفت، اما او نشنید، در واقع او اصلاً گوش نمی کرد. او خودش فقط پانزده دقیقه پیش همین را به لوکاس گفته بود، ولی فقط حالا بود که می فهمید واقعاً چی گفته است، بعد از اینکه از کس دیگری این را شنید، آنوقت نه تنها به غیرعادی بودن قصد خود پی برد، بلکه فهمید آنچه را که می خواهد انجام دهد تا چه اندازه سنگین، غیرممکن و در عمل انجام نشدنی است. آرام و با تعجبی تسخیرناپذیر گفت: «عملاً نمیتونیم اینکارو بکنیم».

خانم هبرشام گفت: «نه، خب؟»

او گفت: «بیخشید خانم؟ چی گفتید؟»

خانم هبرشام گفت: «من گفتم تو حتی ماشین هم نداری.»

- «ما میخواهیم با اسب بریم.»

حالا خانم هبرشام بود که گفت: «ها؟»

- «من و آلک سندر.»

خانم هبرشام گفت: «در اینصورت میشیم سه نفر، برو بیل و کلنگ را بردار.

اگه صدای روشن شدن وانت منو تو خونه نشنون، تعجب می کن.»

خانم هبرشام راه افتاد و او گفت: «بله، خانم. وانت رو ببره جلو دری که به

چراگاه باز میشه، ما اونجا شمارو می بینیم.»

آنوقت حتی منتظر هم نشد. همچنانکه از نرده‌ی حیاط بالا می رفت

صدای روشن شدن وانت را شنید و حالا می توانست لکه سفید روی پیشانی

های بوی را در دهانه‌ی تاریک راهرو اصطبل ببیند. وقتی سوار شد، آلک سندر

با حرکتی سریع تسمه کمربند اسب را کشید و آن را از گیره گذراند و محکم کرد.

و او طنابی را که حیوان را با آن بسته بودند ول کرد تا از حلقه دهنه آزاد شود

ولی بعد که یادش آمد، دوباره آن را به چنگ گرفت و سر دیگرش را از حلقه‌ای

که به دیوار بود آزاد کرد و آن را حلقه کرد و بعد افسار را از بالای سرهای بوی

گذراند و گذاشت که از راهرو بیرون بیاید و بعد خودش را که روی اسب دولا

شده بود، بلند کرد.

آلک سندر که بیل و کلنگ را پیدا کرده بود گفت: «اینجاست» و آن را به طرف چارلز دراز کرد، ولی در این لحظه های بوی حتی قبل از اینکه آنها را ببیند شروع کرده بود به رقصیدن، همانطور که همیشه حتی با دیدن ترکه ی چوب پرچین همین کار را می کرد. او اسب را محکم عقب کشید و نگهداشت و آلک سندر گفت «آرام باش» و سیلی پر سر و صدایی به کفل اسب زد و همانطور که بیل و کلنگ را به او رد می کرد او آنها را گرفت و افقی روی قاچ زین قرار داد و موفق شد های بوی را برای لحظه ای از رقص باز دارد و آرام کند و آن قدر وقت داشت که پایش را از رکاب آزاد کند و همچنانکه آلک سندر جست زد تا پشت سر او روی اسب بنشیند، اسب دوباره بالا و پائین پرید و خواست حرکت کند که او دوباره با یک دست اسب را آرام کرد و در این حال بیل و کلنگ روی زین تکان تکان می خورد و در همین حال او سر اسب را به طرف دری که به چراگاه باز می شد چرخاند. آلک سندر گفت: «اون بیل و کلنگ لعنتی رو بده من، چراغ قوه گیر آوردی؟»

او گفت: «برای چی؟» و آلک سندر دست آزادش را از پشت سر او دراز کرد و بیل و کلنگ را گرفت و های بوی دوباره توانست بیل و کلنگ را لحظه ای ببیند ولی این بار چارلز هر دو دستش آزاد بود و می توانست لگام و دهنه را بگیرد و نگذارد های بوی بالا و پائین بپرد. گفت: «تو جایی نمی ری که احتیاج به چراغ قوه داشته باشی، خودت گفتی.»

حالا تقریباً رسیده بودند جلو دری که به چراگاه باز می شد و او می توانست شکل تیره ی وانت متوقف شده را در برابر جاده ای که وانت روی آن قرار گرفته بود، ببیند، البته هوا تاریک بود و او جاده را واقعاً نمی دید، بلکه تصور می کرد که می بیند، چون از قبل می دانست آنجا است. اما آلک سندر واقعاً جاده را دید، چون به نظر می رسید او مانند یک حیوان در تاریکی هم می بیند. آلک سندر که بیل و کلنگ را حمل می کرد هر دو دستش پر بود، ولی به هر حال با یکی از دستهایش ناگهان دهنه ی اسب را گرفت و های بوی را تقریباً عقب کشید و های بوی چمباتمه زد و او با نجوا گفت: «اون چیه؟»

او گفت: «وانت خانم یونیس هبرشامه. اونم با ما میاد. اسب را ول کن. دستت را بردار.» آنوقت دهنه را به زور از دست آلك سندر گرفت و آلك سندر آن را ول کرد و گفت: «یعنی میخواد وانت رو هم بیاره» و بعد نه اینکه بیل و کلنگ را رها کند، بلکه آنها را پرت کرد و بیل و کلنگ به در خورد و تق تق کرد و خود آلك سندر هم قبل از اینکه های بوی روی پاهای عقبی اش بلند شود به موقع سر خورد و از اسب پائین آمد و او با همان طنابی که حلقه کرده بود ضربه ای میان دو گوش های بوی زد و گفت:

«در را باز کن.»

آلك سندر گفت: «ما به اسب نیاز نداریم. زین را بیار پائین تا اسب را بندیمش همینجا. وقتی برگشتیم دوباره زینش می کنیم.» این همون چیزی بود که خانم هبرشام هم گفت. های بوی اکنون یک وری می رفت و سمهایش را زمین می کوبید و آلك سندر اکنون بیل و کلنگ را عقب و انت می گذاشت، و آنوقت صدای خانم هبرشام از میان اتاقک تاریک وانت بلند شد: «اسب خوبی به نظر می رسه. میتونه یورتمه هم بره؟»

او گفت: «بله خانم. عادت داره. اونم میارم. نزدیک ترین خانه به کلیسا یک مایل فاصله داره، با وجود این ممکنه صدای ماشینو کسی بشنوه. وقتی از رودخونه رد شدیم ماشینو پائین تپه میذاریم.» و بعد قبل از اینکه خانم هبرشام وقت داشته باشه چیزی بگوید، خودش این را هم گفت: «برای آوردن جسد پیش وانت به اسب احتیاج داریم.» آلك سندر گفت: «هاه». این البته خنده نبود و کسی هم فکر نکرد که خنده است و آلك سندر اضافه کرد:

«وقتی اسب وسیله ای رو که میخواهی قبرو با اون بکنی حمل نمی کنه، چطور انتظار داری اونچه رو که از قبر بیرون آوردی حمل کنه؟». اما او قبلاً در این باره هم فکر کرده بود. حرفهای پدر بزرگش را درباره ی روزگاران گذشته به یاد آورد، روزگاری که به فاصله ی دوازده مایلی جفرسون می شد در یوکناتافا گوزن، خرس و بوقلمون وحشی شکار کرد و همینطور به یاد حرفهای پدر بزرگش درباره شکارچیان معروف افتاد: سرگرد دی اسپین که عموزاده ی

پدر بزرگش بود و ژنرال کامپسون پیر و عمو ایک مک‌کازین عموی بزرگ برادرزاده‌اموندز که در سن نود سالگی هنوز هم زنده بود، و بون هاگان‌بک که مادر بزرگش زنی از قبیله‌ی چیکاسو بود و سام فادرز سیاه‌پوست که پدرش یکی از رؤسای قبیله‌ی چیکاسو بود و قاطر شکاری یک چشم سرگرد دی‌اسپین که حتی از بوی خرس هم نمی‌ترسید و او فکر کرد که اگر واقعاً یکی از نوادگان همان نیاکان هست و این نیاکان طوری او را پرورش داده‌اند که مخفیانه جسدی را در گورستان از خاک بیرون بیاورد، برایشان خیلی بد است که او را با حیوانی از اولاد غیرقابل تغییر همان قاطر یک چشم مجهز نساخته‌اند تا اشیاء او را حمل کند. گفت: «نمی‌دونم.»

خانم هبرشام گفت: «شاید تا وقتی پیش وانت برگردیم یاد بگیره.» و بعد گفت: «آلک سندر رانندگی بلده؟»

آلک سندر گفت: «بله خانم.»

های‌بوی هنوز هم عصبی بود و سرش را پائین انداخته بود و بیخودی دهنش کف کرده بود. هوا خنک بود و های‌بوی ۳ کیلومتر اول را رد چراغهای عقب وانت را گرفته و پیش رفته بود. بعد حرکتش را آهسته کرد و چراغ وانت دور شد سر پیچ محو گشت و او کاری کرد که های‌بوی طوری راه برود که نیمه تاخت حساب می‌شد و داور هیچ نمایی به این نوع راه رفتن نمره نمی‌داد ولی در هر حال های‌بوی جلو می‌رفت. ۱۴ کیلومتر دیگر هم باید می‌پیمود و آنوقت او با گیجی وحشتناکی به خود گفت حداقل وقت این را دارد که فکر کند و بعد با خود اندیشید که الان دیگر برای فکر کردن خیلی دیر شده است و حالا دیگر هیچکدام از این سه نفر جرأت فکر کردن نداشتند، مگر اینکه قبلاً فکرش را کرده باشند. اما امشب یک چیزی روشن بود و آن اینکه باید استدلال و اندیشه را کنار می‌گذاشتند. ۸ کیلومتر از شهر فاصله داشتند و او باید از خط نامریی که مرز بیت فور بود می‌گذشت (شاید خانم هبرشام و آلک سندر که توی وانت بودند تا حالا از این مرز گذشته باشند)، بله از مرز بیت‌فور، این سرزمین بدنام و افسانه‌ای که هیچکدام از آنها جرأت نداشتند فکرش را بکنند بیگانه‌ای بتواند

در آن واحد در این سرزمین دو کار را با هم انجام دهد، دو کاری که بیت فور دوست نداشت و این دو کار که جای خود دارد، بیت فور حتی بسیاری از کارهای دیگر را که مردم شهر و شاید هم مردم استان می‌پسندیدند، دوست نداشت و حالا یک جوانک شانزده ساله‌ی سفیدپوست و یک جوانک سیاه‌پوست همسن او به اتفاق یک پیردختر هفتاد ساله می‌خواستند در آن واحد دو کاری را انجام دهند که بیت فور از میان تمام کارها و اعمال انسانی بیش از همه با این دو کار مخالف بود و با خشونت تمام به مقابله با آن برمی‌خاست: آنان می‌خواستند به قبر یکی از اولاد بیت فور بی‌حرمتی کنند تا از این طریق کاکاسیاه قاتلی را از چنگال انتقام بیت فور نجات دهند.

ولی دست‌کم آنان یک نشانه اخطارآمیز در دست داشتند و آن اینکه اگر بیت فوری‌ها امشب به شهر می‌آمدند او از کنارشان رد می‌شد و با آنها از کنار او رد می‌شدند (و البته آنها فکر نمی‌کردند که این نشانه‌ی اخطارآمیز واقعاً به چه کسی می‌تواند کمک بکند؟ چون آنهایی که از این اخطار آگاه می‌شدند اکنون ده تا یازده کیلومتر از زندان فاصله داشتند و تا جایی که اسب می‌توانست برود، همچنان باز هم از آن دور می‌شدند). بیت فوری‌ها اگر می‌خواستند بیایند با ماشین‌های گل‌آلود اوراقی، کامیون‌های حمل الوار و گله و اسب‌ها و قاطرهای زین شده از کنار آنها رد می‌شدند، در حالی که از وقتی شهر را ترک کرده بودند هیچ چیزی از هیچ نوعی از کنار او رد نشده بود. جاده در جلو و پشت سر او خالی و تیره افتاده بود. خانه‌ها و کلبه‌های بی‌نور در کناره‌های این جاده چمباتمه زده و به صورت اشباه تیره‌ای از دور نمایان بودند و زمین تاریک ادامه پیدا می‌کرد و به ظلمت کامل می‌پیوست و بوی خاک شخم‌زده می‌داد و گاهگاهی هم عطر باغ‌های پرشکوفه که در دو طرف بودند به بینی می‌خورد و او در میان دو تیغ‌ی نور کم‌رنگ چراغهای عقب وانت پیش می‌تاخت، فکر کرد شاید بیش از آنچه تصورش را می‌کردند، اوضاع خوب است و آنوقت به خودی خود اندیشید: «شاید موفق بشویم. شاید بالاخره از عهده‌اش بر بیاییم.» و بعد بلافاصله این اندیشه را فرو نشاند، از ذهنش پراند و محو کرد و این بدان علت

نبود که واقعاً اعتقاد نداشت که آنها ممکن است موفق شوند و باز بدان علت نبود که انسان جرأت نمی‌کند درباره‌ی اندیشه‌ی عزیزی فکر کند که خودش قبلاً آن را محکوم به فنا کرده است، بلکه فکر کردن و ریختن این فکر در قالب کلمات حتی پیش خودش، درست مثل این بود که انسان کبریتی روشن کند که نه تنها تاریکی را دفع نمی‌کند، بلکه بیشتر وحشت از این تاریکی را به نمایش می‌گذارد، یک نور ضعیف، یک برق آنی که برای لحظه‌ای جاده‌های خالی، ظلمت و زمین‌های خلوتی را می‌نمایاند که غیرقابل انکار، تخفیف‌ناپذیر و پابرجا هستند.

از آنجا که فکر می‌کرد آنها اکنون باید رسیده باشند و در واقع آلك سندر و خانم هبرشام نیم ساعتی می‌شد رسیده بودند، به خود گفت ای کاش آلك سندر آنقدر محتاط باشد که وانت را از جاده خارج کند تا اگر کسی از آنجا رد شد آن را نبیند و بعد درست در همان لحظه فهمید که البته آلك سندر حتماً این کار را کرده است و در واقع او از آلك سندر شک نداشت، از خودش شک داشت. از وقتی شهر را ترک کرده بودند هیچ سیاه‌پوستی را ندیده بود، در حالی که در این شب یکشنبه‌ی ماه می، آنها، از زنان و مردان جوان گرفته تا دختران و پیرمردان و پیرزنان و حتی کودکان قبل از اینکه خیلی دیر بشود، قاعدتاً باید به سان دانه‌های تسبیح روی جاده به طور منظم پشت سرهم چیده می‌شدند و راه می‌افتادند. حداقل در این موقع شب باید جوانان سیاه‌پوست در جاده دیده می‌شدند، همان جوانانی که از دوشنبه‌ی گذشته روزها به قاطرها فشار آورده، خیش در زمین فرود کرده و آن را شکافته و شخم زده بودند و آنوقت ظهر روز شنبه حمام کرده و سر و صورت را صفا داده و پیراهن و شلوار تمیز روز یکشنبه را بر تن کرده و تمامی شب شنبه را در جاده‌های خاکی قدم زده و تمامی روز و تمامی شب یکشنبه را همچنان در این جاده‌ها گردش می‌کردند تا بالاخره به خانه می‌رسیدند و دوباره لباس عوض می‌کردند و لباس کار می‌پوشیدند و چاروق به پا می‌کردند و بعد قاطرها را بیرون می‌آوردند و زین می‌کردند و ۴۸ ساعت دیگر بدون اینکه رختخوابی در کار باشد، چه رسد باینکه مدت کوتاهی

زنی هم در آن باشد، به مزرعه برمی‌گشتند و وقتی آفتاب روز دوشنبه در می‌آمد، خیش‌ها شیارهای جدیدی در زمین به وجود آورده بودند: اما حالا وضع فرق می‌کرد، امشب اوضاع جور دیگری بود: امشب و حتی در ۲۴ ساعت گذشته او غیر از پارلی و آلک سنדר سیاه‌پوست دیگری را ندیده بود و البته انتظار همین را هم داشت. سیاه‌پوستان کاری را می‌کردند که هم سفیدپوستان و هم خود سیاه‌پوستان در چنین مواقعی انتظار می‌رفت بکنند. آنها همچنان سرجای خود بودند، فرار نکرده بودند و فقط کسی آنها را نمی‌دید، اما حضور و نزدیکی مداوم آنان حس می‌شد: مردان و زنان و کودکان سیاه‌پوست نفس می‌کشیدند و در درون خانه‌های حصار دار خود که کرکره‌های پنجره آنها را کشیده بودند منتظر بودند، نه اینکه زانو زده باشند یا از ترس قوز کرده یا کرکره باشند، فقط انتظار می‌کشیدند، در حالت صبر بودند، چون خانه‌های آنان چنان به تجهیزات جنگی مسلح بود که هیچ سفیدپوستی نمی‌توانست با آن مقابله کند و اگر هم به مقابله برمی‌خاست نمی‌توانست غالب شود: انتظار، تحمل، دیده نشدن و از سر راه کنار رفتن، همین. اما اینجا حتی این هم نبود، اینجا دیگر احساس نمی‌کردی که توده‌ای سیاه و همجوار هم که به چشم نمی‌آیند در حالت انتظار به سر می‌برند، اینجا صحرا بود و شاهی بر قضا. این جاده‌ی خالی با پیچ ملایم خود پشت بر تمامی مردمان سیاهی داشت که اقتصاد این سرزمین متکی بر آنان بود و آنها این اقتصاد را نه با خشم و تأسف، بلکه با عدم پذیرشی چاره‌ناپذیر، غیرقابل تغییر و بی‌انعطاف بنا می‌نهادند. این اقتصاد نه بر خشمی نژادی، بلکه شرمی انسانی متکی بود. لحظاتی پیش می‌آمد که او با خود فکر می‌کرد تا کجا پیش رفته است: یک شهرستانی اهل می‌سی‌سی‌پی، بچه‌ای که وقتی همین صبح امروز آفتاب طلوع کند هنوز هم در سنت کهن این سرزمین بومی، یک بچه قنذاقی بی‌خبر و یا دستکم جنینی فاقد شعور است که اگر اطلاع داشته باشد چیزی به نام زایمان در کار است کورکورانه و بی‌حس و حال و در حالتی بی‌تشنج برای ظهور خودش دست و پا می‌زند و حتی خودش نیز اگر فکرش را می‌کرد، باورش همین بود.

او حالا آنجا بود. های بوی خودش را جمع کرد و تمایلی به رفتن نشان نداد و حتی کمی هم رمید، بعد از ۱۶ کیلومتر باز بوی آب را می شنید و حالا او می توانست پل را ببیند و یا دستکم تاریکی روشن تر را تشخیص بدهد و اینجا همان محلی بود که تاریکی نفوذناپذیر جگن های کناره ی رودخانه را به هم پیوند می داد و آنوقت آلك سندر از نرده پل بالا آمد و های بوی ابتدا خره کشید و بعد او هم آلك سندر را شناخت. تعجبی نکرد و حتی به یادش نیامد چگونه قبلاً فکر کرده بود آلك سندر پیشتر از او به فکرش رسیده بود و انت را مخفی کند و یادش نیفتاد که انتظاری هم غیر از این نداشته است. بدون اینکه بایستد دهانه اسب را کشید تا از پل بگذرد و بعد او را آزاد گذاشت تا از جاده ی کنار پل برود و آنوقت های بوی به خشکی پاهای جلوش را بالا و پائین برد و به طرف آب که لحظه ای دیده نمی شد، پائین رفت و بعد او هم برق امواج کوچک رودخانه را که آسمان را قطع می کرد، دید: تا اینکه بالاخره های بوی ایستاد و جلو نرفت و دوباره خره کرد و بعد یکباره بالا و پائین پرید و چیزی نمانده بود او را به زمین پرت کند.

آلك سندر گفت: «بوی باتلاق شن شنیده. بذار تا وقتی برمی گردیم خونه همینجا منتظر بمونه. ترجیح میدم کار دیگه ای بکنم.»

اما او کمی دیگر های بوی را در ساحل جلو برد، جایی که ممکن بود توی آب بیفتند، ولی از این حرکت هم سودی حاصل نشد و او سرانجام عقب کشید و به جاده برگشت و رکاب را برای آلك سندر آزاد کرد و وقتی آلك بالا پرید های بوی دوباره در حرکت بود. آلك سندر گفت: «اینجا» اما او قبلاً های بوی را از ماسه ها بیرون آورده بود و به سوی جاده ای باریک و گل آلود کشانده بود که با شیبی تند به سوی شبح تاریک نوک تپه می پیچد و با اریبی طولانی بالای تپه ها می رفت و البته قبل از اینکه جاده شروع به بالا رفتن بکند بوی مداوم کاج به سوی آنان می آمد و با وجود اینکه بادی نمی وزید ولی این بو بسیار تند بود و وجودش را می شد در برخورد با بدن آنها احساس کرد، همچنانکه می شود وجود آب را در برخورد با بدن حس کرد. مسیر اریب جاده در زیر پاهای اسب

شیب تندى پيدا كرد و با وجود اينكه هاى بوى دو نفر را بر پشت خود حمل مى كرد، ولى همانگونه كه عادت او در سربالايى بود، سعى مى كرد حالت دو داشته باشد، خودش را جمع مى كرد و جلو مى پرید تا اينكه او دهنه‌ی اسب را به تندى كشيد و حتى در آن حالت نيز مجبور بود او را وادار كند از حالت تلو تلو خوردن بيرون بيايد و با پاهاى آهسته راه برود تا اينكه اولين قسمت مسطح جلگه فرا رسيد و زمين كمى صاف شد و آلك سندر دوباره گفت «همينجا». خانم هبرشام با بيل و كلنگ در خارج از تاريكى، كنار جاده ايستاده بود. وقتى هاى بوى ايستاد، آلك سندر سر خورد و پائين آمد. او هم دنبال آلك سندر پياد شد.

خانم هبرشام گفت: «صبر كنيد، من وسايل و چراغ قوه را آوردم.»  
او گفت: «هنوز تا بالاي تپه نيم مايل مانده. زين هاى بوى زنانه نيست ولى شايد بتونين يه وري روش بشينين.» و بعد به آلك سندر گفت: «وانت كجاست؟»  
آلك سندر گفت: «پشت اون بته ها. ما كه نمى خواهيم نمايش بديم. حداقل من يكي نميخوام.»

خانم هبرشام گفت: «نه، نه من ميتونم راه برم.»  
او گفت: «ميخواهيم در وقت صرفه جويي بكنيم. حالا ساعت بايد از ده گذشته باشه. هاى بوى آرامه، ناآرامى اش هم به خاطر اين بود كه آلك سندر بيل و كلنگ را انداخت -».

خانم هبرشام گفت: «البته.» و بعد وسايل را به آلك سندر داد و به اسب نزديك شد.

او گفت: «متأسفم مثل اينكه هاى بوى...»  
اما خانم هبرشام گفت: «ها...» و افسار را از او گرفت و حتى قبل از اينكه او دستش را زير پاى خانم هبرشام بگيرد، خانم هبرشام پايش را در ركاب گذاشت و درست با همان سبكي و سرعتى كه از او و آلك سندر بر مى آمد، بالا رفت و روى اسب نشست و پاهایش را از دو طرف آويزان كرد و فقط فرصت پيدا كرد صورتش را برگرداند و آن پائين به او كه احساس مى كرد در تاريكى سرش را

برگردانده و نگاهش می‌کند دوباره بگوید: «ها...» و اضافه کند: «من هفتاد سال دارم. به علاوه، وقتی این کارو بکنیم مسلماً درباره‌ی خراب شدن دامن من هم ناراحت خواهیم شد.» قبل از اینکه او فرصتی برای گرفتن دهنه پیدا کند، خود خانم هبرشام اسب را به حرکت در آورد و به طرف جاده برگرداند و در این حال آلك سندر گفت: «هش.» و آنها در میان موجی از نگرانی پایدار بی‌حرکت ایستادند و آلك سندر گفت: «یه قاطر از تپه پائین میاد.»

آلك سندر ناگهان شروع کرد به برگرداندن اسب و خانم هبرشام گفت: «من که چیزی نمی‌شنوم، تو مطمئنی؟»

او گفت: «بله، خانم.» و شروع کرد های‌بوی را به خارج کردن از جاده و گفت: «آلك سندر مطمئنه.» او که میان درختها و بوته‌ها کنار دهان های‌بوی ایستاده بود، با یکی از دستهایش سوراخهای بینی های‌بوی را گرفته بود تا اسب برای حیوان دیگر شیهه نکشد و اینجا بود که او هم صدا را شنید. اسب بود یا قاطر، هر چه بود داشت منظم از نوک تپه پائین می‌آمد. حیوان بی‌نعل بود و در واقع تنها صدایی که عملاً او می‌شنید صدای سایش تسمه‌های رکاب بود و آنوقت بدون اینکه لحظه‌ای تردید به خود راه دهد از خود پرسید چگونه آلك سندر دو دقیقه پیش، قبل از اینکه حیوان به آنها نزدیک شود، صدا را شنیده است. بعد او می‌توانست حیوان را ببیند، یا بهتر است بگوئیم جایی را که حیوان از کنار آنها رد می‌شد. چیزی را که می‌دید فقط یک لکه بود، یک حرکت، سایه‌ای سیاه‌تر از سایه‌ی جاده‌ی گلی و تیره که داشت تپه را پائین می‌رفت و بعد از مدتی صدای منظم سایش تسمه‌های رکاب دور شد و از بین رفت. با وجود این، آنها دقیقه‌ای دیگر صبر کردند.

آلك سندر گفت: «اون چی بود که جلو خودش روی زین حمل می‌کرد؟»

او گفت: «من حتی نفهمیدم کسی سوار حیوان بود یا نه.»

خانم هبرشام گفت: «من یکی که هیچی نمیتونستم ببینم.»

او دوباره اسب را به جاده برگرداند و خانم هبرشام گفت: «تصور می‌کنم آلك سندر به موقع صدای آن را شنید.» بدین ترتیب های‌بوی بار دیگر حرکت

کرد و محکم و استوار سراسیمی تپه را که هر لحظه تندتر می‌شد بالا رفت. او در یک طرف اسب بیل را با خود می‌برد و تسمه‌ی رکاب را که زیر ساق پای باریک و سفت خانم هبرشام بود چسبیده بود و آلتک سندر در طرف دیگر اسب کلنگ را با خود می‌آورد. همچنان بالا می‌رفتند و در میان بوی زنده و محسوس و نیرومند درختان کاج بی‌معطلی به حرکت خود ادامه می‌دادند و این بوی تند بالاخره خود را به ریه‌ها تحمیل می‌کرد و تنفس آن کاری را با شکم می‌کرد که شراب می‌کند (او پیش خود گفت هرگز شراب را نچشیده است. شاید هم چشیده بود. اما یک جرعه شراب از جام شراب عشای ربانی که به حساب نمی‌آمد، آنچه او از جام عشای ربانی چشیده بود، نه تنها فقط یک جرعه بود، بلکه ترشیده، تقدیس شده و تند و زنده بود؛ خون بدون مرگ مسیح به معنی چشیدن نبود، نه تنها به پائین و به طرف شکم حرکت نمی‌کرد، بلکه بالا می‌رفت و خارج می‌شد و در عالم کل، بین نیکی شر و جبر و اختیار قرار می‌گرفت. این شراب همیشه روی میز شکرگزاری و مراسم کریسمس بود، اما او هیچوقت آن را دوست نداشت).

حالا به کل بالا آمده بودند. زمین کوهستانی گسترده می‌شد و در تاریکی امتداد می‌یافت و از دیده پنهان می‌گشت، اما او با حس خودش بلندی و فضای زمین را احساس می‌کرد. اگر روز بود آن را می‌دید. می‌دید که مرزهای این زمین با انبوه درختان کاج مشخص شده است و همانند کارولینا و پیش از آن همچون اسکاتلند که اجداد وی از آنجا آمده‌اند به سمت شرق و غرب غلط می‌خورد و پیش می‌رود و البته خود او سرزمین‌های اجدادش را هرگز ندیده بود. حالا نفسش داشت کم می‌آورد و نه تنها جریان هوایی را که کوتاه و سخت از ریه‌های بوی بیرون می‌آمد نمی‌شنید، بلکه آن را احساس هم نمی‌کرد. های بوی عملاً می‌کوشید در این سربالایی نیز بدود و در همان حال داشت خانم هبرشام را بر پشت خود حمل می‌کرد و دو نفر را هم در دو طرفش با خود می‌کشید. خانم هبرشام اسب را محکم نگهداشته بود تا اینکه بالاخره به قله‌ی واقعی تپه رسیدند و آلتک سندر بار دیگر گفت: «همینجا.» و خانم هبرشام اسب

را از جاده خارج کرد، تا وقتی از جاده خارج نشده بودند، او چیزی نمی‌دید و تازه آن موقع بود که او قطعه زمین مسطح وسط جنگل را تشخیص داد و البته این بدان علت نبود که آنجا یک قطعه زمین مسطح میان جنگل بود، بلکه این قطعه زمین در زیر تراوش نور یک ستاره ایستاده بود و در آنجا که زمین کمی فرو می‌رفت سنگ قبر مرمری باریکی کجکی در زمین فرو رفته بود. او به سختی می‌توانست کلیسا را ببیند. (کلیسا از چوب بود، رنگ نشده بود و بر اثر برخورد با جریان هوا تغییر رنگ داده بود و بزرگتر از یک اتاق تک نفره به نظر نمی‌رسید.) و حتی تا وقتی او های‌بوی را پشت کلیسا برد و افسار آن را به نهالی بست و طنابی را که آورده بود از دهنه باز کرد و رفت آنجا که خانم هبرشام و آلک سندر منتظر بودند کلیسا را ندیده بود.

او گفت: «لوکاس گفت قبر یارو تازه‌ترین قبر خواهد بود، چون از زمستان گذشته به این ور کسی را اینجا دفن نکرده‌اند».

خانم هبرشام گفت: «درسته. گله‌ها هم همینطور. آلک سندر قبلاً اونو پیدا کرده».

(او بدون اینکه بداند خطاب به چه کسی حرف می‌زند آرام با خود گفت دارم اشتباهات زیادی مرتکب می‌شوم، ولی نمی‌گذارم اینهم یکی از آن اشتباهات باشد) و آنوقت برای اطمینان خاطر دستمال کهنه‌ی خود را دور سر چراغ قوه پیچید، طوری که شعاع باریک و سریعی از نور لحظه‌ای روی خاک نمناک و تازه افتاد که دسته گله‌ها و حلقه گله‌های کوچک و حتی تک شاخه‌هایی از شکوفه روی آن بود و بعد برای لحظه‌ای دیگر همان نور روی سنگ قبر کنار قبر جدید افتاد که رویش نوشته شده بود: «آمادا ورکیت همسر ان.پی. فارست گاوری - ۱۹۲۹ - ۱۸۷۸» و بعد بار دیگر چراغ‌قوه را خاموش کرد و باز هم تاریکی و بوی تند کاج فضا را آکند و آنها لحظه‌ای کنار خاک تازه ایستادند، بدون اینکه کاری بکنند.

خانم هبرشام گفت: «از این یکی خوشم نمیاد».

آلک سندر گفت: «شما می‌توانید این کارو نکنید. تا وانت فقط نیم مایل

فاصله است. جاده هم سرازیریه.» اما خانم هبرشام از جایش تکان خورد، او اولین کسی بود که حرکت کرد، گفت: «گلها را بردار. مواظب باش. میتونی ببینی؟»

آلک سندر گفت: «بله، خانم. زیاد نیست. به علاوه معلوم میشه همینطوری اونارو روی قبر انداخته‌ان.»

خانم هبرشام گفت: «ولی ما این کارو نمی‌کنیم. اونارو با دقت وردار.» ساعت حالا دیگه باید حوالی یازده می‌بود و آنها وقت زیادی نداشتند. آلک سندر راست می‌گفت: کاری که باید می‌کردند این بود که برمی‌گشتند پیش وانت و آن را روشن می‌کردند و راه می‌افتادند و بعد می‌رفتند شهر و از وسط شهر می‌گذشتند، توقف هم نمی‌کردند، باید به رانندگی ادامه می‌دادند، وقت نداشتند فکر کنند، باید وانت را راه می‌انداختند ولی حتی در اینصورت نیز برای برگشتن وقت کم می‌آوردند و آنها قبل از اینکه جفرسون را ترک کنند، این را می‌دانستند و او لحظه‌ای اندیشید که وقتی آلک سندر گفت نمی‌خواهد با او بیاید، اگر مقصودش واقعاً این بود و او تنهایی می‌آمد، در اینصورت... و بعد بلافاصله این فکر را کنار گذاشت و دیگر به هیچوجه درباره‌اش نیندیشید. آلک سندر برای برداشتن اولیه خاکها بیل را به کار می‌برد و او از کلنگ استفاده میکرد، هر چند خاک هنوز آن قدر نرم بود که آنها نیازی به کلنگ نداشتند (البته اگر خاک تا این اندازه نرم نبود، آنها حتی در روز روشن هم نمی‌توانستند قبر را بکنند). اگر دو تا بیل داشتند کافی بود و کارها سریع‌تر انجام می‌گرفت ولی حالا برای این کار دیگر خیلی دیر شده بود، اما در همین لحظه بود که آلک سندر ناگهان بیل را داد به او و خودش از حفره‌ای که کنده بودند بالا آمد و ناپدید شد (حتی از چراغ قوه هم استفاده نکرد) و درست با همان حسی که فراتر از شنیدن و دیدن بود، همان حسی که تشخیص داده بود چیزی که های‌بوی کنار رودخانه بوکرده باتلاق شن است و با همان حسی که دو دقیقه قبل از اینکه او و خانم هبرشام بتوانند احساس کنند، تشخیص داده بود که قاطر یا اسبی از تپه پائین می‌آید، بله، درست با همان حس با یک تکه تخته

کوتاه و سبک برگشت و اینگونه بود که حالا هر دو بیل داشتند و او توانست ابتدا صدای برخورد تخته با خاک و بعد وقتی آلتک سندر تخته را در خاک فرو کرد صدای خش خش ضعیف و بعد صدای انداختن خاک را به بیرون از حفره و بعد صدای نفس بریده و با هر دفعه بیرون انداختن خاک صدای «ها» گفتن او را بشنود. این صدا ناشی از خشم عمیق بود که طغیان می کرد و بعد می نشست و لحظه به لحظه تندتر و تندتر می شد، طوری که آن قدر سریع تکرار می شد که به صدای ضربان قلب شخصی که در حال دو باشد شباهت داشت: «ها... ها... ها... ها...» و اینجا بود که او از بالای شانه اش خطاب به آلتک سندر گفت: «آرام باش، سخت نگیر، خوب داریم پیش میریم.» برای لحظه ای کمر راست کرد تا عرق صورتش را پاک کند و مثل دفعات پیش شبخ سیاه خانم هبرشام را که در برابر آسمان با پیراهن چیت و کلاه گرد بالای سرش راست آن بالا ایستاده بود، دید. طی پنجاه سال گذشته شاید تعداد اندکی از مردم خانم هبرشام را با این شرایط دیده بودند ولی به جرأت می شد گفت، احتمالاً هیچ کسی او را از درون قبری نیمه خالی با این وضعیت ندیده بود و قبر البته چیزی بیش از نیمه خالی بود، چون وقتی دوباره به بیل زدن مشغول شد ناگهان صدای برخورد آهسته و خفیه تخته ای دیگر به گوشش خورد و آلتک سندر با لحنی تیز گفت: «بکش کنار، از اینجا برو بیرون ببینم.» و آنوقت تخته را بیرون انداخت و بیل را گرفت و از دست او در آورد و او از درون گودان بیرون آمد و وقتی دولا شد و کورمال کورمال دنبال چیزی گشت، خانم هبرشام طناب حلقه شده را داد دستش و او گفت: «چراغ قوه را هم بده.» و خانم هبرشام چراغ قوه را داد دست او و آنگاه جریان نسیمی که از لای کاجهای استوار می وزید عرق بدن او را خشک کرد و او سرمای پیراهن خیسش را که به بدن لختش چسبیده بود احساس کرد و در زیر پای او، درون حرفه ای که تاریک بود چیزی دیده نمی شد، بیل به تخته ساییده شد و آن را خراش داد و او دولا شد و دوباره چیزی دور سر چراغ قوه پیچید و نور آن را روی درپوش رنگ نشده ی تابوت ساخته شده از چوب کاج انداخت و بعد دوباره چراغ قوه را خاموش کرد و گفت: «بسیار خوب، دیگه کافیه، بیا بیرون»

و آلك سندر با آخرين بيل خاك، خود بيل را نيز از دستش ول كرد و همه را مثل نيزه‌اي به بيرون از گودال پرت كرد و چراغ‌قوه كه دوباره روشن شده بود قوسي نوري بيرون گودال ايجاد كرد و او به دنبال آن با يك حركت درون گودال پريد و طناب و چراغ‌قوه را با خود برد آن تو و تازه اينجا بود كه يادش آمد به يك چكش و يا ديلم و يا هر چيزي ديگري كه بشود در تابوت را باز كرد احتياج دارند و چنين چيزي را ممكن بود فقط خانم هبرشام در وانت خود كه نيم مایل آن طرف‌تر در پشت تپه پارک شده بود، داشته باشد و وقتی خم شد تا دستگيره و يا هر چيز ديگري را كه می‌شد آن را گرفت و با زور كشيد و در تابوت را باز كرد، امتحان كند، متوجه شد در تابوت اصلاً محكم نشده است و بنا بر اين پاهایش را در طرفين تابوت گذاشت و تعادلش را روی يك پا حفظ كرد و توانست در تابوت را باز كند و آن را با يك دست نگه دارد و بعد طناب را تكان داد و باز كرد و چراغ‌قوه را گرفت و روشن كرد و نور آن را درون تابوت انداخت و با تعجب گفت: «صبر كن»، «صبر كن»، و همچنان اين گفته را چند بار ديگر تكرر كرد تا سرانجام شنيد كه خانم هبرشام آرام و به نجوا می‌گويد «چارلز... چارلز...». او گفت: «اين ونيسون گاوری نيست، اسم اين مرد مونتگمري است. اون يه جور تاجر خرده‌پای الوار از استان كراسمن است.»

## فصل پنجم

حالا باید دوباره آن حفره را پر می‌کردند و گذشته از این، موضوع اسب هم در میان بود. با تمام اینها، وقتی او های‌بوی را همراه آلك سندر کنار در چراگاه گذاشت و سعی کرد یادش بماند که باید با نوک پا وارد خانه شود، هنوز هم وقت زیادی به روشنایی روز مانده بود. مادرش که لباس خواب به تن داشت و موهایش را بسته بود به محض ورود او به خانه او را دید و از سمت راست در ورودی جیغ کشید: «تو کجا بودی؟» و بعد هم تا اتاق دایی‌اش که داشت لباس می‌پوشید او را دنبال کرد و افزود: «تو؟ تو داشتنی یه قبرو می‌کندی؟». و او از سواری و بعد کردن و بعد پر کردن و بعد دوباره سواری کردن خسته بود، اما در عین حال موفق شده بود یک قدم جلوتر از چیزی باشد که هیچوقت امید غلبه بر آن را نداشت و اینگونه بود که با نوعی شکیبایی پایدار، اما خسته، جواب داد: «آلك سندر و خانم هبرشام هم کمک کردند.» گرچه شاید این حرف او چیزی از بدی اوضاع کم نکرده بود، اما صدای مادرش بلند نبود، فقط تعجب کرده بود و شکست‌ناپذیر می‌نمود، تا اینکه بالاخره دایی‌اش با لباس کامل، حتی کراوات زده، اما اصلاح نکرده، از اتاقش بیرون آمد و گفت:

«مگی، می‌خواهی چارلی را از خواب بیدار کنی؟». مادرش آن دو را تا در

ورودی دنبال کرد و این بار گفت - و او دوباره با خود فکر کرد که انسان هیچوقت به خاطر بی‌ثباتی آنها نمی‌تواند واقعاً آنان را شکست دهد، این بی‌ثباتی و تغییر پذیری نه تنها نیرویی بود برای تحرک، بلکه تمایلی بود برای دست کشیدن از موضع یا اصول خود، انسان با این بی‌ثباتی می‌توانست باد ناقابل و حتی هوا را هم انکار کند. آدم فکر می‌کند همه عوامل لازم را برای حمله در اختیار دارد، توپخانه‌ی برتر، نیروی لازم، منطق قابل قبول و سابقه و عرف ضروری و آنوقت حمله‌اش را آغاز می‌کند، میدان جنگ را از وجود دشمن پاک می‌سازد و هر چه را که در مقابلش قرار دارد از میان برمی‌دارد و یا اینکه به هر حال این طوری فکر می‌کند، تا اینکه دُر می‌یابد دشمن اصلاً عقب‌نشینی نکرده، بلکه فقط موقتاً میدان را ترک گفته، و نه فقط میدان را ترک کرده، بلکه قبلاً امکان هر نوع رجزخوانی جنگی را هم به زور از آدم گرفته است. تو فکر می‌کردی قلعه‌ای نظامی را فتح کرده‌ای و حالا به جای آن یکباره متوجه می‌شوی که فقط وارد یک موضع غیرقابل نگهداری شده‌ای و آنوقت در می‌یابی که جنگی کامل و حتی بدون نشانه‌ی قبلی در عقبه‌ی بی‌حفاظ سپاه تو، جایی که اصلاً به فکر نمی‌رسیده، بار دیگر برپا شده است - مادرش گفت:

- «ولی اون باید بخوابه، حتی شب هم توی رختخوابش نبوده» و او عملاً از راه رفتن ایستاد تا اینکه دای‌اش به نجوا و هیس هیس‌کنان به او گفت: «بیا بینم، موضوع چیه؟ نمیدونی که مادرت از هر دوی ما سر سخت‌تره، همونطور که خانم هبرشام پیر یک تنه از تو و آلک سندر قوی‌تر بوده. تو شاید بدون کمک خانم هبرشام می‌تونستی بری اونجا ولی آلک سندر به هیچوجه نمیتونست، گرچه وقتی درباره‌اش حرف زدی اولش هرگز مطمئن نبودم که بتونی این کارو بکنی.» اینجا بود که او کنار دای‌اش به طرف محلی که خانم هبرشام توی وانت خود نشسته و آن را پشت سر ماشین دای‌اش پارک کرده بود، راه افتاد. (ساعت نه شب گذشته ماشین دای‌اش توی گاراژ بود. بعد هر موقع که وقت داشت یادش باشد از دای‌اش بپرسد مادرش او را کجا دنبال وی فرستاده بوده.) دای‌اش گفت: «بیا، حرفمو پس می‌گیرم.» و او حرف دای‌اش را

اینطور تفسیر کرد: «فراموش کن. بالاخره هر چه باشد این حرفی بود که از دهان کودکان شیرخواره و پیرزنان خرفت بیرون می‌آمد.» او دوباره با خود گفت: «کاملاً درست است، همان طور که خیلی از حقایق درست است، فقط موضوع این است که یک مرد نمی‌خواهد در ساعت ۳ نیمه‌شب اشتباهات کسی را به رخش بکشد و سرزنشش بکند. حتی مادرت را هم در این باره فراموش نکن، که البته نمی‌توانی هم فراموش کنی، او قبل از اینکه به این حقیقت برسد زمان زیادی لازم دارد. فقط به خاطر داشته باش که آنها می‌توانند هر چیزی را تحمل کنند، هر چیزی را بپذیرند، مشروط بر اینکه مجبور نباشند با آن مقابله کنند (فقط مردها هستند که در مقابل این امور مقاومت نشان می‌دهند)، آنها می‌توانند امور را در حالی که سرشان را به سویی چرخانده و یکی از دست‌پاشان را پشت خود برده‌اند جذب کنند، همانگونه که سیاستمداران رشوه را قبول می‌کنند. حالا خوب مادرت را نگاه کن: او زندگی طولانی و رضایت بخشی را خواهد گذراند، اما در این عقیده‌ی خود که چون تو از عالم کودکی بیرون آمدی و توانستی دگمه‌های شلوارت را خودت ببندی و بنابراین نباید تو را از این حیث ببخشد، ذره‌ای تغییر نخواهد داد.»

وقتی دایی‌اش ماشین را جلو در خانه‌ی کلانتر پارک کرد و از حیاط کوچکی گذشت و قدم روی ایوان خانه‌ی اجاره‌ای کلانتر گذاشت، هنوز هم تا روز وقت زیادی مانده بود. (از آنجا که جانشینی برای کلانتر همپتون وجود نداشت، اکنون او سومین دوره‌ی تصدی خود را می‌گذراند و دوازده سال بود که خدمت می‌کرد، هر چند که نباید بیش از دو دوره خدمت می‌کرد. کلانتر همپتون یک روستایی بود، یک کشاورز، وقتی اولین بار انتخاب شد فرزند یک کشاورز مستأجر بود و حالا در زادگاهش از خودش خانه و مزرعه داشت. او در دوران تصدی خود در خانه‌ای اجاره‌ای توی شهر زندگی می‌کرد و وقتی دوره‌اش تمام می‌شد به مزرعه‌اش که خانه‌ی واقعی‌اش بود برمی‌گشت و آنجا می‌ماند و رقابت می‌کرد تا دوباره به عنوان کلانتر انتخاب شود و برگردد).

خانم هبرشام گفت: «امیدوارم کلانتر از اون آدمایی نباشه که خوابشون

خیلی سنگینه»

دایی او گفت: «او اصلاً خواب نیست، داره صبحانه درست می‌کنه.»  
خانم هبرشام گفت: «صبحانه درست می‌کنه؟» و آنوقت بود که او فهمید خانم هبرشام نیز بر اثر بی‌خوابی و تقلا خسته است، هر چند که این پیرزن می‌کوشید بدنش را صاف نگه دارد و نگذارد کلاه از بالای سرش تکان بخورد، البته نه اینکه کلاه را به سرش سنجاق کرده باشد، بلکه درست مثل سیاه‌پوستانی که رخت چرک‌های تمام خانواده را روی سر خود حمل می‌کنند، خانم هبرشام نیز با گردن راست و تزلزل‌ناپذیر خود کلاه را راست روی سرش نگه می‌داشت.

دایی او گفت: «اون یه روستاییه، هر غذایی که صبح بعد از روشن شدن هوا می‌خوره، در واقع نهارش حساب میشه. خانم همپتون به اتفاق دخترش در ممفیس منتظر یه بچه است و خب، تنها زنی که ساعت سه و نیم نصف شب صبحانه‌ی یه مرد را درست می‌کنه، همسرشه. هیچ آشپز مستخدمی این کار را نمیکنه. همچو آشپزی سر ساعت هشت که براش مناسبه میاد و ظرفها را می‌شوره.» دایی‌اش در را نزد، شروع کرد به باز کردن در و بعد ایستاد و از بالای سر هر دوی آنها آلك سندر را که پای پله‌های ورودی ایستاده بود، نگاه کرد و خطاب به آلك سندر گفت: «فکر نکن چون مادرت موافق نیست باید پاتو از این ماجرا بیرون بکشی، تو هم بیا.»

آنوقت دایی‌اش در را باز کرد و یکدفعه بوی قهوه و گوشت خوک به آنها هجوم آورد و آنها از روی کف‌پوشی مشمع‌ی گذشتند و به سوی چراغی کم‌نور در انتهای هال رفتند و سپس از روی کف‌پوش باز هم مشمع‌ی اتاق پذیرایی که با مبلمان ساده‌ی «گرندرید» تزئین شده بود عبور کردند و به درون آشپزخانه قدم گذاشتند، به درون هوای گرم و نشاط‌آوری که از اجاق هیزمی خوراک‌پزی برمی‌خاست. کلانتر، همانجا، مقابل اجاق هیزمی خوراک‌پزی، بالای سر یک کتری که می‌جوشید و ترق و ترق می‌کرد ایستاده بود و زیر پیراهن و شلوار و جوراب تن‌اش بود و بندهای شلوارش آویزان بود و موهایش بر اثر خواب، مانند

موبهای پسر بچه‌ای ده ساله ژولیده و مچاله شده بود و در این حال کفگیری در یک دست و دستمال آشپزخانه‌ای را در دست دیگرش گرفته بود. قبل از اینکه آنان وارد آشپزخانه شوند، کلانتر صورت پهنش را طرف در چرخانده بود و او چشمهای کوچک و سرسخت و پریده‌رنگ کلانتر را نگاه می‌کرد که ابتدا دایی او را نگریست و بعد خانم هبرشام را و آنگاه از روی او به سوی آلك سندر لغزید و حتی در این لحظه نیز آن طور که انتظار می‌رفت این چشمها گشاد نشد، بلکه مردمکهای کوچک و سرسخت و سیاه کوچکتر شد و درون چشمهایی که سوسو می‌زد اندازه‌ی نوک سنجاق را پیدا کرد. با تمام اینها، کلانتر هنوز چیزی نگفت و حالا داشت دایی او را نگاه می‌کرد و در این حال مردمک چشمها که تنگ شده بود باز هم گشاد شد، همانطور که بیرون دادن هوا سینه را گشاد می‌کند و آنوقت همچنانکه هر سه‌ی آنان ساکت و آرام ایستاده بودند و کلانتر را نگاه می‌کردند دایی‌اش ماجرا را مختصر و مفید و سریع از لحظه‌ای که شب گذشته در زندان متوجه شده بود لوکاس می‌خواهد چیزی را بگوید، یا بهتر است بگوییم بپرسد، تا لحظه‌ای که ده دقیقه پیش او وارد اتاق دایی‌اش شده بود و او را از خواب بیدار کرده بود، تعریف کرد و آنگاه ساکت شد و آنها باز هم دیدند که آن چشمهای کوچک و سرسخت نگاههایش را از چهره‌ی هر سه‌ی آنان گذرانند و دوباره روی چهره‌ی دایی او متوقف شد و به مدت پانزده ثانیه حتی بدون اینکه پلک بزند به او خیره شد. آنگاه، کلانتر گفت:

«اگه موضوع حقیقت نداشت، تو در ساعت چهار صبح با یه قصه نمی‌اومدی اینجا.»

دایی او گفت: «اینا فقط حرفای دو پسر بچه‌ی شانزده ساله نیست، بهتره بهت یادآوری کنم که خانم هبرشام هم اونجا بوده.»

کلانتر گفت: «لازم نیست یادآوری کنی. هنوز فراموشم نشده و فکر هم نمی‌کنم بعد از اینم فراموش کنم.» و آنوقت بود که کلانتر برگشت. مردی بزرگ جثه با پنجاه سال سن که آدم نمی‌توانست فکر کند این مرد می‌تواند تند حرکت کند و در واقع هم به نظر نمی‌رسید در صد حرکتی باشد، چون ماهی

تاوه دیگری را از میخ دیوار پشت اجاق برداشت و به سوی میز چرخید (برای اولین بار او متوجه یک تکه گوشت دودی پهلوی خوک شد). بدون اینکه به نظر برسد حرکتی می‌خواهد کند، کلانتر یک چاقوی قصابی را قبل از اینکه دایی او شروع کند به حرف زدن از کنار گوشت برداشت، دایی او گفت: «یعنی برای این کار وقت داریم؟ برای رسیدن به هاریس برگ و پیدا کردن دادستان ناحیه باید شصت مایل رانندگی کنی و باید خانم هبرشام و این دو تا را به عنوان شاهد با خودت ببری تا بتونی اونو قانع کنی که برای نبش قبر ونیسون گاوری حکم صادر کنه.»

کلانتر دسته‌ی چاقو را با چالاکی به وسیله‌ی دستمال آشپزخانه پاک کرد و گفت: «فکر می‌کنم گفתי ونیسون گاوری تو اون قبر نیست.»

دایی او گفت: «اما رسماً هست. پرونده‌های شهرستان این طور نشون میده. تو که تمام مدت زندگی سیاسی‌ات اینجا زندگی کردی و من و خانم هبرشام را می‌شناسی و با وجود این در گفته‌های ما شک می‌کنی، اون وقت انتظار داری جیم هلیدی چکار کنه؟ بعدش هم دوباره باید با شاهد‌ها و حکمی که گرفته‌ای شصت مایل رفته را دوباره برگردی و قاضی میکان را پیدا کنی و حکم را به او ابلاغ کنی...»

کلانتر دستمال آشپزخانه را روی میز انداخت و با ملایمت و بی‌اعتنایی گفت: «مجبورم؟». در همان حال که کلانتر چاقو به دست از میز دور می‌شد، دایی او کاملاً بی‌حرکت ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. آنگاه گفت: «اوه».

کلانتر گفت: «من به چیز دیگه‌ای هم فکر کرده‌ام، تعجب می‌کنم شما چرا فکر نکرده‌اید. شاید هم فکر کرده باشید.»

دایی او به کلانتر خیره شد. آنگاه آلك سندر که پشت سر آنها ایستاده بود و هنوز کاملاً از در اتاق پذیرایی گذشته و وارد آشپزخانه نشده بود با صدایی آرام و بی‌هویت، انگار که شعار جالب توجه یک آگهی تجارتي را درباره‌ی چیزی که او ندارد و هرگز هم انتظار ندارد آن را داشته باشد، می‌خواند، گفت: «اون نمی‌بایستی یه قاطر باشه. باید یه اسب می‌بود.»

کلانتر گفت: «شاید الان به اونچه گفتم فکر کرده باشید» دایی او گفت: «اوه» او گفت: «بله» و خانم هبرشام داشت حرف می‌زد. او ابتدا نگاهی سریع و پرمعنی به آلك سندر انداخته بود، اما حالا داشت کلانتر را به همین ترتیب نگاه می‌کرد. گفت: «منم فهمیدم. فکر می‌کنم دیگه نباید پرده‌پوشی کنیم».

کلانتر گفت: «منم همینطور فکر می‌کنم، ولی موضوع اینه کسی که باید در باره‌ی مسائل قضاوت کنه تو این اتاق نیست».

خانم هبرشام گفت: «اوه» و همچنین گفت: «بله» و بعد دوباره گفت: «البته» و در همین حال حرکت کرد و در فاصله‌ی بین میز و آشپزخانه به کلانتر رسید و چاقو را از او گرفت و به طرف میز رفت و کلانتر از کنار او گذشت و به طرف در رفت و دایی او و بعد او و بعد هم آلك سندر از سر راه کلانتر کنار رفتند و کلانتر به سوی اتاق‌پذیرایی رفت، از آن گذشت و وارد هال تاریک شد و در را پشت سر خود بست و آنوقت او تعجب کرد چرا کلانتر وقتی از خواب بیدار شده لباسش را کامل نپوشیده. آدمی که برایش مهم نیست و یا اجبار دارد و یا به هر علتی ساعت سه‌ونیم از خواب بیدار می‌شود تا برای خودش صبحانه درست کند، می‌تواند خیلی راحت پنج دقیقه زودتر بلند شود تا برای پوشیدن پیراهن و کفش‌هایش هم وقت داشته باشد و بعد خانم هبرشام شروع کرد به حرف زدن و او حضور خانم هبرشام را به یاد آورد و آنوقت به خود گفت حضور یک خانم باعث شد که کلانتر حتی قبل از خوردن صبحانه‌ی خود برود و پیراهن و کفش‌هایش را بپوشد و آنگاه خانم هبرشام حرف زد و او تکان خورد و از بیخوابی خمیازه کشید، شاید چند ثانیه یا چند دقیقه‌ای سرپا خوابیده بود، همانطور که اسب می‌خوابد. خانم هبرشام گوشت را به پهلوی می‌چرخاند تا اولین قاچ از آن را ببرد. گفت: «یعنی نمیتونست به هریس برگ تلفن کنه و دادستان ناحیه را قانع کنه به قاضی میکن زنگ بزنه؟».

آلك سندر گفت: «این دقیقاً همون کاریه که میکنه. داره تلفن میکنه».

دایی او به آلك سندر گفت: «شاید بهتر باشه بری هال تا بهتر بشنوی و ببینی چه میگه».

آنوقت دایی‌اش دوباره خانم هبرشام را نگاه کرد و او هم همینطور،

خانم هبرشام تند و منظم قاچ پشت قاچ از گوشت می‌برید، انگار که ماشین این کار را کرده باشد. «آقای همپتون می‌گه به حکم احتیاجی نیست، بدون اینکه قاضی میکن را زحمت بدیم خودمون میتونیم از پس کار بریاییم.»

خانم هبرشام چاقو را ول کرد، نه اینکه آن را زمین گذاشته باشد، او فقط دستش را باز کرد و با همان حرکت، دستمال آشپزخانه را برداشت و همچنانکه از میز کنار می‌کشید دستهایش را پاک کرد و بعد، از عرض آشپزخانه گذشت و تند به طرف آنها رفت، خیلی تندتر از کلانتر همپتون و آنوقت گفت: «پس چرا داریم اینجا وقت تلف می‌کنیم؟ اینجا وایستادیم تا اون کتتش را بپوشه و کراوات بزنه؟»

دایی او سریع قدم جلو گذاشت و گفت: «ما شب نمیتونیم کاری بکنیم، باید منتظر روز باشیم.»

خانم هبرشام گفت: «ما که منتظر نشدیم.» و بعد خانم هبرشام ایستاد و این ایستادن شاید به علت همین حرفی بود که گفته بود و شاید هم برخورد با دایی او بود، هر چند دایی‌اش با خانم هبرشام تماسی نداشت و فقط بین او و در آشپزخانه ایستاده بود و خانم هبرشام مجبور بود حداقل لحظه‌ای بایستد تا دایی او از سر راه کنار برود. او هم خانم هبرشام را نگاه کرد: در لباس نخی باریک و در زیر آن کلاه گرد و منظم، هیکل خانم هبرشام بلند و لاغر و صاف می‌نمود و او با خود اندیشید: خانم هبرشام برای این قبیل کارها خیلی پیر است و آنوقت فکرش را اصلاح کرد: نه یک زن، بلکه یک خانم نباید این کار را بکند و بعد شب گذشته را به یاد آورد؛ زمانی را که او دفتر دایی‌اش را ترک کرده بود و از حیاط خلوت گذشته بود و برای آلك سندر سوت زده بود و می‌دانست که معتقد بود و هنوز هم هست که اگر آلك سندر همچنان در عقیده‌ی خود پا برجا بماند و نیاید، او تنهایی خواهد رفت، اما باید تصدیق می‌کرد که فقط بعد از اینکه خانم هبرشام آمد بیرون خانه و با او حرف زد، آنوقت بود که فهمید اراده کرده است این کار را بکند و باز به یاد آورد که افراییم پیر درباره تغار آبخوری خوکها چه به او گفته بود: «اگر می‌خواهی کاری خارج از عرف و عادت

بکنی، برو بکن، منتظر نشو. وقت را با مرد جماعت تلف نکن، آنها فقط روی همان چیزهایی کار می‌کنند که داییات آنها را قوانین و مقررات می‌نامد. در این قبیل موارد برو سراغ زنها و بچه‌ها، آنها هستند که این جور مواقع به درد می‌خورند.» آنگاه در حال باز شد و او شنید که کلانتر از اتاق پذیرایی گذشت و به طرف آشپزخانه آمد ولی وارد آشپزخانه نشد و همانجا در آستانه در آشپزخانه ایستاد و حتی بعد از آنکه خانم هبرشام گفت: «خب؟»، کلانتر باز هم همانجا ایستاده بود، باز هم کفش به پا نداشت و حتی بندهای شلوارش را هم مرتب نکرده بود و به نظر می‌رسید که اصلاً حرف خانم هبرشام را نشنیده است. با آن هیکل گنده و بزرگش دم در ایستاده بود و خانم هبرشام را نگاه می‌کرد، نه اینکه کلاه، چشمها یا صورت او را نگاه کند: فقط او را نگاه می‌کرد، درست مثل اینکه آدم به تعدادی از حروف نگاه کند که به زبان روسی و یا چینی باشد و کسی که آدم به او خیلی اعتقاد دارد بگوید که این حروف تلفظ اسم توست. سرانجام با صدایی متفکرانه و پریشان گفت:

«نه.» و بعد سرش را چرخاند تا او را نگاه کند و آنوقت گفت: «حتی کار تو هم نبود.» آنگاه سرش را کمی دیگر چرخاند تا اینکه بالاخره نگاهش روی آلك سندر ایستاد و در این حال آلك سندر نگاهش را بالا برد و کلانتر را نگاه کرد و بعد همان نگاه را پایین لغزاند و بعد دوباره بالا برد. کلانتر گفت: «تو. آن شخص تو هستی. تو در تاریکی شب رفتی اونجا و کمک کردی قبر را بکنند و جسد اون مرد را بیرون بيارن. کار به اینجا ختم نمیشه، تو قبر مرد سفیدپوستی را کندي که سفیدپوستای دیگه معتقدند کاکاسیاه دیگه‌ای اونو به قتل رسانده است. چرا؟ دلش این نبود که خانم هبرشام مجبور کرد؟».

آلك سندر گفت: «هرگز هیچکسی منو مجبور نکرده حتی اطمینان نداشتم که میخوام برم. قبلاً به جیک گفته بودم که نمیخوام برم. فقط وقتی سوار وانت شدیم به نظر می‌رسید همه بالاخره باور کرده‌اند که منم میخوام برم و من غیّر از رفتن چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم، حتی قبل از اینکه اینو بدونم چاره‌ی دیگه‌ای نداشتم.»

خانم هبرشام گفت: «آقای همپتون» حالا کلانتر او را نگاه می‌کرد و حتی صدایش را هم می‌شنید. گفت: «هنوز قاچ کردن این گوشتو تمام نکردی؟ حالا اون چاقو را بده من» و آنوقت بازوی خانم هبرشام را گرفت و او را دوباره سر میز برگرداند و گفت: «امشب اون اندازه جوش زدید و کار کردید که یه لحظه برایتون فرقی نکنه؟ پانزده دقیقه‌ی دیگه روز میشه و مردم نمیخوان لینچ را در روز شروع کنن. ممکنه اگه با دردسر روبه‌رو بشن، یا بدشمنی بیارن و یا فکر کنن داره دیر میشه کلک یکی‌رو در روز بکنن. اما معمولاً در روز کارشونو شروع نمیکنن، چون در اینصورت مجبورن روی همدیگرو ببینن. چند نفر از شماها می‌تونین بیش از دو عدد تخم‌مرغ بخورین؟»

آنها آلك سندر را با صبحانه‌اش سر میز آشپزخانه تنها گذاشتند و مال خودشان را بردند به اتاق ناهارخوری. او و داییش و خانم هبرشام بشقابهای تخم‌مرغ نیمرو، گوشت و همینطور ظرفهای نان کلوچه را که شب گذشته پخته شده و امروز صبح دوباره توی اجاق گرم شده و تقریباً برشته شده بود و همینطور قوری قهوه را که توی آن تقاله‌ی پاک نشده قهوه و آب با هم می‌جوشیدند و کلانتر فکر کرده بود بهتر است آن را از قسمت گرم اجاق بردارد، با خود بردند. گرچه کلانتر پنج جا چیده بود ولی آنها چهار نفر بودند و هر چهار نفرشان تازه نشسته بودند که کلانتر سرش را بلند کرد و گوش خواباند، هر چند که خود او هم چیزی نمی‌شنید، و بعد برخاست و وارد هال تاریک شد و به طرف انتهای خانه رفت و آنوقت صدای در عقبی را شنید و اکنون کلانتر همراه با ویل لی‌گیت، منهای تفنگ شکاری‌اش، پیش آنها برگشته بود و حالا او سرش را آن قدر چرخاند تا از پنجره‌ی پشت سرش بیرون را نگاه کند و به اندازه‌ی کافی مطمئن شود که روز شده است.

کلانتر بشقاب‌ها را چید و در همانحال داییش و لی‌گیت فنجانهای خود و کلانتر را به خانم هبرشام که پهلوی قوری قهوه نشسته بود، دادند. آنگاه یکدفعه چنین به نظرش رسید که از مدتها پیش صدای کلانتر را از فاصله‌ای دور می‌شنود که پشت سر هم می‌گوید: «پسر... پسر...» و بعد دوباره می‌گوید: «اونو

بیدارش کن گاوین... بذار قبل از اینکه بخوابه صبحانه اش رو بخوره...» و او تکان تندی خورد و دید که روز شده است و خانم هیرشام دارد قهوه توی فنجان می ریزد و او شروع کرد به خوردن صبحانه، غذا را می جوید و قورت می داد و در میان باتلاق عمیق و بی انتها و نرم خواب گویی در نتیجه ی همین جویدنها بدنش بالا و پایین می رفت و از میان همه می صداها یی که از چیزهایی قدیمی و همیشگی سخن می گفتند و دیگر اهمیتی برایش نداشت، فقط صدای کلانتر را شنید که گفت:

«جیک مونتگمری رو از استان کراسمن می شناسی؟ می دونی در شش ماه گذشته به این شهر رفت و آمد داشته یا نه؟»  
آنوقت لی گیت گفت:

«بله، میشه گفت یه نوع تاجر تازه کار الواره. قبلاً خارج ممفیس، در خط مرزی تنسی، جایی رو که خودش رستوران می نامید اداره می کرد، گرچه من هیچوقت نشنیدم کسی بره اونجا و بخواد چیزی رو که بشه جوید، بخره، تا اینکه بالاخره دو سه سال پیش یه شب مردی میره اونجا و در همون محل کشته میشه. هیچوقت معلوم نشد جیک تا چه اندازه توی این قضیه دخالت داشته، ولی به هر حال پلیس تنسی به لحاظ اصول اخلاقی او را از خط مرزی ممفیس بیرون کرد. تصور می کنم از اون موقع به بعد او دور بر مزرعه ی پدرش در گلاسکو می پلکیده. شاید هم منتظر بوده تا مردم اون قضیه رو فراموش کنن و او بتونه محل دیگری را در کنار یک بزرگراه علم کنه، محلی با سوراخی بزرگ زیر کفاش برای پنهان کردن جعبه ی ویسکی قاچاق.»  
کلانتر گفت: «اون این طرفا چکار می کرد؟»

بعد، لی گیت گفت: «الوار می خرید... درسته؟ مگه او و ونیسون گاوری...» و با تغییر ساده ای در لحن صدایش ادامه داد: «چکار می کرد؟»

و بعد بدون هیچگونه تغییری اضافه کرد: «یا اینکه چکار می کنه؟» و این دفعه خود او با صدایی بی تفاوت که از حاشیه ی خوابی عمیق و نرم برمی خاست و آنقدر بی تفاوت بود که برایش اهمیتی نداشت آرام باشد یا تند، گفت:

— «اون الان دیگه کاری نمیکنه.»

بعد وضع بهتر شد. از داخل خانه‌ای که هوایی مانده و راکد داشت دوباره قدم در هوای آزاد گذاشتند، قدم در صبح، در خورشید که بلندترین نوک درختان را به نرمی رنگی طلایی می‌زد و منبع آب بزرگ شهر را که با پاهای تار عنکبوتی خود یکباره از زمین سبز شده و در برابر آسمان قد برافراشته بود، زر اندود می‌کرد. بار دیگر هر چهار نفرشان توی ماشین دایمی‌اش بودند و کلانتر که این بار لباس پوشیده و حتی کراواتی براق با رنگی زرد و نارنجی زده بود، کنار ماشین ایستاده بود و از پنجره‌ی طرف راننده خم شده بود تا با دایمی او حرف بزند، داشت می‌گفت:

— «شما خانم هبرشامرو برسونید خونه تا کمی بخوابن. من حدود یه ساعت

دیگه میام خونه دنبالتون —»

خانم هبرشام که در صندلی جلو پهلوی دایمی او نشسته بود، گفت: «په.» فقط همین. بدزبانی نکرد. احتیاجی هم نداشت. آنچه که گفت بسیار مؤثرتر و تعیین کننده‌تر از بدزبانی بود. جلو خم شد تا از ورای دایمی‌اش کلانتر را ببیند. گفت: «سوار ماشینت شو برو زندون یا هر جای دیگه‌ای که می‌خواهی تا چند نفر و پیدا کنی قبر و دوباره بکنن. ما مجبور بودیم مجدداً پرش کنیم، چون میدونستیم تا وقتی خودت اونو اونجا نبینی باور نمی‌کنی. حالا راه بیفت.»

بعد دوباره گفت: «ما شمارو اونجا می‌بینیم، راه بیفت.»

اما کلانتر از جایش تکان نخورد. او می‌توانست بشنود که کلانتر دارد نفس می‌کشد، نفسی عمیق و نهانی و کند، مانند آه کشیدن. آنوقت کلانتر گفت: «شمارو نمی‌دونم، خانمی با چند صد مرغ و جوجه که باید اونارو آب و دونه بده و بهشون برسه و با یک مزرعه‌ی سبزی که مساحتش به زحمت پنج جریب میشه و باید بالاخره یکی اداره‌اش بکنه ممکنه تموم روز کاری نداشته باشد، اما این پسر به هر حال باید برن مدرسه. اقلأً من یکی هیچوقت نشنیدم هیئت مدیره‌ی مدرسه قانونی داشته باشه که مطابق اون به دانش‌آموزا برای نبش قبر مرخصی بدن.»

این حرف باعث شد حتی خانم هبرشام هم مکث کند. اما او هنوز سرجایش برنگشته بود. خانم هبرشام همچنان جلو خم شده بود تا از ورای دایی او کلانتر را ببیند و او دوباره با خود فکر کرد: «اون برای این کار خیلی پیره، پیرتر از اونه که از عهده‌ی چنین کاری بر بیاد.» و اما اگر خانم هبرشام نتواند این کار را بکند، در این صورت او و آلك سندر، یعنی همان کسانی که خانم هبرشام، دایی‌اش و کلانتر و مادرش و پدرش و همین‌طور پارلی آنها را بچه می‌نامند می‌توانند و باید این کار را بکنند و این کار را نه تنها به خاطر حفظ عدالت و شأن انسانی، بلکه به خاطر حفظ بی‌گناهی باید انجام دهند: و او درباره‌ی انسانی اندیشید که ظاهراً مجبور است انسان دیگری را بکشد و برای این کارش انگیزه یا دلیلی ندارد، بلکه فقط به این علت چنین عملی را مرتکب می‌شود که خیلی ساده مجبور است و باید کسی را بکشد و تازه بعد از کشتن است که برای اینکه بتواند به عنوان موجودی عاقل بین انسانهای دیگر زندگی کند، انگیزه و دلیل کارش را اختراع می‌کند، یک جوهری می‌سازد، از یک جایی جوهر می‌کند: پس کسی که مجبور بوده وینسون گاوری را بکشد، بعداً مجبور بوده جسد او را از قبر بیرون بیاورد و کسی دیگری را بکشد و جسد او را داخل قبر خالی او بگذارد تا هر کسی که مجبور بوده او را بکشد به آرامش ابدی برسد و حالا خویشان و اطرافیان وینسون گاوری مجبورند لوکاس یا هر کسی دیگری را، واقعاً مهم نیست چه کسی را، بکشند تا بتوانند با خیال آسوده بخوابند و نفس راحتی بکشند و حتی غصه بخورند و به آرامش ابدی برسند. صدای کلانتر ملایم و حتی تقریباً مهربان بود: «شما برین خونه، شما و این پسرا کارتونو خوب انجام دادین. احتمالاً زندگی یک نفر را نجات دادین. حالا شما برین خونه و بذارین ترتیب بقیه‌ی کارهارو ما بدیم. اونجا جای مناسبی برای یه خانم نیست.»

اما خانم هبرشام فقط مکث کرده بود که این حالت نیز دیری نپایید و او بالاخره به حرف آمد: «شب گذشته اونجا حتی برای یه مرد هم جای مناسبی نبود.»

دایی او گفت: «یه دقیقه صبر کن، هاپ.» بعد دایی‌اش به سوی خانم هبرشام رو کرد و گفت: «کار شما همین جاست، توی شهره.» و حالا خانم هبرشام دایی او را نگاه می‌کرد. اما هنوز توی صندلی، سرجایش برنگشته بود. هنوز هیچ نقطه نظری را برای هیچکس بیان نکرده بود، فقط نگاه می‌کرد، گویی تاکنون جای هیچ مخالفی را با مخالف دیگر عوض نکرده بود، بلکه بدون هیچ تردید و تزلزلی هر دو را پذیرفته بود، نه جهت گیری‌ای، نه فریاد مخالفتی، هیچ چیز. دایی او گفت:

«ویل لی گیت یه کشاورزه، به علاوه تمام شب را اونجا بوده، حالا باید بره خونه و کمی هم به کارای خودش برسه.»

خانم هبرشام گفت: «مگه آقای همپتون معاونای دیگه‌ای نداره، پس اونا به چه دردی می‌خورن؟»

دایی او گفت: «اونا فقط چند مرد مسلح هستن. شب گذشته لی گیت خودش به من و چیک گفت اگه به اندازه‌ی کافی از مردای گاوری‌ها تصمیمشونو بگیرن و در تصمیم خود باقی بمونن به موقعش خیلی راحت میتونن از سد او و آقای تابس بگذرن. اما اگه یه زن، یه خانم، یه خانم سفیدپوست...»

دایی‌اش مکث کرد، دیگری چیزی نگفت، آن دو به همدیگر خیره شدند و او که آنها را نگاه می‌کرد بار دیگر به دایی‌اش و لوکاس، شب گذشته در سلول زندان اندیشید(بله، درست است، شب گذشته بود که دایی‌اش و لوکاس در زندان با یکدیگر دیدار کردند، اما اکنون در نظر او گویی سالها از آن واقعه می‌گذشت.) و حالا دوباره این صحنه تکرار می‌شد و فقط تفاوتش این بود که این بار دایی او و خانم هبرشام به جای اینکه مثل دایی او و لوکاس به طرف هم خم شوند و تمام حواسشان را متمرکز سازند که البته در چنان حالتی تمرکز حواس چیزی بیش از توانایی آنها برای خواندن خط سانسکریت ارزش نداشت، داشتند مستقیماً و جسماً چشمهای همدیگر را نگاه می‌کردند و او فکر کرد که شاید دارد دو پوکر بازی را که بعد از جا زدند همه‌ی پوکر بازهای دیگر

همچنان به بازی ادامه می‌دهند، نگاه می‌کند. دایی‌اش ادامه داد؛ «فقط اونجا بشینید، تو دید باشید، طوری که اولین نفری که از اونجا رد میشه حضور شما را در اون محل مدتها قبل از اینکه بیت فوری‌ها وانت‌هایشان را برای سرازیر شدن به شهر هندل بزنند، به گوش آنها برساند... در این مدت ما هم میریم اونجا و کار را به نحو احسن و برای همیشه تمام می‌کنیم...»

خانم هبرشام آرام به عقب خم شد و آنقدر این حرکت را ادامه داد تا اینکه بالاخره پشتش را به صندلی تکیه داد. گفت: «پس من باید در حالی که لبه‌ی دامنم دور برم پخش شده روی پله‌ها بشینم و شاید هم بهتر باشد پشتم را به نرده‌ها بچسبانم و یک پایم را به دیوار آشپزخانه خانم تابس تکیه بدم و آنوقت شما مردا که دیروز هرگز وقتش را نداشتید از آن سیاه‌پوست پیر چند تا سؤال بکنید و بدین ترتیب تنها امکانی که اون بخت برگشته شب قبل در اختیار داشت یک پسر، یک بچه...» دایی‌اش هیچ چیز نگفت. کلانتر از بالای شیشه‌ی ماشین خم شده بود و نفسهای عمیق و کند می‌کشید که به آه شباهت داشت، نه اینکه به سختی نفس بکشد، نه، بلکه مانند مرد گنده‌ای که مجبور از نفس کشیدن باشد، نفس می‌کشد. خانم هبرشام گفت: «اول منو برسون خونه، باید وسایل دوخت و دوزم را بردارم، نمیخوام تموم صبح را اونجا بشینم و کاری نکنم و خانم تابس فکر کنه که مجبوره با من حرف بزنه. اول منو برسون خونه، یه ساعت پیش فهمیدم که شما و آقای همپتون چقدر عجله دارید، ولی با اینهمه میتونید مدتی را هم برای کارایی که گفتم صرف کنید. آلک سندر سر راهش به مدرسه میتونه وانت منو بیاره زندان و اونو جلو در بذاره.»

دایی او گفت: «چشم خانم.»

## فصل ششم

این طوری بود که آنها خانم هبرشام را از میان بیشه‌ی سروی که راهی ناهموار و تعمیر نشده داشت در حاشیه‌ی شهر به خانه‌اش که دارای ایوانی ستوندار و رنگ نشده بود رساندند و خانم هبرشام آنجا از ماشین پیاده شد و رفت داخل خانه و ظاهراً بدون اینکه بایستد از میان خانه گذشت و آنها صدای نیرومند او را که از بیخوابی و خستگی کمی گرفته و عصبی می‌نمود از جایی در پشت خانه شنیدند که شخصی را صدا می‌زد و این شخص کسی جز همان پیرمرد سیاه‌پوست نبود که برادر مالی و برادرزن لوکاس بود و بعدش هم خانم هبرشام دوباره از خانه بیرون آمد و آنها جعبه‌ای مقوایی را دردست او دیدند که به نظر می‌رسید پر از لباسهای اتو نشده و تار و پوده‌های نرم و بلند بافتنی جوراب باشد و آنوقت او بار دیگر سوار ماشین شد و آنها از میان خیابانهای خلوت و تازه نفس صبحگاهی گذشتند و به میدان رسیدند: ساختمانهای چوبی بزرگ و قدیمی و در حال خرابی که قدمت آنها به قدمت تأسیس خود جفرسون می‌رسید در میان چمنهای نامرتب و مواظبت نشده و درختان کهن و بوته‌های ریشه بسته و معطر و پرگل، درست مانند خانه خود خانم هبرشام، سر پا ایستاده بودند و اسم آنها را بسیاری از مردمی که کمتر از پنجاه سال داشتند

دیگر به یاد نمی‌آوردند و حتی وقتی کودکانی در این خانه‌ها زندگی می‌کردند به نظر می‌رسید روح آنان هنوز هم توسط ارواح زنان، پیردختران و بیوه‌زنانی که حتی پس از گذشت هفتادوپنج سال منتظر تلگراف نرسیده‌ای بودند تا از جنگ‌های تنسی و ویرجینیا و پنسلوانیا برای آنان خبر بیاورد، تسخیر شده باشد و این خانه‌ها اکنون از بالای شانه‌ی خانه‌های جدید، کوچک و یک طبقه‌ای که نقشه‌ی آنها در کالیفرنیا و فلوریدا طراحی شده بود به دقت خیابان را زیر نظر داشتند: اما این خانه‌های جدید در میان چمنهای مرتب و کرت‌های گل کسل‌کنندی خود گاراژ مناسبی داشتند و سه یا چهارتای آنها که بیست‌وپنج سال پیش حتی به عنوان چمن‌ورودی یک خانه نیز کوچک به نظر می‌رسیدند اکنون پهلوی هم ساخته شده و یک واحد فرعی را تشکیل می‌دادند. در این خانه‌ها زوج‌های جوان و ثروتمند با دو بچه، و به محض پولدار شدن با یک اتومبیل زندگی می‌کردند و اعضای باشگاه‌های استان، بریج و باشگاه روتاری جوانان و اتاق بازرگانی بودند و برای پختن، نگهداری خوراکی و تمیز کردن خانه وسایل برقی مشهور در اختیار داشتند و برای اداره کردن این خانه مستخدمه‌های رنگین‌پوست و تمیز و لاغر با کلاه‌های چین‌دار استخدام کرده و از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر با تلفن حرف می‌زدند و زنها با شلوار و صندل و ناخن‌های رنگ زده هنگام خرید از فروشگاه‌ها و خواروبار فروشی‌های زنجیره‌ای به سیگارهایی که ته آنها از ماتیک لک شده بود، پک می‌زدند.

بالاخره روز یکشنبه می‌رسید و باید می‌رسید و شاید این آدم‌ها در چنین روزی حتی یک بار هم دو شاخه‌ی جاروبرقی را به برق زده و از برق در نیآورده و یا دست به پیچ‌های اجاق نزده باشند و روز یکشنبه را به عنوان روز تعطیلی در بیرون از خانه‌گذارانده و یا از آن برای شرکت در مراسم غسل تعمید و یا رفتن به پیک‌نیک و یا شرکت در تشیع جنازه‌ای باشکوه استفاده کرده باشند ولی حالا روز دوشنبه بود، یک روز جدید، استراحت و نیاز به پر کردن اوقات خالی و غلبه بر کسالت سپری شده بود، بچه‌های بانشاط آماده بودند بروند مدرسه و شوهرها و پدرها آماده بودند بروند فروشگاه یا اداره و یا ایستادن دور

میز «وسترن یونیون» تا هر لحظه از اخبار مربوط به بازار پنبه آگاه بشوند و همه قبل از خروج از خانه باید صبحانه را می‌خوردند و بعد راه می‌افتادند. با تمام اینها آنان هنوز هم هیچ سیاه‌پوستی را ندیده بودند و این در حالی بود که دوشنبه‌های قبل دختران جوان سیاه‌پوست را با موهای مرتب و آرایش کرده و لباسهای تمیز و براق و شیک و مدرن می‌دیدند که از پستخانه بیرون می‌آمدند و تا وقتی وارد آشپزخانه‌های سفید نشده بودند حتی کلاه «هارپر بازار» و پیشبند نیز بر تن نمی‌کردند و سیاه‌پوست‌های پیر را می‌دیدند که لباسهای خانگی دوخته شده از چلوار و یا کتان راه‌راه که تا میچ پاهایشان میرسید پوشیده بودند و همیشه پیشبندهای خانگی بلند بر تن داشتند، جوری که این پیشبندها دیگر نشانه کار نبود، بلکه لباس حساب می‌شد، حتی از مردهای سیاه‌پوست هم خبری نبود، مردهایی که قاعداً الان باید روی چمن‌ها این‌ور و آن‌ور میرفتند و شاخه‌های اضافی پرچین‌ها را می‌زدند و وقتی از میدان گذشتند متوجه شدند که حتی رفتگرهای سیاه‌پوست شهرداری هم سرکار خود حاضر نشده‌اند، در حالی که آنان باید الان پیاده‌روها را با شلنگ آب می‌پاشیدند و کاغذهای باطله‌ی روز یکشنبه و ته سیگارها را جارو می‌کردند. از میدان گذشتند و به طرف زندان رفتند و آنجا دایی او نیز از ماشین پیاده شد و همراه خانم هبرشام رفت روی پیاده‌رو و بعد از پله‌ها بالا رفت و از در زندان که هنوز باز بود وارد شدند و همچنان می‌شد دید که صندلی خالی لی گیت مثل سابق به دیوار تکیه داده شده و او بار دیگر تکانی به خود داد و جسمش را از فرو رفتن در اعماق خوابی نرم و طولانی رهانید و مثل همیشه دریافت که هیچ زمانی سپری نشده است، دایی‌اش کلاه خود را دوباره سرش گذاشته بود و داشت از حیاط رد می‌شد تا به طرف ماشین بیاید. سپس آنها دم در خانه ایستادند، آلك سندر حالا از ماشین پیاده شده بود و به طرف خانه رفته و ناپدید شده بود و او گفت:

— «نه»

دایی‌اش گفت: «آره. تو باید بری مدرسه. شاید بهتره بری بخوابی. آره.» بعد

دایی‌اش ناگهان گفت: «آلک سندر هم همینطور. اون هم امروز باید تو خونه بمونه. چون تا وقتی ما کار را تموم نکرده‌ایم کسی نباید در این باره چیزی بگه، می‌فهمی، حتی یک کلمه.»

اما او گوش نمی‌کرد: می‌شد گفت او و دایی‌اش حتی درباره‌ی چیز واحدی حرف نمی‌زدند و حتی وقتی هم «نه» گفت باز هم او و دایی‌اش منظور واحدی نداشتند تا اینکه دایی‌اش دوباره از ماشین پیاده شد و به طرف خانه پیچید و ایستاد و برگشت و او را نگاه کرد و بعد ایستاد و مدتی طولانی او را نگریست و آنوقت گفت:

«مثل اینکه برای صحبت کردن در این باره کمی عجله می‌کنیم، اینطور نیست؟ در واقع این منم که باید از تو پرسم میتونم پیام یا نه». و او داشت درباره‌ی مادرش فکر می‌کرد، نه اینکه این موضوع را به خاطر آورده باشد، نه، از پنج دقیقه پیش که از میدان رد شده بود، به این مسئله فکر کرده بود و ساده‌ترین کار این بود که همانجا از ماشین دایی‌اش پیاده شود و برود ماشین کلاتر را سوار بشود و همانجا بماند تا آنها آماده‌ی برگشتن به کلیسا شوند و شاید اگر اینهمه خسته نبود و هر لحظه قوایش به تحلیل نمی‌رفت و بیخوابی منگاش نکرده بود همان موقع درباره‌ی این موضوع فکر کرده و آن را انجام داده بود و حالا می‌دانست که حتی اگر خسته و بیخواب هم نباشد این بار نخواهد توانست به مادرش غلبه کند، حقیقت این بود که او طی یازده ساعت گذشته دو بار این کار را کرده بود، یکبار بطور محرمانه و یکبار هم با استفاده از در هم و برهمی اوضاع و سرعت حرکت و شگفت‌زدگی مادرش، اما این بار محکوم به شکست و تحمل جیغ و داد مادرش بود: وقتی به این حمله‌ی حتمی و علاج‌ناپذیر اندیشید باز هم استدلال ساده‌لوحانه و کودکانه‌ی دایی‌اش را درباره‌ی خواب و مدرسه به یاد آورد و آنوقت بود که دایی‌اش بار دیگر فکر او را خواند، کنار ماشین که ایستاده بود باز هم دقیقه‌ای دیگر او را با دلسوزی و نه با امید نگاه کرد و هر چند که دایی‌اش مرد مجرد سی‌وپنج ساله و آزاد از سلطه‌ی زن بود، ولی حتی او نیز می‌دانست و فکر می‌کرد که چگونه مادر وی به

بهانه‌هایی مثل مدرسه و خستگی جسمی متوسل خواهد شد و دست از این بهانه‌ها برنخواهد داشت و در قبال نگهداشتن او در منزل به هیچ دلیل منطقی‌ای از قبیل وظیفه‌ی اجتماعی، عدالت، انسانیت، نجات یک زندگی و حتی آرامش ابدی روح خود او توجه نخواهد کرد.

دایی‌اش گفت:

«خیله خب بیا، خودم باهاش حرف می‌زنم.»

او تکان خورد و همین‌جور که پیاده می‌شد یکدفعه، آرام و با تعجب و نه با ناامیدی، بلکه با مقاومتی که ممکن است انسان در برابر ناامیدی نشان دهد، گفت: «ولی شما فقط دایی من هستید.»

دایی‌اش گفت: «حتی بدتر از این، من یه مردم.»

بعد دایی‌اش دوباره ذهن او را خواند. گفت: «خیله خب، سعی می‌کنم با پارلی هم حرف بزنم. شرایط همونه. فکر نمی‌کنم رنگ پوست تغییری در احساسات مادرانه بده.»

شاید حالا دایی او هم فکر می‌کرد که آدم نه تنها نمی‌تواند این‌ها را شکست دهد، بلکه حتی نمی‌تواند میدان جنگی بیابد که قبل از حرکت دوباره‌ی آنها، به شکست خود اعتراف کند. به خاطر آورد که دو سال پیش وقتی او سرانجام در تیم فوتبال دبیرستان قبول شده بود یا به خاطر اینکه یکی از بازیکن‌های همیشگی در تمریناتش زخمی شده و نمراتش عقب افتاده بود او را به جای وی انتخاب کرده بودند تا همراه تیم به خارج از شهر خودش سفر کند و شاید هم مادرش اصلاً علاقه‌ای نداشت که او عضو تیم بشود و خلاصه یک چیزی در این ردیف‌ها بود و او عین قضیه را حالا فراموش کرده بود ولی به هر حال هر چی بود او تمام آن پنچشنبه و جمعه را بیهوده به مغزش فشار آورده بود که چگونه به مادرش بگوید می‌خواهد به «ماتستاون»<sup>۱</sup> برود و در یک تیم حرفه‌ای بازی کند و درست تا آخرین لحظه به این موضوع فکر کرده بود و آخرش هم کار را خراب کرده بود ولی بالاخره از این مهلکه جان سالم به در

برده بود و آنهم به خاطر اینکه پدرش تصادفاً آنجا بوده و طرف او را گرفته بود (گرچه او اصلاً فکرش را هم نمی‌کرد که این طوری بشود و اگر بیش از اندازه ناراحت و آشفته نبود و آشفتگی‌اش با خجالت و عصبانیت توأم نمی‌شد شاید هم اصلاً به این پیروزی نمی‌رسید، حتی یادش می‌آید که در یک مرحله سر مادرش داد کشیده بود که آیا این تقصیر تیم ملی است که من فرزند یکی به دونه‌ی شما هستم.) و جمعه بعدازظهر که همراه تیم رفته بود احساس می‌کرد که یک سرباز ممکن است فکر کند به خود پیچ و تاب می‌دهد و از آغوش مادرش رها می‌شود تا به خاطر یک چیز شرم‌آور جنگ کند و اگر شکست بخورد البته مادرش برای او غصه خواهد خورد و اگر هم شکست نخورد و برگردد او باز هم صورت وی را نگاه خواهد کرد ولی همیشه آن زمینه‌ی سرسبز و جاویدان بین آنان پایدار خواهد بود؛ این جواری بود که او تمام آن جمعه شب را همچنانکه می‌کوشید در رختخوابی بیگانه به خواب رود و تمام بعدازظهر روز بعد را که منتظر بود بازی آغاز بشود فکر می‌کرد اگر او نمی‌آمد برای تیم بهتر بود، چون او بیش از اندازه ذهنش مشغول بود که ناراحت چیزی بشود؛ تا اینکه سرانجام نخستین سوت به صدا درآمد و بازی ادامه یافت و به آنجا رسید که او در زیر تلی از بازیکن‌های هر دو تیم وقتی که توپ محکم به سینه‌اش چسبیده بود و دهان و سوراخهای بینی‌اش پر از گچ مشخص‌کننده‌ی خط دروازه بود از بالای آنهمه آدم صدایی را شنید و صاحبش را شناخت که پیروزمندانه و خشن جیغ می‌زد و وقتی سرانجام توانست بلند شود و باد بر پیکرش شلاق زند مادرش را دید که میان جمعیت جلوتر از همه است، نه اینکه در جایگاه سرپوشیده تماشاچیان نشسته باشد، بلکه میان آنهایی بود که بغل خط کناری زمین می‌دویدند و بالا و پایین می‌پریدند و بازیکن‌های را تعقیب می‌کردند. سپس آن روز بعدازظهر وقتی به جفرسون برمی‌گشتند و او در صندلی جلو کنار راننده‌ی اتومبیل کرایه و مادرش همراه با سه بازیکن در صندلی عقب نشسته بودند، صدای مادرش همان اندازه مغرور، متین و بی‌ترحم بود که صدای خودش می‌توانست باشد: «هنوز هم دستت درد می‌کند؟». وارد حال شدند و او

تازه آن موقع متوجه شد که انتظار داشته است مادرش را همچنان کنار در ورودی ملاقات کند و موهای مادرش همچنان بسته نشده باشد و لباس شب تنش باشد و وقتی او بعد از سه ساعت برمی‌گردد مادرش را در حال گریه و زاری مداوم ببیند. ولی به جای مادرش، پدرش را دید که از اتاق ناهارخوری بیرون آمده بود و از خشم می‌گرید و دایبی‌اش به نوبه خود تقریباً درست توی صورت پدرش داد می‌زد: «چارلی، چارلی، لعنت بر شیطان، ممکنه یه دقیقه حرفمو گوش کنی؟» و بعد از آن بود که مادرش مرتب و لباس پوشیده از آشپزخانه وارد هال شد و جدی و خوددار و چابک خود را به آنان رساند و بدون اینکه حتی صدایش را بلند کند، به پدرش گفت: «چارلی، برو صبحانه تو تموم کن. پارلی امروز حالش خوب نیست و نمی‌تونه تموم روز غذا را حاضر نگهداره.» سپس آن صورت با محبت و آشنا و یکدنده‌ای که در تمام عمرش دیده بود و با وجود این هیچوقت نمی‌توانست این صورت را آن طور که یک بیگانه توصیف می‌کند، تعریف کند و یا از روی توصیفات یک بیگانه آن را بشناسد، بله، همین صورت که اکنون فقط کمی خونسرد و عصبی و حتی اندکی بی‌دقت می‌نمود، شیون کرد، شیونی که از یک عادت قدیمی بی‌معنی ناشی می‌شد: «هنوز صورتتو نشستی.» بعدش هم حتی نایستاد ببیند که او دنبالش می‌رود یا نه، راه فتاد طرف پله‌ها، از آنها بالا رفت و وارد دستشویی شد و به طرف شیر آب رفت و صابون را توی دست او گذاشت و با حوله‌ای در دست منتظر ایستاد و حالا آن صورت آشنا همان حالت تعجب، اعتراض، نگرانی و لجاجت مجاب نشدنی‌ای را به خود گرفته بود که در تمام طول زندگی‌اش هر وقت کاری می‌کرد که قدمی دیگر او را از دوران طفولیت و بچگی دور می‌کرد، به خود می‌گرفت: درست مثل زمانی که دایبی‌اش آن اسب کوچک «شتلند» را به او داد که یکی تعلیم‌اش داده بود چند متری پرش کند و یا زمانی که پدرش یک تفنگ باروتی واقعی به او داد و یا وقتی بعدازظهر آن روز مهتر «های‌بوی» را که با وانت آورده بود تحویل داد و او اولین بار سوارش شد و های‌بوی روی پاهای عقبی‌اش به هوا بلند شد و شیون مادرش هم به هوا برخاست و مهتر با صدایی آرام گفت: «وقتی این کارو

میکنه یه ضربه‌ی محکم بزن به کله‌اش، تو که نمی‌خواهی به پشت بیفته روت.» عضلات صورت مادر معمولاً به دلیل بی‌دقتی و استفاده‌ی طولانی همان حالت همیشگی را به خود می‌گرفت و همراه آن صدای او هم به علت عادت طولانی و بی‌دقتی همان شیون بی‌معنی مستعمل را با خود داشت. اما اکنون در این صدا چیز دیگری هم بود: همان چیزی که آن روز بعد از ظهر وقتی او توی ماشین گفت: «دستت که درد نمی‌کنه، درسته»، در این صدا وجود داشت و در آن بعد از ظهر هم، وقتی پدرش خانه آمده و دیده بود که او‌های‌بوی را از روی تغار آب‌خوری کف سیمانی حیاط می‌پراند و مادرش از روی نرده خم شده و او را تماشا می‌کند و آنوقت عصبانی شده بود و داد و فریاد راه انداخته بود و مادرش گفته بود: «چه اشکالی داره؟ این تغار بلندتر از نرده‌ی بی‌دوامی نیست که تو براش خریدی که حتی به هم میخ هم نشده‌اند»، باز هم حالتی متفاوت در صدای مادرش احساس می‌شد. این طوری بود که او با وجود منگی ناشی از بیخوابی آن حالت را تشخیص داد و صورتش را طرف مادرش گرفت و همچنانکه آب از دستهایش می‌چکید، با خشمی دیوانه‌وار و باور نکردنی سر او داد کشید: «تو هم که نمی‌خواهی بری. تو هم نمیتونی بری.» و بعد گرچه بیخوابی منگش کرده بود اما متوجه شد کسی که از التماس در برابر مادرش استفاده می‌کند آدم ساده‌لوح و کودنی است، از این‌رو آخرین ورکش را بازی کرد: «اگه شما برین، من نمیرم، گوش می‌کنی؟ من نمیرم.»

مادرش گفت: «صورتو خشک کن، موهاتو هم شونه کن، بعد بیا پایین و قهوه تو بخور.»

خوب، اینهم از این. ظاهراً در مورد پارلی هم اوضاع مرتب بود، چون وقتی او وارد اتاق ناهار خوری شد دای‌اش پارلی را به حال خود گذاشته بود و داشت توی هال با تلفن حرف می‌زد، هنوز سر میز ننشسته بود که پدرش باز هم شروع کرد به داد و بیداد: «لعنت بر شیطان... پسر چرا دیشب به من نگفتی؟ دیگه نینم هیچوقت...»

دای‌اش که از هال وارد اتاق پذیرایی می‌شد گفت: «چون شما هیچوقت

حرفهاشو باور نمی‌کردی، حتی به خودت زحمت نمی‌دادی حرفاشو گوش کنی. حرفایی که به وسیله پیرمردی گفته می‌شد که گیر افتاده و احتیاج به دلسوزی و باور آدم داره، اون باید حرفاشو به کسی می‌گفت که توانایی دلسوزی داشته باشه حتی اگه واقعاً حرفاشو قبول نکنه و این کار از دو پسر بچه و یه پیرزن ساخته بود. در حقیقت هم کسی ابتدا حرف اونو باور نکرد» بعد دایی‌اش به او گفت: «شما کی واقعاً شروع کردین به باور کردن حرف اون؟ وقتی که در تابوت را باز کردین؟ درسته؟ نه، واقعاً می‌خوام بدونم، شاید برای یاد گرفتن هنوز پیر نشده باشم، کی حرف اونو باور کردین؟».

او گفت: «نمی‌دونم.» واقعاً هم نمی‌دانست. ابتدا فکر می‌کرد همیشه این را می‌دانسته است. ولی بعد فکر کرد که واقعاً هیچوقت حرف لوکاس را باور نکرده بود و سپس فکر کرد که این واقعه هرگز اتفاق نیفتاده است. بار دیگر تکانی به خود داد و خود را از باتلاق عمیق و بزرگ خواب رهانید ولی حالا با گذشت این مدت زمان توانسته بود پیروزی‌هایی را به دست آورد و این دستاوردها کافی بود تا مدتی او در امان بماند، درست مثل تابلوهایی که رانندگان شبانه‌ی کامیون رد آنها را دنبال می‌کنند و این تابلوها ممکن است حتی به سختی بزرگتر از یک دگمه‌ی پیراهن باشند ولی در همین تابلوها آن اندازه بیداری متمرکز شده است که راننده بتواند با دنبال کردن آنها خود را به شهر بعدی برساند. مادرش هم اکنون توی اتاق بود، چابک و خونسرد می‌نمود و فنجان قهوه را طوری جلو او گذاشت که اگر پارلی این کار را می‌کرد او می‌گفت پارلی آن را سرریز کرده است ولی چون مادرش این کار را کرده بودند نه پدرش و نه دایی‌اش هیچکدام حتی نگاهی هم به او نکردند و پدرش در عوض داد زد: «قهوه؟ این دیگه چه بساطیه؟ فکر می‌کردم وقتی تو بالاخره راضی شدی گاوپن اون اسب‌رو بخره قرار شد تا وقتی او به هیجده سالگی نرسیده حتی یک قاشق قهوه هم نخوره.» و مادرش که حتی گوش هم نمی‌کرد با همان دستی که قهوه را جلو او گذاشته بود و درست به همان حالت ابتدا ظرف خامه و بعد شکر را به طرف او هل داد و دم دستش گذاشت و همچنانکه برمی‌گشت تا به آشپزخانه برود، صدایش که نه

بی حوصله و با شتاب، بلکه فقط تیز بود، بلند شد: «قهوه تو بخور، تا حالاش هم خیلی دیر کردیم.» و حالا آنها برای اولین بار مادر او را نگاه کردند. لباس کامل پوشیده بود، حتی کلاهش را هم سرش گذاشته بود و از خم بازوی دیگرش زنبیلی حصیری آویزان بود که از وقتی او به یاد داشت مادرش جورابهایی پدرش، دایی اش و او را توی آن می گذاشت و رفو می کرد. دایی اش اول فقط کلاه مادر او را دید و او احساس کرد دایی اش دچار همان تعجب و دستپاچگی شده است که او چند لحظه پیش در دستشویی شده بود، با همان تعجب گفت: «مگی! تو نمیتونی! چارلی -».

مادرش گفت: «چنین قصدی هم ندارم.» و بدون اینکه بایستند ادامه داد: «این بار شما مردا مجبورین خودتون قبرو بکنین، من دارم میرم زندان.» حالا مادرش داخل آشپزخانه بود و فقط صدایش شنیده می شد:

«نمی تونم بذارم خانم هبرشام تنهایی اونجا بشینه و تمام مردم شهر احمقانه نگاهش کنند. به محض اینکه پارلی را کمک کردم نهارو جور کنه ما می تونیم...» صدای مادرش نه اینکه محو شده باشد، بلکه ضعیف شد، قطع شد و به گوش آنها نرسید، چون او دیگر از آنها دور شده بود، هر چند پدرش بار دیگر بختش را آزمود: «اون باید بره مدرسه.»

اما حتی دایی اش هم به حرف پدر او گوش نکرد. گفت: «شما میتونین وانت خانم هبرشام را برونین؟ امروز هیچ مدرسه ی سیاه پوستی باز نمیشه تا آلک سنדר مدرسه بره، بنابراین میتونه وانتو بذاره دم زندان. اگه مدرسه ای هم باز باشه تردید دارم پارلی حتی هفته آینده هم اجازه بده پسرش پاشو تو حیاط مدرسه بذاره.» بعد مثل اینکه دایی اش ظاهراً صدای پدر او را شنیده باشد و یا بالاخره تصمیم گرفته باشد به او جواب بدهد، گفت: «اگه این پسر به حرف لوکاس و خانم هبرشام گوش نکرده بود، که من نکردم، در واقع حتی هیچ مدرسه ی سفیدپوستی هم امروز باز نبود. خب؟» و ادامه داد:

«میتونی اینهمه مدتو بیدار بمونی؟ وقتی تو جاده داریم میریم فرصت

داری یه چرتی بزنی.»

او گفت: «بله قربان.» و آنگاه قهوه‌اش را خورد. صابون و آب و بعد خشک کردن صورت با حوله‌ی زیر آن اندازه هوشیارش کرده بود که متوجه شود قهوه را دوست ندارد و آن را نمی‌خواهد، اما هنوز به قدر کافی از منگی در نیامده بود بفهمد ساده‌ترین کاری که باید با قهوه بکند چیست: قهوه را سر نکشید، آن را مزه مزه کرد، امتحان کرد و بعد آن قدر شکر توی آن ریخت تا اینکه آنچه که به وجود آمد نه قوه بود، نه شکر، بلکه ملغمه‌ی شیرین و تهوع‌آور و گنه‌گنه ماندنی از بدترین نوع شکر و قهوه بود و اینطوری بود که دایی‌اش گفت: «بسه دیگه، تمومش کن.» و بعد بلند شد و به آشپزخانه رفت و با شیر جوشی از شیرداغ و یک کاسه‌ی سوپ‌خوری برگشت و قهوه را توی آن ریخت و شیر داغ را هم به آن اضافه کرد و گفت: «برش دار، فکرشو نکن، فقط بخورش.» و او همین کار را کرد و همچنانکه کاسه را با دو دست گرفته بود، انگار که کاسه‌ی آبی را به دست گرفته باشد، بی‌آنکه مزه‌ی قهوه را بفهمد آن را خورد. پدرش توی صندلی خود کمی عقب کشیده بود و همچنانکه او را نگاه می‌کرد به حرفهایش ادامه می‌داد و به او توضیح می‌داد که آلك سندر چقدر ترسیده بوده و اگر او اینطور نشان می‌داد که کمتر از آلك سندر ترسیده دلیلش این بوده که غرورش اجازه نمی‌داده ترسش را در مقابل یک سیاه‌پوست نشان بدهد و حقیقت را بگوید و اگر خانم هبرشام نبود هیچکدام از آنها جرأت نمی‌کردند حتی آن اندازه به قبر نزدیک بشوند که گلها را از روی آن بردارند و اینجا بود که دایی‌اش حرفهای پدرش را قطع کرد و پرسید: «آلك سندر حتی همون موقع هم بهتون گفت که قبر قبلاً توسط یه نفر با عجله دستکاری شده، درسته؟»

او گفت: «بله قربان.» و دایی‌اش گفت:

– «میدونی الان چه دارم فکر می‌کنم.»

او گفت: «خیر قربان.»

– «دارم خوشحال میشم که آلك سندر نتوانسته کاملاً در تاریکی نفوذ کنه

و کسی‌رو که از تپه پایین می‌آمده و چیزی را جلو خود روی قاطر حمل می‌کرده به اسم صدا بزنه.» و او به یاد آورد که هر سه‌ی آنان به این موضوع فکر

می‌کرده‌اند ولی کسی چیزی درباره‌اش نمی‌گفته است و هر سه بالای آن گودال تاریک و ظلمانی بدون اینکه همدیگر را ببینند، ایستاده بوده‌اند و آنوقت خانم هبرشام گفته بود: «پرش کنید.» آنها همین کار را کردند و حالا که بار پنجم بود، خاک شل بود و سریع‌تر از بیرون ریختن به داخل ریخته می‌شد، هر چند که به نظر می‌رسید آن محل، زیر آن ستاره‌ای کم‌نور، برای همیشه با همه‌هی مداوم کاج‌های بدون نسیم پر شده است، درست مثل همه‌هی فروکش نکردنی که منشاء آن نه تعجب، بلکه توجه، نظارت، کنجکاوی، بی‌قیدی و امور غیراخلاقی است که مرموز نیست و چیزی را هم از قلم نمی‌اندازد. خانم هبرشام گفت: «گلها را دوباره بذارین سرجاش.»

او گفت: «وقتمون تلف میشه.»

خانم هبرشام گفت: «گفتم اونارو دوباره بذارین سرجاش.» بنابراین آنها همین کار را کردند.

او گفت: «من اسبو میارم.»

خانم هبرشام گفت: «تو و آلک سندر... ما همه با هم میریم.»

اینطوری بود که آنها بدون اینکه از چراغ قوه استفاده کنند وسایل و طناب را جمع کردند و آلک سندر گفت «صبر کنید» و با لمس کردن زمین تخته‌ای را که به عنوان بیل از آن استفاده کرده بود پیدا کرد و آن را سر جای اولش برگرداند و زیر کلیسا گذاشت و بعد های‌بوی پا باز کرد و رکاب را نگه داشت تا خانم هبرشام سوار شود ولی خانم هبرشام گفت: «ما همه پیاده جلو های‌بوی میریم. آلک سندر می‌تواند درست پشت سر من حرکت کند و تو درست پشت سر آلک سندر حرکت می‌کنی و اسبو دنبالت می‌کشی.»

او گفت: «ما میتونستیم سریع‌تر بریم، اگه...» آنها نمی‌توانستند صورت خانم هبرشام را ببینند: آنچه که دیده می‌شد شبی لاغر و دراز بود، یک سایه بود، و کلاه را می‌دیدند که اگر سر کس دیگری بود حتی شبیه کلاه هم دیده نمی‌شد ولی روی سر خانم هبرشام، مانند کلاه روی سر مادر بزرگ او، عین کلاه دیده می‌شد و نه هیچ چیز دیگر. صدایش بلند نبود، بلندتر از نفس کشیدن

نبود، انگار که لب‌هایش ابداً تکان نمی‌خوردند و او بدون اینکه شخص خاصی را مخاطب قرار دهد غرغر کرد: «این بهترین کاریه که به نظر من میتونیم بکنیم. کار دیگه‌ای به نظرم نمی‌رسه.»

او گفت: «شاید بهتر باشد کنار هم حرکت کنیم.»

با صدای بلند این حرف را گفته بود، خیلی بلند، دو برابر بلندتر از آنچه که قصدش را داشت یا فکرش را کرده بود، این صدا باید مایل‌ها دورتر می‌رفت و بخصوص خودش را روی تمامی حومه‌ی شهر که اکنون ناامیدانه از خواب می‌پریدند و از صفیر صدایی بیخواب به خود می‌آمدند، می‌رساند، صفیری که پارلی احتمالاً و افراییم پیرولوکاس حتماً آن را «ابراز شگفتی» کاجها می‌نامیدند. خانم هیرشام حالا داشت او را نگاه می‌کرد. او می‌توانست این نگاه را حس کند.

خانم هیرشام گفت: «هرگز قادر نخواهم بود به مادرت توضیح بدم، بخصوص که آلک سندر واقعاً هیچوقت نباید اینجا می‌اومد. شما همه درست پشت سر من بپایید و بزارید اسب آخر از همه بیاد.» و آنوقت برگشت و راه افتاد، گرچه هیچوقت او نفهمید حسن این نوع حرکت چه می‌تواند باشد، چون از نظر او کلمه‌ی «کمین» مفهومی غیر از «حمله از پهلوی، از جناح» نداشت. همه در یک خط تپه را پایین آمدند و به جایی رسیدند که آلک سندر وانت را میان بته‌ها پنهان کرده بود و او با خود گفت: «اگر من هم به جای او بودم وانت را درست همینجا پنهان می‌کردم و خانم هیرشام هم همین کار را می‌کرد.» خانم هیرشام گفت: «صبر کنید.»

او گفت: «اگه ما همه با هم نباشیم شما چطور میتونید جلو ما به حرکت ادامه بدید؟». این بار خانم هیرشام حتی نگفت که این تنها کاری است که به نظر می‌رسد، بلکه ساکت و بی‌حرکت سرجایش ایستاد و آنوقت آلک سندر از کنار او رد شد و به میان بته‌ها رفت و وانت را روشن کرد و آن را بیرون آورد و دور زد و پایین تپه نگه داشت، موتور کار می‌کرد، ولی هنوز هیچکدام از چراغها روشن نبود و خانم هیرشام این بار گفت: «افسارش را جمع کن و بذار بره.»

خودش نمیتونه بره خونه؟».

او گفت: «امیدوارم بتونه» و سوار شد.

خانم هبرشام گفت: «در اینصورت ببندش به درخت. به محض اینکه

دایات و آقای همپتون را دیدیم برمی گردیم ورش می داریم.»

آلک سندر گفت: «اگه حرکت کنیم میتونیم اونو پایین جاده ببینیم که

اسب و یا قاطری هم جلوش حرکت می کنه.» و آنوقت گاز داد و صدای موتور را

در آورد و بعد دوباره آرام کرد. گفت: «بیاید سوار شید. اون یارو یا اینجاست و

داره ما را می پاد یا هم اینجا نیست. اگه اینجا نباشه وضع ما خوبه، و اگه اینجا

باشد حالا دیگه براش خیلی دیر شده، چون گذاشته که ما برگردیم و وانت را

برداریم.»

خانم هبرشام گفت: «در اینصورت تو پشت سر وانت بیا، ما آرام حرکت

می کنیم.»

آلک سندر بیرون خم شد و گفت: «خیله خب، حرکت می کنیم، به هر

صورت وقتی رسیدیم شهر منتظرت میشیم.»

بنابراین دیگر نیازی به اصرار نبود و گذاشت که های بوی تپه را پایین

برود، فقط سرش را بالا نگه داشت. چراغهای وانت روشن شد و وانت حرکت

کرد و وقتی به دشت رسید و فاصله ی چندانی با بزرگراه نداشت های بوی سعی

می کرد بدود ولی او جلوش را می گرفت و عقب می کشید و به طرف بزرگراه

می برد، وانت وقتی به دشت رسید چراغهایش بالا و پایین می جنبید و بعد از

مدتی او دهنه را شل کرد و های بوی شروع کرد به دویدن و مثل همیشه صدای

ترق ترق لگام را در آورد و او مثل همیشه به خود گفت یک نشخوار دیگر باعث

خواهد شد آن قدر دهنه جلو برود که دندانهای های بوی روی آن ساییده شود.

وقتی چراغهای وانت بالا می جهید و روی بزرگراه می افتاد های بوی باز هم

می دوید و با پاهایش روی پل ضرب گرفته بود و او در میان تاریکی و باد تند

خم شد و گذاشت که های بوی همچنان راهش را ادامه دهد و بعد به مدت نیم

ساعت تمام حتی چراغهای وانت هم دیده نمی شد تا اینکه او سرعت های بوی

را گرفت و گذاشت مدتی راهی را که مدام کش می‌آمد یورتمه رود و تقریباً یک مایل را به همین حالت حرکت کند تا اینکه وانت به آنها رسید و از آنها سبقت گرفت و چراغهای قرمز عقب ماشین از آنها دور شد، محو شد و به هرحال خوبی‌اش این بود که او از میان کاجها بیرون آمده بود و از آن هیس هیس که با کمال بی‌اعتنایی آن پایین مواظب همه چیز بود و هیچ چیزی را از نظر دور نمی‌داشت و به تمامی دور و اطرافش می‌گفت: مواظب باش، رها شده بود. بله او رها شده بود، اما آن درختان کاج هنوز داشتند هیس هیس می‌کردند و می‌گفتند: مواظب باش و بی‌تردید آنها این را مدتهای مدید به تمام بیت‌فوری‌ها می‌گفته‌اند، به گاوری‌ها، اینگرام‌ها، ورتکیت‌ها، فریزرها، و حالا همه‌ی آنها مجبور بودند این را بشنوند و بنابراین او دیگر نباید در این باره فکر کند و اینطوری بود که فکر کردن را رها کرد و درست با همان سرعتی که این چیزها را به یاد آورده بود، آخرین جرعه قهوه را از کاسه سرکشید و آن را پایین گذاشت و آنوقت پدرش تند از پشت میز بلند شد و پایه‌های صندلی‌اش کف اتاق خورد و تق‌تق صدا کرد و او گفت: «شاید بهتر باشد من برم سر کار. وقتی بقیه همه دارن پلیس بازی می‌کنن، بهتره یکی بره نون در بیاره.» و بیرون رفت. بدون شک قهوه یک کاری با آنچه که او جریان تفکر خود و یا آنچه که به هر حال دیگران آن را جریان تفکر می‌نامیدند کرده بود، چون او حالا به علت رفتار پدرش هم پی برده بود. بعد از حادثه‌ای که باید به نحوی بیان می‌شد، خشم پدر تبدیل به آرامش شده بود و پدر اگر خشم را انتخاب کرده بود به این علت نبود که وی را از رفتن منع کرده بود، بلکه بدان دلیل بود که امکانش را نداشته است شجاعت مضحک و تمسخرآمیز او و آلک سندر را رد کند، شجاعتی که سبب شده بود نه تنها آنها به اراده‌ی خانم هبرشام نگاهی به یک قبر دستبرد زده بیاندازند، بلکه همه چیز را ناشیانه تحقیر کرده و آن را تا حد یک دعوی کودکستانی پایین بیاورند. این هم در واقع شکل مردانه‌ی مخالفت با این اعتقاد بود که او به قول دایی‌اش آن قدر بزرگ شده است که بتواند دگمه‌های شلوارش را خودش ببندد و اینطوری بود که او پدرش را فراموش کرد و وقتی صدایش

مادرش را که از آشپزخانه بیرون می‌آمد شنید صدلی‌اش را عقب هل داد و بلند شد و یکباره اندیشید که قهوه بهتر از آن بوده است که او تا حالا می‌شناخته ولی هیچکسی این هشدار را به او نداده بوده که قهوه نیز مانند تریاک و کوکابین توهم می‌آفریند؛ می‌دید که غرش و سر و صدای پدرش مانند دود یا گرد و غبار می‌لرزد و محو می‌شود و از آن میان تصویر مردی نمایان می‌شود که او را تولید کرده است و حالا نه تنها غرور، بلکه با حسادت دارد از ورای گردابی بدون پل به این تولید خود می‌نگرد؛ این خودآزاری فداکارانه و پرسروصدای دایی‌اش بود که ساختگی می‌نمود، نه پدرش، پدرش گرفتار واقعیت تلخ و درمان‌ناپذیری بود که گذشته از هر چیز با زمان سازگاری نداشت؛ او خیلی زود یا خیلی دیر به دنیا آمده بود که بتواند شانزده سال داشته باشد و در همانحال قادر باشد ۱۷ کیلومتر در تاریکی اسب بتازد تا بتواند سرگستاخ و بی‌یار و یاور یک کاکاسیاه پیر را نجات دهد.

به هر صورت دستکم او بیدار بود. قهوه هر جور که حسابش را بکنی در این مورد وظیفه‌اش را انجام داده بود. او هنوز هم احتیاج داشت چرتی بزند ولی نمی‌توانست. تمایل به خواب وجود داشت ولی حالا دیگر بیداری بود که او باید با آن مبارزه می‌کرد و آن را فرو می‌نشاند. ساعت از هشت گذشته بود و همچنانکه او آماده می‌شد وانت خانم هبرشام را از پیاده‌رو بیرون بیاورد یکی از اتوبوس‌های مدرسه‌ی شهرستان رد شد و خیابان حالا قاعدتاً پر از دانش‌آموزان تازه‌نفس روز دوشنبه می‌شد که کیف و بسته‌های کاغذی غذای ساعت تنفس را با خود حمل می‌کردند، به دنبال اتوبوس مدرسه، زنجیره‌ای از اتومبیل‌ها و وانت‌ها در حرکت بود که رویشان را گل و لای و گرد و غبار ده پوشانده بود و این زنجیره به اندازه‌ای فشرده و ناگسستنی بود که قبل از اینکه او بتواند وارد آن شود دایی و مادرش به زندان رسیده بودند، چون روز دوشنبه روز مزایده‌ی سهام در سالن بورس پشت میدان بود و او می‌توانست ردیف اتومبیل‌ها و وانت‌های خالی را تصور کند که چسبیده به هم کنار پیاده‌رو کاخ دادگستری پارک شده بودند، درست شبیه بچه خوکهایی که مقابل تفار

غذاخوری ایستاده باشند و باز می‌توانست تصور کند که مردها همراه با تاجران سهام و عصا به دست بدون اینکه حتی مکشی بکنند از میدان می‌گذشتند و طول خیابان را می‌پیمودند تا به سالن‌های حراج بروند و در آنجا تنباکو بچوند و سیگارهای برگ خاموش را مک بزنند و در میان بوی آمونیاک بلند شده از کود و مرهم و نعره‌زدنهای گوساله‌ها و عطسه‌ها و رم‌کردنهای اسب‌ها و قاطر‌ها و ارابه‌های دست دوم و لوازم گاوآهن و ششلول‌ها و زین و یراق‌ها و ساعت‌ها، از آغلی به آغل دیگر سرک بکشند و فقط زن‌ها دور میدان و اطراف فروشگاه‌ها باقی می‌مانند (که البته چون روز حراج سهام بر خلاف روز شنبه روز مردها به شمار می‌رفت، تعداد زن‌ها بسیار کم بود) و اینطوری بود که خود میدان به جز اتومبیل‌ها و وانت‌های پارک شده خالی می‌ماند تا اینکه مردها حوالی ظهر برای یک ساعتی برمی‌گشتند تا زن‌ها را توی کافه‌ها و رستوران‌ها ملاقات کنند. باز هم خودش را تکان داد، واکنشی در کار نبود، این بار خودش را نه از دست خواب، که از دست توهمات رها می‌کرد. او حالت هیپنوتیسم خود را با خودش از درون خانه به میان آفتاب درخشان و نیرومند روز آورده بود، حتی در حال راندن وانت نیز که تا دیشب اسمش را هم نمی‌دانست و از دیشب مانند خش‌خش خاک بیل زده و یا خراش تیغ‌های آهنی بر روی تابوت ساخته شده از چوب کاج، به صورت بخشی جدایی‌ناپذیر از خاطره و حتی تنفس او در آمده بود، غرق در سرابی محو شونده بود. به نظرش می‌آمد که نه تنها شب گذشته‌ای در کار نبوده حتی شب‌های هم وجود نداشته است و به خاطر می‌آورد که در این لحظه بوده که او دیده است هیچ کودکی در اتوبوس مدرسه نبوده، بلکه اتوبوس پر از آدم‌های بزرگ بوده است و در میان زنجیره‌ی اتومبیل‌ها و وانت‌ها که دنبال اتوبوس می‌آمدند و اکنون که او این زنجیره را قطع کرده و وارد آن شده بود، دنبال او روان بودند، گرچه قاعدتاً تعدادی از آنها باید در روز دوشنبه‌ی حراج بورس، سیاه‌پوست‌ها را حمل می‌کردند، ولی حتی یک چهره‌ی سیاه هم در میان مسافران آنها دیده نمی‌شد (روز شنبه نیمی از اتاقک‌های رویاز وانت‌ها لبالب از سیاه‌پوست‌ها می‌شد که از مرد و زن و کودک با لباس‌های پرزرق

و برق و ارزاقیمت به زور کنار هم چپانده می‌شدند).

هر چند داییش به تلفن مدیر که زنگ زده بود پرسد آیا امروز مدارس باز است یا خیر جواب داده بود که مدارس باز است و او بدون اینکه قصد گوش کردن داشته باشد این جواب را شنیده بود، ولی حتی یک بچه مدرسه‌ای هم در خیابان دیده نمی‌شد و حالا که میدان در برابر او قرار داشت سه اتوبوس زردرنگ دیگر را که قرار بوده بچه‌های روستا را به شهر بیاورند می‌دید که آنجا پارک شده بودند. صاحبان این اتوبوس‌ها روزهای شنبه ماشین‌های خود را تبدیل به اتوبوس مسافربری می‌کردند. و بعد خود میدان را دید که در آنجا نیز بر خلاف همیشه از اتومبیل‌ها و وانت‌های پارک شده خبری نبود و میدان خالی بود و هیچ اثری از سرازیر شدن مردها به سالن‌های بورس و روانه بودن زنها به سوی فروشگاهها دیده نمی‌شد و بعد وقتی او وانت را به سوی پیاده‌رو راند و پشت ماشین داییش پارک کرد تازه توانست محلی را که اکنون در برابرش قرار داشت ببیند و وجود جمعیتی انبوه را که در هم می‌لولیدند احساس کند، جمعیتی انبوه و پر همه‌مه که میدان را پر کرده بود، درست مثل زمانی که مردم از یک نمایش کارناوال یا میدان فوتبال به خیابان می‌ریزند، ادامه جمعیت به خیابان و از آنجا به پیاده‌رو مقابل زندان می‌رسید و ابتدای آن اکنون از جلو مغازه‌ی آهنگری که او دیروز آنجا ایستاده بود و سعی می‌کرد دیده نشود، گذشته بود، گویی این جمعیت منتظر رژه‌ای بودند که از برابرشان بگذرد (جمعیت حتی وسط خیابان را هم اشغال کرده بود، طوری که زنجیره‌ی اتومبیل‌ها و وانت‌ها مجبور بودند راه خود را کج کنند و جمعیت را دور بزنند و دسته‌ای از آنان بیشتر شبیه مردمی بودند که در جایگاه تماشاچیان رژه ایستاده باشند و او در میان این جمعیت به نوبه‌ی خود کلاه رسمی و نشاندار مارشال شهر را شناخت که باید در این ساعت از روز جلو مدرسه می‌بود و اتومبیل‌ها را متوقف می‌کرد تا بچه‌ها از خیابان رد شوند و لازم نبود به یادآورد که اسم این مارشال اینگرام است: یکی از اینگرام‌های بیت‌فور که همچون بچه‌های مرتد بیت‌فور به شهر می‌آیند و گاهگاهی با یک دختر شهری ازدواج

می‌کنند و سلمانی، مأمور اجرای دادگاه و یا شبگرد می‌شوند، مانند شاهزاده‌های بی‌اهمیت و گمنام آلمانی که از قصرهای خود در تپه‌های برندنبرگ<sup>۱</sup> پایین می‌آیند تا با وارثه‌های خانواده‌های سلطنتی اروپا ازدواج کنند). آنچه که دیده می‌شد مردها و زنها بودند، حتی یک بچه هم دیده نمی‌شد. چهره‌های روستایی آفتابخورده، گردن‌ها و پشت‌دستهای آفتابسوخته، شلوارها و پیراهن‌های خاکی رنگ تمیز و رنگ و رو رفته و بدون کراوات و لباس‌های کتانی گلدار زنانه میدان را شلوغ کرده بودند و همینطور خیابان را، گرچه مغازه‌های خیابان خودشان هم بسته بودند، این جمعیت حتی به فضای خالی جلو زندان و تنها پنجره‌ی میله‌دار آن که در ۴۸ ساعت گذشته ساکت و خلوت بود نگاه هم نمی‌کردند، فقط آنجا جمع شده بودند، ازدحام کرده بودند، حتی حالت انتظار، پیش‌بینی و گوش‌بزننگ هم نداشتند، مانند افرادی بودند که در جایی استقرار مقدماتی یافته‌اند و بی‌شبهت به اعضای پیش‌پرده‌ی یک نمایش در تئاتر نیستند؛ او به خود گفت: «درسته، همینه»: مثل گذراندن یک روز تعطیلی است، منتها این روز تعطیلی مال بچه‌ها است که اینجا وارونه عمل می‌کند و آنگاه یکباره متوجه شد به کل در اشتباه بوده است: این روز شنبه نبوده که گویی هرگز وجود نداشته، بلکه شب گذشته بوده که انگار هیچوقت پیش نیامده بوده و نه تنها آنها درباره‌ی شب گذشته چیزی نمیدانستند، هیچکس دیگر هم چیزی در این باره نمی‌دانست، حتی کلاتر همپتون که می‌توانست موضوع را به آنان بگوید، چون در غیراینصورت آنها حرف او را باور نمی‌کردند؛ اینجا بود که چیزی مانند کف صابون یا نقابی توری، شبیه پرده‌ای که جلو چشمان جوجه‌ای را می‌گیرد، چیزی که او تا حالا از وجودش بی‌خبر بوده ناگهان از جلو چشمان خود او کنار رفت و او برای اولین بار آنها را آن طور که باید دید، همان چهره‌های آفتابخورده و بی‌توجه و همان پیراهن‌ها و شلوارها و لباس‌های زنانه‌ی کتانی و تمیز و رنگ و رو رفته، اما حالا هیچ جمعیتی منتظر نبود تا پرده‌ها در یک نمایش خیالی بالا رود، بلکه اینها

جماعتی منتظر در دادگاه بودند تا بالاخره مأمور کلانتر ندا در دهد، توجه، توجه، این دادگاه محترم حتی بی‌قرار هم نمی‌نمود، چون هنوز آن لحظه فرا نرسیده بود که به قضاوت بنشینند و نه درباره‌ی لوکاس بیجام که از قبل محکومش کرده بود، بلکه درباره‌ی بیت‌فور رأی بدهد، جمعیت نیامده بود آنچه را که عدالت نامگذاری کرده بود ببیند، بلکه آمده بود مطمئن شود که بیت‌فور در حفظ شأن والای مرد سفیدپوست خود کوتاهی نخواهد کرد.

بعد از اینکه وانت را پارک کرد. از آن بیرون آمد و شروع کرد به دویدن تا اینکه بالاخره ایستاد: زمانی که به یاد آورد شب گذشته حرکتی را که آدم بزرگهای مسئول حتی پی به ارزش آن نبرده بودند، چه رسد به اینکه نیاز به آن را احساس کنند، او آغاز و به نحوی آن را رهبری و اجرا کرده بود، با اندیشیدن به وقایع شب گذشته احساس غرور و بزرگی کرد و آنگاه با خود گفت باید احتیاط نیز بکند و به خاطر آورد که دایمی‌اش گفته بود برای به حرکت در آوردن جمعیت فعلاً انگیزه‌ی کافی وجود ندارد و حالا دویدن یک کودک به سوی زندان شاید این انگیزه‌ی کافی را ایجاد می‌کرد: دوباره به یاد آورد که این انبوه چهره‌ها با وجود فقدان هویت فردی، به طرز عجیبی دارای هویت است، با حذف کامل هویت فردی و تبدیل «من‌ها» به «ما»، این جمعیت بی‌قرار نمی‌نمود و حتی عجله‌ای هم در کارش نبود، بلکه در بی‌خبری کامل از خطر خود، شادمان به نظر می‌رسید و حتی دویدن صد کودک هم سبب رمیدن آن نمی‌شد و بعد در همان لحظه، عکس قضیه، یعنی جمعیت را در حالت فردی به یاد آورد و فکر کرد که چگونه صدها بار صدها تن از آنها در حالت فردی به کاری دست زده‌اند که کسی نمی‌توانسته جلو آنها را بگیرد یا از آن کار منصرفشان کند و آنوقت کاری را که خود کرده بود به یاد آورد و متوجه شد که وقتی قصد آن کار را کرده بود چیزی جز ناامیدی مطلق وجود نداشت و وقتی وارد مرحله اجرا شده بود عقلاً نیتی در آن به چشم نمی‌خورد و بعد به عظمت کاری که کورکورانه در آن مداخله کرده بود پی برد و نخستین واکنش غریزی خود را به خاطر آورد: اینکه به سوی خانه بدود و اسبش را زین کند و تا زمانی که خسته

نشده است در یک مسیر مستقیم پیش بتازد و بعد بخواهد و وقتی همه چیز تمام شد برگردد و کار درست هم همین بود، چون اکنون فکر می‌کرد که او مسئول آشکار کردن چیزی تکان‌دهنده و شرم‌آور از نظام جامعه‌ی سفیدپوستان استان است که خود او هم باید در استواری این نظام مشارکت داشته باشد، چرا که خود وی نیز پرورش یافته‌ی همین نظام است و اگر او این کار را نمی‌کرد، شعله‌های این چیز تکان‌دهنده و شرم‌آور فقط از بیت‌فور زبانه می‌کشید و با سرد شدن خاکستر گرم جسم لوکاس بیجام این شعله هم به خاموشی می‌گرایید و یا حداقل از نظرها پنهان می‌شد. به علاوه، در مورد فرار از صحنه نیز او بچه بی‌پدر و مادری نبود که خود تصمیم بگیرد.

اما اکنون دیگر خیلی دیر شده بود، حالا او حتی نمی‌توانست موضوع را رها کند، از آن دست بکشد، پس دوید: در زندان باز بود و او حالا می‌توانست ببیند خانم هبرشام جلو در روی همان صندلی نشسته است که قبلاً لی گیت در آن نشسته بود، جعبه‌ی مقوایی روی زمین کنار پای‌اش بود و نوعی لباس روی دامنش، هنوز کلاهش را به سر داشت و او می‌توانست حرکت مداوم دست و بازوی او را ببیند و به نظرش رسید که حتی برق و حرکت سوزن را هم در دست‌های او می‌بیند، گرچه می‌دانست که از این فاصله نمی‌تواند چنین چیزی را ببیند. دایی‌اش در راه بود و او باید در طول پیاده‌رو سریع‌تر حرکت می‌کرد، اما در همین لحظه دایی‌اش چرخید و از در بیرون آمد و دوباره از ایوان گذشت و آنوقت او توانست زن دیگری را که در صندلی کنار صندلی خانم هبرشام نشسته بود ببیند. اتومبیلی در پشت سر او به جدول حاشیه پیاده‌رو نزدیک شد و ایستاد و حالا آن خانم دیگر بدون عجله جورایی از زنبیل بیرون آورد و تخته‌ی تخم‌مرغی شکلی را که برای رفو به کار برده می‌شد توی جوراب کرد، سوزن او حتی قبلاً نخ شده و روی پیراهنش فرو شده بود و حالا او می‌توانست برق و درخشش آن را تشخیص دهد و شاید این بدان علت بود که او آشنایی کامل به این حرکت داشت، دست لاغر و لطیف و آشنایی که او تمام عمرش آن را تماشا کرده بود، و به علاوه هیچکس نمی‌توانست انکار کند که آن جوراب

مال خود او است.

کلانتر که پشت سر او بود گفت: «اون کیه؟». او برگشت. کلانتر پشت فرمان ماشین‌اش نشسته بود و شانه‌ها و گردنش را خم کرده بود تا بتواند از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کند. موتور ماشین هنوز هم روشن بود و او در پشت اتومبیل دسته‌های دو تا بیل و کلنگ را دید که مسلماً به کلنگ‌ها احتیاج پیدا نمی‌کردند و در صندلی عقب دو سیاه‌پوست با روپوش آبی و شلوارهایی خاک‌آلود، با راه‌های سیاه حلقه‌ای مخصوص محکومین که ولگردهای خیابانی نیز آن را می‌پوشیدند، ساکت و بی‌حرکت نشسته بودند و فقط سفیدی چشم‌هایشان می‌درخشید.

دایی‌اش نیز که پشت سر او بود، گفت: «کی می‌خواستی باشه؟» ولی این بار او حتی برنگشت و بیش از این گوش هم نداد، چون یکدفعه سه مرد از خیابان خود را به آنها رساندند و کنار ماشین ایستادند و همانطور که او تماشا می‌کرد پنج شش نفر دیگر هم آمدند و معلوم بود که یک لحظه‌ی دیگر تمام جمعیت از خیابان می‌ریزند آنجا، در همین حال ماشینی که از آنجا می‌گذشت ناگهان ترمز کرد و ماشینی هم که پشت سرش بود ایستاد تا در درجه‌ی اول به جمعیت نرسد و بعد هم سرنشین‌های آن سرشان را از پنجره بیرون بیاورند و اتومبیل کلانتر را نگاه کنند و ببینند چه خبر است و در این حال مردی که جلوتر از همه خودش را به ماشین کلانتر رسانده بود و خم شده بود تا داخل ماشین را نگاه کند، با دست‌های روستایی قهوه‌ای رنگش لبه‌ی پنجره‌ی باز ماشین را گرفته بود و صورت قهوه‌ای و آفتاب‌سوخته‌اش را بی‌محابا و گستاخ داخل ماشین برده بود و همکارانش با کلاه‌های نمدی و حصیری عرق کرده پشت سرش ایستاده بودند و حرف‌هایش را گوش می‌کردند.

او گفت: «هاپ، چکار می‌خواهی بکنی؟ نمیدونی که اگه پول مردم شهرو این جوری تلف کنی، هیئت منصفه یقه تو می‌گیره؟ درباره‌ی قانون جدید لینچ که یانکی‌ها تصویب کرده‌اند چیزی نشنیده‌ای؟ یعنی جمعیتی که کاکاسیاه‌ی را لینچ میکنند باید قبرشو هم بکنن؟».

مردی دیگری گفت: «شاید اون بیل‌هارو می‌بره اونجا تا ناب گاوری و پسرارش با اونا تمرین کنن.»

سومی گفت: «کار خوبیه، هاپ داره بیل‌زن هم با خودش می‌بره، اگه اون برای کندن قبر یا هر سوراخ دیگه‌ای روی گاوری‌ها حساب بکنه، شرم‌آور، حتماً به اینا احتیاج داره.»

چهارمی گفت: «شاید هم اونا بیل‌زن نیستن، ممکنه گاوری‌ها بخوان اول رو همینا تمرین کنن.»

هر چند یکی از آنها قهقهه زد، اما آنها نمی‌خندیدند، حالا پیش از ده دوازده نفری دور ماشین کلانتر جمع شده بودند تا نگاه معنی‌داری به عقب ماشین بیندازند: همانجا که دو سیاه‌پوست مانند کنده‌کاری روی چوب ساکت نشسته بودند و بدون اینکه چیزی را نگاه کنند جلو زل زده بودند و هیچ حرکتی از آنها دیده نمی‌شد، گویی نفس هم نمی‌کشیدند، فقط سفیدی چشم‌هایشان توی کاسه‌ی چشم کم و زیاد می‌شد و بعد آنها کلانتر را نگاه می‌کردند و حالت صورتشان شبیه حالت چهره‌ی کسی بود که سکه‌اش را توی ماشین سکه‌ای قمار انداخته و حالا منتظر است ماشین بایستد و نتیجه معلوم شود.

کلانتر گفت: «فکر می‌کنم دیگه کافیه.» سر و بازوی نیرومندش را از پنجره بیرون آورد و به راحتی، درست مثل اینکه پرده‌ای را کنار بزند، نخستین کسی را که کنار ماشین بود عقب هل داد و بعد صدایش را کمی بلند کرد و گفت: «ویلی.» مارشال جلو آمد و حالا او می‌توانست صدای وی را بشنود که داشت می‌گفت: «از سر راه برید کنار بچه‌ها. بذارید ببینم اول صبحی چی توی کله‌ی کلانتر بزرگه.»

کلانتر گفت: «چرا این جماعتو از خیابان رد نمی‌کنی تا ماشینا بتونن برسن شهر؟ شاید اونا هم میخوان این دور و بر وایستن و زندانو نگاه کنن.»

مارشال گفت: «البته.» و آنوقت برگشت و بدون اینکه جمعیت را لمس کند با دستهایش به آنها اشاره کرد عقب بروند، گویی گله‌ای گوسفند را به حرکت در می‌آورد، گفت: «خیله خب بچه‌ها.»

هیچ کس حرکت نکرد، آنها از ورای مارشال همچنان کلانتر را نگاه می کردند، حالت گستاخانه و دشمنانه نداشتند، بلکه شکیبا، بذله گو و ملایم بودند.

یکی از آنها گفت: «برای چی، کلانتر؟»

بعد یکی دیگر گفت: «اینجا یه خیابان آزاده، درسته کلانتر؟ وقتی ما تو همین خیابان پولامونو برایتون خرج می کنیم، ناراحت نمی شین، درسته؟»

کلانتر گفت: «ولی این دلیل نمیشه شما راه دیگرانو ببندین و نزارین بیان پولاشونو خرج کنن. حالا دیگه برید، ویلی، اونارو از خیابان رد کن برن.»

مارشال گفت: «خیله خب بچه ها راه بیفتین. غیر از شما کسای دیگه ای هم هستن که میخوان آجرای زندونو ببینن.» آنوقت آنها حرکت کردند، ولی هنوز عجله ای نداشتند، مارشال مانند زنی که دسته ای مرغ را به طرف لانه شان هدایت کند، مردم را از خیابان بیرون برد. وقتی زنی دسته ای مرغ و خروس را به لانه می برد، فقط مسیر آنها را تحت نظر می گیرد و کاری به سرعتشان ندارد و در واقع سرعت زیادی هم در کار نیست، مرغها و خروسها در جلو زنه که پیش بند خودش را به هم می زند، نه با سرکشی، بلکه بدون ترس و حتی احساس خطر حرکت می کنند. ماشینی که ترمز کرده بود و ماشین پشت سر آن هم حرکت کردند، سرعتی نداشتند و بارهای خود را که عبارت بودند از کله هایی که به بیرون خم شده بودند، با سرعت راه رفتن جلو بردند. او می توانست بشنود که مارشال سر راننده ها داد می کشد: «زودتر، زودتر، پشت سرتان ماشین هست -»

کلانتر دوباره دایی او را نگاه می کرد. گفت: «اون یکی کجاست؟»

دایی اش گفت: «اون یکی کدومه؟»

کلانتر گفت: «اون یکی کارآگاه. همونی که میتونه تو تاریکی هم ببینه.»

دایی اش گفت: «آلک سندر، اونم لازم داری؟»

کلانتر گفت: «نه. فقط جاشو خالی کردم. تعجب می کنم کسی که تو این شهرستان از ذوق و عقل کافی برخورداره، بتونه امروز خونه بمونه. شما

حاضرین؟ حرکت می‌کنیم.»

دایی‌اش گفت: «باشه.» کلانتر معروف بود به اینکه ظرف یک سال کلک یک ماشین را می‌کند، درست مانند رفتگر ناآزموده‌ای که ناشیانه جارویی را از بین می‌برد، البته کلانتر سرعت نمی‌رفت، بلکه ماشین را این‌ور و آن‌ور می‌زد و حالا ماشین کلانتر از جدول کنار خیابان کنده شد و قبل از اینکه او بتواند تماشا کند، رفت. دایی‌اش سوار ماشین خودشان شد، در را باز کرد و گفت: «پپر بالا.» و بعد او حرفش را گفت، این یکی حرفش حداقل خیلی ساده بود: «من نمی‌خوام پیام.»

دایی‌اش مکث کرد و او که تماشایش می‌کرد چهره‌ی استهزاء‌آمیز و دلتنگ وی را دید، همان چشمهای استهزاء‌آمیزی را که جز شب گذشته، از وقتی او آنها را شناخته بود اگر کمی فرصت به آنها داده می‌شد چیزی را نادیده نمی‌گذاشتند. دایی‌اش گفت: «آه. البته خانم هبرشام یه خانومه، ولی اون یکی زنه که از خودته.»

او گفت: «نگاهشون کن. اون‌ور خیابانو نگاه کن، میدونو هم نگاه کن، هیچکس غیر از لی‌اینگرام و اون پاسبان لعنتی...» هیچ حرکتی نکرد، حتی لب‌هایش هم به سختی تکان خورد.

دایی او گفت: «نشنیدی اونا با همپتون صحبت می‌کردن.»

او گفت: «چرا شنیدم. اونا حتی برای شوخی‌های خودشون هم نمی‌خندیدند. داشتند به اون می‌خندیدند.»

دایی‌اش گفت: «اونا حتی اورا سرزنش هم نمی‌کردند. طعنه هم نمی‌زدند. فقط نگاهش می‌کردند. در واقع او و بیت‌فور را نگاه می‌کردند تا ببینند چه اتفاقی می‌افته. این مردم به شهر اومدن تا ببینن هر کدوم از اونا یا هر دوی اونا چکار می‌خوان بکنن.»

او گفت: «نه، موضوع مهم‌تر از اینه.»

دایی‌اش با ملایمت کامل گفت: «خیله خب، قبول. بالاخره که چی؟»

او گفت: «فرض کن...» ولی دایی‌اش حرف اورا قطع کرد و گفت: «فرض کن

بیت‌فوری‌هایبان تو و صندلی مادرت و خانم هبرشام را بیارن بیرون تو حیاط تا سر راه نباشن. منظورت اینه؟ در اینصورت بهتره بدونی لوکاس تو سلولش نیست. او خونه‌ی آقای همپتونه، شاید هم الان تو آشپزخونه نشسته و داره صبحانه‌شو می‌خوره. فکر می‌کنی حدود پانزده دقیقه بعد از رسیدن ما به خونه‌ی همپتون ویل لی‌گیت برای چی از در عقبی آمد اونجا و چی به آقای همپتون گفت؟ حتی آلک سندر صدای اونو که تلفن می‌کرد شنید.»

او گفت: «پس در اینصورت اینهمه عجله‌ی آقای همپتون برای چیه؟»  
صدای دایی‌اش حالا ملایم بود. فقط ملایم، همین. گفت:

«چون بهترین راه برای پایان دادن به فرض کردن و یا انکار کردن برای ما اینه که بریم اونجا و کاری را که باید انجام بدیم بکنیم و بعد برگردیم اینجا. حالا ببر تو ماشین.»

## فصل هفتم

تا وقتی به کلیسا برسند هیچوقت دیگر ماشین کلانتر را ندیدند. هر چند با وجود خوردن قهوه باز هم باید انتظار خواب می‌داشت و در واقع همین‌طور هم بود، ولی دلیلی برای خوابیدن نیافت. تا لحظه‌ای که پشت فرمان وانت به اندازه‌ی کافی به میدان نزدیک نشده بود و بعد جمعیتی را که آن طرف خیابان روبه‌روی زندان جمع شده بودند، ندیده بود، فکر می‌کرد به محض اینکه او و دایی‌اش برای برگشتن به کلیسا وارد جاده شدند بدون توجه به قهوه، سعی نخواهد کرد با خواب بجنگد، بلکه برعکس به آن میدان خواهد داد و پذیرایش خواهد شد و بدین ترتیب در طول پانزده کیلومتر جاده‌ی شنی و یک‌ونیم کیلومتر جاده سربالایی خاکی حداقل خواهد توانست نیم‌ساعت از هشت ساعت خوابی را که دیشب از دست داده است جبران کند و حالا یادش می‌آمد پربش‌ب حداقل سه یا چهار بار سعی کرده بود فکر کردن درباره‌ی لوکاس بیچام را رها کند.

امروز صبح وقتی کمی قبل از ساعت سه به شهر رسیدند هیچ کسی نمی‌توانست او را متقاعد کند، که تا این ساعت، ساعت نه، می‌تواند بخوابد و حداقل پنج ساعت‌ونیم، اگر نگوییم شش ساعت کامل، از خواب هدر رفته را

جبران کند و حالا به یاد می‌آورد که او - و بدون شک خانم هبرشام و آلک سندر هم - فکر کرده بودند که به محض ورود آنان و دایی او به خانه‌ی کلانتر دیگر کار تمام است. آنها از در جلویی خانه کلانتر وارد می‌شدند و کارها را به کف باکفایت او می‌سپردند و می‌آسودند، درست به همان راحتی که انسان هنگام گذشتن از سالن پذیرایی کلاه خود را روی میز می‌اندازد، و بدین ترتیب کابوس‌های سراسر شب را که مملو از تردید و سرگردانی و بیخوابی و فشار و خستگی و ضربه و بهت، و به تأیید خودش کمی ترس بود، به دست فراموشی می‌سپردند. اما اینطوری نشد و او حالا می‌فهمید که واقعاً هم هیچوقت چنین انتظاری نداشته است. اگر چنین اندیشه‌ای به مغز آنان راه یافته بود، فقط دلیلش این بود که فرسوده بوده‌اند و این فرسودگی نه تنها ناشی از بیخوابی و خستگی و فشار بود، بلکه ریشه در ضربه و بهت و تحلیل رفتگی نیز داشت. برای کنار گذاشتن میل باطنی خواب او حتی نیازی به قیافه‌هایی که جمع شده بودند و نمای آجری و رنگ و رورفته‌ی ساختمان زندان را تماشا می‌کردند یا به جمعیتی که از عرض خیابان گذشتند و آن را بند آوردند و دور ماشین کلانتر جمع شدند، نداشت. او به سان پدر و مادری که لحظه‌ای مکث می‌کنند تا خواسته‌های کودکی دوست داشتنی ولی غیرقابل اعتماد را رسیدگی و پیش‌بینی کنند، با نظری موافق و مساعد که حالتی جامع، انکارناپذیر، بی‌شتاب و در عین حال توأم با بی‌اعتمادی داشت، خواب را کنار گذاشت. اگر برای این عمل خود، دلیل می‌خواست، بی‌تردید آن را در اختیار داشت، مثل چهره‌ها و صداهایی که نه سرزنش بار بودند و نه استهزاء‌آمیز، بلکه به گونه‌ای قابل فهم بذله‌گو و بی‌ترحم به نظر می‌رسیدند و فعلاً همانند میخی که در تشکی فرو رفته باشد در فضایی از آرامش موقتی سر جای خود ایستاده بودند. پس حالا به اندازه‌ی دایی‌اش که تمام شب، یا دستکم قسمت زیادی از آن را خوابیده بود، کاملاً بیدار بود، اکنون که از شهر خارج شده بودند با سرعت می‌رفتند و در نخستین کیلومتر از کنار ماشین‌ها و وانت‌هایی که به شهر می‌رفتند گذشتند و حالا دیگر اثری از آنها دیده نمی‌شد، چون تمام آنهایی که امروز باید به شهر

می‌آمدند در همان یکی دو کیلومتر اول پشت سر هم عبور کرده و وارد شهر شده بودند. تمام مردم سفیدپوست شهرستان با استفاده از هوای خوب و جاده‌های مساعد که جاده‌های خود آنان بود - چرا که مالیاتها و آراء آنان و آراء خویشان و بستگانشان که می‌توانستند به نمایندگان کنگره برای اعطای بودجه فشار بیاورند، این جاده‌ها را ساخته بودند - به سرعت وارد شهر شده بودند که باز هم شهر خود آنان بود، چون این شهر نیز با زحمت و حمایت آنان موجودیت خود را حفظ می‌کرد تا زندان و دادگاه آنان را در خود جای دهد و در صورت لزوم آنان در خیابانهای این شهر اجتماع کنند و راه را بند بیاورند: حضورشان بی‌ترحم و طاقت‌فرسا بود، نیازی نداشتند عجله کنند و کسی هم جلو آنها را نمی‌گرفت، متفرقشان نمی‌ساخت و یا وادارشان نمی‌کرد آنجا را ترک کنند، چون هم قاتل و هم مقتول هر دو مال خودشان بود، کسی که بی‌حرمتی کرده بود و کسی که به او بی‌حرمتی شده بود، هر دو مال خودشان بود، انسان سفیدپوست را نمی‌شد از استفاده از اوقات فراغت محروم کرد، حقوق آنان فقط به عدالت صرف محدود نمی‌شد، آنها می‌توانستند شخصاً انتقام بگیرند، تصفیه حساب کنند و یا نکنند.

اینک روی جاده‌ی درازی که او شب گذشته با اسب آن را پیموده بود، پیش می‌رفتند، داییش با سرعت می‌راند، سریع‌تر از هر زمانی که او به یاد داشت، این بار روز بود و یک صبح لطیف و وصف‌ناپذیر ماه مه. حالا می‌توانست حضور سفید رنگ درختان ذغال‌آخته را ببیند که همچون ردیف بوته‌های پرچین کنار هم به صف ایستاده بودند و خط مرزی قدیمی را مشخص می‌کردند و یا به سان راهبه‌هایی بودند که در لباسهای صومعه میان درختان سبز گوناگون و درختان سفید و صورتی هلو و همین‌طور درختان سفید و صورتی سیب در باغچه‌ها ایستاده بودند و شب گذشته او فقط بوی آنها را شنیده بود. در اطراف آنها تا چشم کار می‌کرد زمین جاویدان گسترده بود - کشتزارها با شیارهایی که در آنها ایجاد شده بود، شکل هندسی به خود گرفته بودند و در این کشتزارها وقتی اواخر ماه مارس و آوریل نخستین فاخته‌ها شروع کرده

بودند به آوازخواندن ذرت کاشته شده بود و یک هفته قبل وقتی در آغاز ماه می اولین مرغان شب، فریادهای شبانه سر داده بودند، پنبه کاشته شده بود، اما حالا این زمین‌ها از هر جنبنده‌ای خالی بود: از خانه‌های روستایی هیچ دودی بلند نمی‌شد، چون در این ساعت صبحانه مدتها بود که تمام شده بود و ناهاری هم قرار نبود پخته شود، چون کسی خانه نبود تا آن را بخورد، کلبه‌های بدون نقاشی و رنگ و رورفته‌ی سیاهان که در صبح‌های روز دوشنبه توی حیاط خاکی بی‌درخت و بدون گل و گیاه آنها کودکان نیمه‌لخت به دنبال ماشین‌های شخم‌زنی معیوب و چرخهای کهنه‌ی ماشین و انقبیه دانه‌های خالی و قوطی‌های حلبی چهار دست و پا می‌خزیدند و تقلا می‌کردند و در حیاط‌های پشتی آنها کتری‌های دود گرفته فلزی روی اجاق‌های هیزمی کنار پرچین‌ها قل‌قل می‌کردند، وضع دیگری داشتند. پرچین کج حیاط‌های پشتی از بته‌های ناهماهنگی تشکیل می‌شد که جوجه‌ها از شکاف‌های آنها رفت و آمد می‌کردند و هنگام غروب از لباس‌های کار، پیشبندها، حوله‌ها و لباس‌های زیر پرزرق و برقی که برای خشک شدن روی آنها پهن می‌شد، جلوه‌ای می‌یافتند. اما حالا وضع فرق می‌کرد، امروز صبح چرخهای گاری و لاستیک‌های ساییده که همچون نان شیرینی گرد و عظیمی می‌نمودند و انقبیه‌دانه‌ها و قوطی‌های حلبی از همان لحظه‌ای که روز شنبه بعد از ظهر اولین صدا از دورن خانه فریاد برآورد، در میان خاک‌ها اینجا و آنجا ول شده بودند و در حیاط‌های پشتی، کتری‌های دود گرفته خالی و سرد روی آخرین خاکسترهای روز شنبه جا خوش کرده بودند و دور و بر آنها بند رخت‌های خالی تاب می‌خورد.

همین‌طور که ماشین‌ها به سرعت از جلو خانه‌های خلوت رد می‌شد او فقط یک لحظه شعله‌ی ضعیف آتشی را روی اجاقی دید و دیگر چیزی ندید اما پیوسته احساس می‌کرد که در میان تاریکی‌ها چشم‌های محتاطی هستند که سفیدی آنها آرام می‌چرخد. ولی از همه مهم‌تر خود مزارع بود که در این روز و در این ساعت از دومین دوشنبه‌ی ماه می باید نشانه حیات زمین در تمام آنها یکنواخت و مکرر به چشم می‌خورد: گروهی کامل و تمام عیار که خود نشان

دهنده‌ی آیینی اسرارآمیز و مهم و یکنواخت و همسان بر روی تمامی زمینها بود که به سان علائم فرسخ شمار، مرکز شهرستان را به مرزهای آن متصل می‌کرد و این گروه تشکیل می‌شد از حیوانات، دستگاه‌های شخم‌زنی و انسان که همه به صورت مجموعه‌ای واحد در شیارهایی که از شخم‌زنی به وجود آمده بود خطی ثابت را تشکیل می‌دادند و در عین حال که به نظر می‌رسید پیش نمی‌روند، مشغول کار بودند. این گروه‌ها، سنگین و بی‌جنبش و بی‌حرکت می‌نمودند و مانند مجسمه‌هایی از کشتی‌گیران بر پهنه‌ی زمینی وسیع به نظر می‌رسیدند.

آنها اکنون چهارده کیلومتر از شهر دور شده بودند و اینک نوک سبز و آبی تپه‌ها در برابرشان قرار داشت و اینجا بود که او که در چهل و هشت ساعت گذشته غیر از پارلی، آلک سندر و لوکاس، سیاه‌پوست دیگری را ندیده بود، با شگفتی تکان‌دهنده‌ای گفت: «نگاه کن، یه کاکاسیاه.»

دایی‌اش گفت: «بله، امروز نهم ماه می‌است. این بخش حداقل نیمی از یکصد و چهل و دو هزار جریب زمینش باید شخم بخوره و کاشته بشه، بالاخره باید یکی بمونه خونه و کار کنه.» ماشین آنها پرگاز و با شتاب از کنار مزرعه رد شد و شاید در این شرایط پنجاه متر بیشتر بین آنها فاصله نبود و آنوقت او و مرد سیاه‌پوست که پشت گاواهن بود چشم در چشم هم دوختند تا اینکه مرد سیاه‌پوست نگاهش را از او برگرداند، چهره‌اش سیاه بود، از عرق برق می‌زد و از کار و تلاش برافراخته بود و هوشیار و ساکت و مسلط می‌نمود. ماشین به سرعت رد شد و در همان لحظه او ابتدا از پنجره‌ی باز خم شد تا سرش را برگرداند و او را نگاه کند و بعد روی صندلی عقب چرخید و او را از شیشه‌ی عقب ماشین نگریست و دید که او همچنان آنان را که آشکارا و به سرعت از وی دور می‌شدند، نگاه می‌کند. مرد و قاطر و خیش جویی، واحدی منزوی و خشمگینی را تشکیل می‌دادند که در روی زمین بی‌حرکت ایستاده بودند و جلو نمی‌رفتند و معلوم نبود به چه چیزی متکی هستند.

حالا دیگر می‌توانست تپه‌ها را ببینند، تقریباً همه چیز آنجا بود، نخستین

ردیف طولانی و بلند کاج‌ها در برابر نیمی از افق ایستاده بود و در کنار آنها می‌شد بقیه را حس کرد، وجودشان را مجسم نمود، انبوهی از کاجهای دیگر، نه اینکه یکباره از دل دشت سر برآورده باشند، بلکه همانگونه که دایی او دربارهی نواحی مرتفع اسکاتلند گفته بود، این کاجها گویی از زمین آویزان بودند، جز اینکه اینبار برخلاف اسکاتلند، زمین‌ها شیب و رنگ متفاوتی داشتند. شاید دو و یا سه سال پیش بود که دایی‌اش گفته بود: «با وجود اینکه این زمینا زیاد هم سربالایی نیستن تا به قاطر نئونه خیشی را بکشه، ولی مردمی که رو این زمینا زندگی می‌کنن ترجیح میدن رو قطعات کوچکی کار کنن، قطعاتی که هر جریب از اونا حتی هشت کیل دزرت و یا پنجاه پاوند پنبه‌ی خام هم محصول نمیده، ولی این مردم که نمی‌خوان پنبه بار بیارن، فقط دزرت براشون کافیه، اونم نه به مقدار زیاد، همین مقدار که یه مرد و فرزنداش بتونن یه دستگاه تقطیر مشروب قاقاق با اون راه بیاندازن، بسه.» و به هرحال مردمی که رو این زمینا زندگی می‌کنن مردمی هستن که گاوری، مک کالوم، فریزر و اینگرام نامیده میشن و این مردم قبلاً اینگرام، ورکیت و قبل از اون اورکارت<sup>۱</sup> نامیده میشدن و اورکارت کسی بود که این اسم را وارد امریکا و بعد میسی‌سی‌پی کرد و اون موقع حتی کسی نمی‌تونست اونو تلفظ کنه و این آقای اورکارت جار و جنجال را دوست داشت، از خدا می‌ترسید و به جهنم اعتقاد داشت... و اینجا انگار که دایی‌اش فکر او را خوانده باشد در آخرین کیلومتر از راه شنی، عقربه‌ی کیلومتر شمار را روی سرعت ۵۵ نگه داشت و شروع کرد به حرف زدن، بعد از ترک شهر اولین بار بود که او داوطلبانه حرف می‌زد، (در اینجا جاده پایین می‌رفت و به ساحل پوشیده از سرو و بید رودخانه‌ی ناین مایل می‌رسید)، دایی‌اش گفت: «گاوری، فریزر و اینگرام. در دره‌های موازی رودخانه‌ها، زمین‌های وسیع و حاصلخیز و قابل دسترس وجود داره که آدم می‌تونه چیزی توشون بار بیاره که در روز روشن با آزادی بفروشه و در اینجا مردمی زندگی میکنن که لیتل جان، گرین لیف، آرمستد، میلینگام و بوک رایت نامیده میشن...»

و اینجا بود که ایستادند و ماشین را ول کردند که سرازیر شود و ماشین با وزن خودش سرعت گرفت و حالا او می‌توانست پلی را که آلک سندر آنجا در تاریکی منتظر ایستاده بود و های‌بوی در زیر آن ماسه‌های روان را بو کشیده بود، ببیند.

او گفت: «ما درست از بغل همین پل پیچیدیم.»

دایی‌اش گفت: «میدونم.» و ادامه داد: «و مردمی که زامبو<sup>۱</sup> نامیده میشن در هر دو قسمت زندگی میکنن و اگه اونا هر دو قسمت را انتخاب کردن دلیلش اینه که میتونن با هر دو گروه بسازن، و اساساً اونا میتونن با هر چیزی بسازن.» پل اکنون کاملاً نزدیک شده بود، نرده‌های ورودی پل به روی آنها دهان گشوده بود و به سرعت به آنان نزدیک می‌شد.

دایی‌اش دوباره گفت: «اینطور نیست که همه‌ی سفیدپوستا بردگی را تحمل کنن و معلومه که هیچ انسانی نمیتونه آزادی را حفظ کنه، انسان با یه مصالحه فوری و متقابل آزادی خودشو در دست اولین آدم عوامفریبی که سر راهش سبز میشه میذاره، غافل از اینکه همان شخص آزادی را تخریب میکنه و اونو از نظرها و حتی از خاطرها محو میسازه، درست مثل اهالی محلی که به اتفاق هم آتش چمن‌زاری را لگد کنن و خاموش سازن. اما مردمی که زامبو نامیده میشن از یکی جان سالم به در بردن و کسی چه میدونه شاید بتونن اون یکی‌رو هم تاب بیارن. و کسی چه میدونه -» (اتفاقاً این فرضیه‌ی اولیه که بشر واقعاً خواهان صلح و آزادی است، درست همین الان یکی از مشکلات روابط ما با اروپایی‌ها است. مردم اروپا نه تنها نمی‌دانند صلح یعنی چه - البته جز برای انگل ساکسونها - عملاً از آزادی فردی می‌ترسند و نسبت به آن بی‌اعتماد هستند. ما بدون اینکه واقعاً آمیدی درگاز باشد، امیدوار هستیم بمب هسته‌ای ما برای دفاع از یک آرمان کافی باشه، آرمانی که درست به اندازه‌ی کشتی نوح کهنه است.)

۱. Sambo: مردمان دورگه‌ای که پدرشان سیاه‌پوست و مادرشان سرخپوست بوده و در آمریکا به طور کلی به سیاهان هم اطلاق می‌شود که در اینصورت تلفظ آن «زامبو» است و در صورت اول «سامبو» تلفظ می‌شود.

آنوقت در میان درخشش ماسه‌ها، تشعشع خیره‌کننده و پرتو آبی آب به سرعت از میان نرده‌های سفید پل رد شدند و الوارهای پل زیر چرخهای ماشین تلق‌تلق کرد و او به خود گفت «حالا مجبور میشه سرعتشو کم کنه.» ولی داییش این کار را نکرد، ماشین را خلاص کرده بود و ماشین با نیروی حرکت خود می‌رفت و هنوز هم سرعت زیادی داشت و در همین حال از طریق پیچی لغزنده وارد جاده‌ای خاکی شد و همینطور راهش را تا پنجاه متر ادامه داد و روی ناهمواری‌های جاده بالا و پایین پرید تا اینکه آخرین قسمت دشت مسطح به پایان رسید و ماشین با شتاب به نخستین سرازیری ملایم رسید، نیروی حرکت خود ماشین هنوز آن را در وضعیت آخرین دنده‌ی سرعت پیش می‌برد تا اینکه سرازیری تمام شد و آنوقت بود که او رد چرخهای وانت را دید و اینجا همان محلی بود که آلک سندر وانت را از جاده خارج کرده و میان بوته‌ها برده بود و بعدش هم در همین محل بود که هنگام رد شدن اسب یا قاطر که از تپه پایین آمده بود و کسی که سوارش بود چیزی را جلو خود حمل می‌کرد که حتی چشمهای آلک سندر که مانند چشمهای جغد یا سمور قادر بود در شب هم ببیند، نتوانسته بود آن را تشخیص بدهد، او خودش سوراخهای بینی های‌بوی را با دستش گرفته بود (و او دوباره به یاد آورد نه تنها امروز صبح داییش سر میز صبحانه، بلکه خود او هم شب گذشته بعد از رفتن آلک سندر و قبل از شناختن خانم هبرشام در تاریکی، وقتی توی حیاط خانه‌شان ایستاده بود واقعاً فکر می‌کرد که خودش به تنهایی بیرون می‌زند و کاری را که باید انجام بدهد، انجام می‌دهد، ولی حالا همانطور که سر میز صبحانه فکر کرده بود باز هم به خودش گفت: «درباره‌اش فکر نکرده بودم). اکنون تقریباً رسیده بودند، واقعاً همانجا بودند: فاصله‌ای که باقی مانده بود حتی به ۱/۵ کیلومتر هم نمی‌رسید.

اما هر چه بود این فاصله‌ی کوتاه را باید خزنده می‌رفتند، ماشین اکنون از سر بالایی تند قله‌ی اصلی و استوار و از میان ردیف رو به پایین درختان کاخ نیرومند و ضمع‌دار، که در آنجا درختان ذغال اخته واقعاً به سان راهبه‌هایی در میان راهروهای بلند و سبز، به نظر می‌رسیدند، ناله‌کنان با دنده‌ی دو بالا

می‌رفت. وقتی بالا رفتند و به آخرین قله رسیدند و جلگه را دیدند او به نظرش رسید که دارد تمامی سرزمین بومی خود را می‌بیند، خانه‌اش را می‌بیند - خاک را می‌بیند و زمین را که استخوانهای او و پدرانش را تا شش نسل پرورش داده و محکم کرده و هنوز هم دارد او را شکل می‌دهد تا نه تنها یک مرد باشد، بلکه مرد خصوصی هم باشد، مردی که نه تنها دارای احساسات، امیدها و اعتقادات است، بلکه دارای احساسات، امیدها و اعتقادات و تفکرات مخصوص خود هم بوده و به طرز خصوصی رفتار می‌کند و حتی نژاد خصوصی هم دارد؛ و حتی بیش از این: او در میان یک نژاد و یک نوع هم آدمی بخصوص و بی‌نظیر است (از میان همه، می‌توان جمعیتی را مثال زد که امروز صبح به شهر ریخته بودند تا در پیاده‌رو مقابل زندان اجتماع کنند و یا از خیابان بگذرند و دور ماشین کلاتر حلقه بزنند. حداقل در مقایسه با این جمعیت لعنتی، او بی‌نظیر بود) و او بی‌نظیر بود چون همین زمین در وجودش چیزی را به ودیعه نهاده بود که هر چه بود مجبورش کرده بود بایستد و به حرفهای یک سیاه‌پوست گنده‌دماغ لعنتی گستاخ گوش دهد، سیاه‌پوستی که حتی اگر قاتل هم نباشد، حداقل به خاطر آنچه که در این شصت سال و اندی از عمرش انجام داده، سزاوار مجازات است - و اینجا ناگهان با ظهوری بی‌سر و صدا، همانند باز شدن نقشه‌ای، زمینی زیر پای او پهن می‌شد: این زمین در قسمت شرق قله غلت می‌خورد و به طرف آلاباما می‌رفت و در قمست غرب و جنوب آن مزارع گوناگون و جنگلهای مختلف امتداد می‌یافت و به افق آبی و لطیف می‌پیوست و آن‌ور افق دستکم دیوار طولانی آن سد به سان ابری ایستاده بود و بعدش هم خود رودخانه‌ی بزرگ بود که نه تنها از شمال جریان پیدا می‌کرد، بلکه از «شمال» هم سرچشمه می‌گرفت که تعریف معینی داشت و ناحیه‌ای بیگانه بود - ناف امریکا خاکی را که سرزمین او بود به نیاکانی وصل می‌کرد که سه نسل پیش نتوانسته بود به دلیل وابستگی خونی از قبول آن خودداری کند. اگر کمی سرش را می‌چرخاند می‌توانست لکه‌ی کوچک مه غلیظی را ببیند که شهرش بود و ده مایل دورتر قرار داشت و اگر فقط مستقیم

جلوش را نگاه می‌کرد می‌توانست چشم‌انداز وسیع زمین‌های پست و حاصلخیزی را ببیند که به املاک و مزارع بزرگ تقسیم شده بود (که یکی از آنها مال ادموندز بود و ادموندز فعلی و لوکاس بیچام هر دو در آنجا متولد شده بودند و پدر بزرگشان یکی بود) و این املاک در امتداد رودخانه‌ی کوچک خود آنها قرار گرفته بود (هر چند که پدر بزرگش به یاد می‌آورد که حتی کشتی‌های بخار هم در این رودخانه رفت و آمد کرده بودند) و بعد خط بهم فشرده‌ی جنگ کنار رودخانه قرار داشت: و بعد از آن، زمین در قسمت شرق، شمال و غرب امتداد پیدا می‌کرد و نه تنها به جایی می‌رسید که آخرین مزارع پشت به پشت روی بقایای دو اقیانوس و امتداد مرز طولانی کانادا گسترده می‌شد، بلکه به مرز نهایی خود می‌رسید، به «شمال»: نه شمال، بلکه «شمال»، ناحیه‌ای بیگانه و مشخص که فقط مکانی جغرافیایی نبود، بلکه اندیشه‌ای احساسی نیز به شمار می‌رفت، شرایطی که او در آن از شیر مادرش تغذیه کرده بود با پایداری و برای همیشه مراقب بود که او اصلاً ترسد و البته بیش از این هم واقعاً تنفر به خود راه ندهد، بلکه فقط مقاومت کند - و این شرایطی بود که بعضی وقت‌ها کمی خسته‌کننده می‌شد و حتی بعضی وقت‌ها هم توأم می‌شد با حرف‌های غیرجدی - و به هر حال این وضعیت از دوران طفولیت تصویر کودکانه‌ای را در او به وجود آورده بود که حالا در آستانه‌ی مرد شدن دلیل و یا مفهومی برای تغییر آن نیافته بود و حتی دلیلی نمی‌دید قبول کند که در دوران پیری هم این حالت عوض بشود: پس دیواری منحنی و نیم‌دایره وجود داشت که زیاد هم بلند نبود (هر کسی واقعاً اراده می‌توانست از این دیوار بالا برود، و او اعتقاد داشت که هر پسری قبلاً این کار را کرده بود) و از بالای این دیوار آنها (شمالی‌ها) با تمام زمینهای پرحاصل و ویران نشده و شهرهای پررونق و تر و تمیز و شهرک‌های به آتش کشیده نشده و مزارع ویران نشده، که آنقدر امن و ثروتمندند که آدم فکر می‌کند دیگر جایی برای کنجکاوی و ابتکار باقی نمانده است، رو به پایین، او و انبوه بی‌شمار چهره‌های مردم او را که شبیه چهره‌ی او هستند و به همان زبانی صحبت می‌کنند که او حرف می‌زند و بعضی وقت‌ها حتی

اسم آنها نیز همان اسم اوست، نگاه می‌کنند، در حالی که میان آنها، او و مردم او دیگر هیچگونه همانندی واقعی وجود ندارد و به زودی حتی بین آنها هیچگونه رابطه‌ی واقعی هم وجود نمی‌داشت، چون کلمات یکسانی که آنها به کار می‌بردند معنی واحدی نمی‌داد و چیزی نمی‌گذشت که این نیز از بین می‌رفت چون آنها آنقدر از هم فاصله می‌گرفتند که حتی صدای همدیگر را هم نمی‌شنیدند: فقط چهره‌های انبوه و بی‌شماری باقی می‌ماند که با تعجب، خشم و ناامیدی رنگ باخته و از همه جالب‌تر با ساده‌لوحی او مردم و او را نگاه می‌کردند: یک آمادگی و اشتیاق غیرارادی و تقریباً علاج‌ناپذیری برای پذیرش هر چیزی درباره‌ی «جنوب» و پذیرفتن این چیز حتی مشروط به زیانبار بودن آن هم نبود، بلکه کافی بود که آن چیز فقط به اندازه‌ی کافی عجیب و غریب باشد: در اینجا بود که داییش بار دیگر خطاب به او شروع کرد به ایراد یک سخنرانی تمام عیار و او باز هم بی‌هیچ تعجبی متوجه شد که افکارش از هم نگسست، بلکه فقط از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر پرید: داییش گفت: «دلیلش اینه که فقط ما در ایالات متحده (البته فعلاً در باره زامبو چیزی نمیگم، اگه یه دقیقه اجازه بدی به اونم می‌رسم)، مردمان متجانسی هستیم. منظورم تنها مردم متجانس، از هر لحاظ که در نظر بگیری، مردم نیوانگلند خیلی در داخل قرار دارن و از دست اروپایی‌هایی که مانند فضولات ساحلی به امریکا می‌ریزن در امان هستن و این مملکت اون آدم‌های پا در هوا را تو شهرهای بی‌ریشه‌ی یک روزه جا میده، شهرهایی با کارخانه‌ها، کارگاههای ریخته‌گری و چک‌های حقوق، شهرهایی کوچک و محصور که هر مردمی از عهده‌ی ساختنش برمیاد، ولی اکنون دیگر تعداد زیادی از این مردمان وجود نداره، همانطور که تعداد زیادی سوییسی به آن معنی وجود نداره، سوییسی‌هایی که ملت نیستن بلکه کاسبکارها و تاجرهای کوچک و جمع و جوری هستن که قادرن بدهی‌هاشونو بپردازن. پس ما در برابر اونچه که دنیای بیگانه (و همینطور مردم خودمون) پیشرفت و تنویر افکار میگه واقعاً مقاومت نمی‌کنیم. ما از سیاست، اعتقاد و یا حتی راه و رسم زندگیمون واقعاً دفاع نمی‌کنیم، بلکه خیلی ساده ما از تجانس

خودمون که از یک حکومت فدرال ناشی میشه دفاع می‌کنیم و سایر مردم این مملکت چاره‌ای ندارن جز اینکه برای ادامه‌ی حیات «ایالات متحده» داوطلبانه هر اندازه که میتونن از آزادی‌های خصوصی و فردی خودشون بگذرن. و البته ما همچنان به دفاع ادامه خواهیم داد. ما (منظورم همه‌ی مونه: تا وقتی بیت‌فور در برابر ونیسون گاوری، لوکاس بیچام یا هر کس دیگری را با همان رنگ نابود نکنه شب‌ها خوابش نمی‌بره و اونوقت بیت‌وان‌بیت، تو، بیت‌تری و بیت‌فایو با پایبندی به اصولی خشن منتظرن ببینن که بیت‌فور این نابودی را انجام میده یا خیر)، بله ما نمی‌دونیم چرا این کار ارزشمنده. نیازی نداریم بدونیم. تنها تعداد اندکی از ما میدونن فقط از تجانسه که همه چیز یک ملت ناشی میشه و یا ارزشهای پایدار یک ملت از اون مایه می‌گیره – مثل ادبیات، هنر، علم، حداقلی از پلیس و حکومت که برای حفظ استقلال و آزادی لازمه و شاید ارزشمندتر از همه اینه که در دوران بحرانی یک هویت ملی به همه چی می‌ارزه و یه روز وقتی با دشمنی روبه‌رو بشیم که به اندازه‌ی ما نفرات و تجهیزات داره و – کسی چه میدونه – به اندازه‌ی ما رجز می‌خونه و لاف می‌زنه، اونوقته که چنین بحرانی را خواهیم دید.

برای همین که ما باید در برابر شمال مقاومت کنیم: نه به خاطر اینکه خودمونو حفظ کنیم و یا به عنوان یک ملت واحد هر دویمونو حفظ کنیم، چون این نتیجه‌ی فرعی و اجتناب‌ناپذیر چیزیه که محافظتش خواهیم کرد: این همون چیزیه که سه نسل قبل برای اینکه دست نخورده بمونه، به خاطرش جنگی خونین را در حیاط‌های پشتی خونه‌هایمون باختیم: اون چیزی که باید حفظش کنیم اعتقاد به این نظریه است که زامبو انسانی است که در یک مملکت آزاد زندگی می‌کنه و بنابراین باید آزاد باشه. این همون چیزیه که ما واقعاً ارزش دفاع می‌کنیم: این امتیاز که خودمون (جنوبی‌ها) اونو آزادش بکنیم: ما ناچاریم این کار را بکنیم، چونکه غیر از ما کس دیگه‌ای نمیتونه، یک قرن پیش «شمال» سعی کرد این کارو بکنه ولی اکنون هفتادوپنج ساله که تأیید میکنه در این کار شکست خورده. پس این ما هستیم که باید این کار را بکنیم. به زودی حتی این

قبیل چیزها هم ما را تهدید نخواهد کرد. حالا هم نباید تهدید بکنه. هیچوقت هم نباید تهدید می‌کرده. با وجود این دیدیم که شنبه‌ی گذشته این تهدید به عمل اومد، شاید بعداً هم یکبار دیگه یا دو بار دیگه هم به عمل بیاد. ولی بعد دیگه تهدیدی در کار نخواهد بود. تمام خواهد شد. البته شرمساری همچنان باقی خواهد ماند ولی به هر حال تمامی تاریخ جاودانه‌ی بشر در رنج‌هایی خلاصه میشه که تحمل کرده. مبارزه‌ی انسان برای رفتن به سوی ستارگان از سنگ‌های زیر پای او که کفاره‌ی گناهان وی است آغاز میشه. یه روز لوکاس بیچام میتونه مرد سفیدپوستی را از پشت با تیر بزنه و درست مثل یه سفیدپوست از لینچ شدن با طناب و یا بنزین معاف بشه. به موقعش او خواهد توانست در هر جا و در هر زمان که یه سفیدپوست رأی میده، رأی بده و بچه‌هاشو به همان مدرسه‌ای بفرسته که بچه‌های سفیدپوستا میرن و به جایی سفر کنه که یه سفیدپوست سفر می‌کنه و همونطور سفر بره که او میره. ولی این اتفاق مسلماً همین سه‌شنبه‌ی دیگه نخواهد افتاد. گرچه مردم شمال فکر می‌کنن که میشه به زور حتی همین دوشنبه‌ی دیگه چنین معجزه‌ای رخ بده، آنهم با یک مصوبه‌ی ساده یا با احکام یک پاراگراف چاپی: اینان فراموش کرده‌اند که گرچه مدتها قبل آزادی لوکاس بیچام به صورت ماده‌ای در قانون اساسی ما گنجانده شد و ارباب لوکاس بیچام نه فقط به زانو در آمد، بلکه به مدت ده سال حتی به خاک افتاد و عذاب کشید تا اونچه را که به خوردش داده بودند قورت بده، ولی اکنون فقط بعد از گذشت سه نسل از آن زمان باز هم با این ضرورت روبه‌رو شده‌اند که قانونی تصویب کنن و بار دیگه لوکاس بیچام را آزاد سازن.

و اما در مورد لوکاس بیچام، زامبو، او هم به نوبه‌ی خود مرد متجانسیه، البته به جز آن قسمت از وجودش که می‌کوشد نه تنها به بهترین بخش سفیدپوست پیونده، بلکه در این بخش نیز به چیزهای دست دوم اون برسه – موسیقی بنجل و مبتذل و دروغین، پول بادآورده‌ی زیاد، عمارت باشکوه دنیای تبلیغات که همانند خانه‌ی مقوایی روی گرداب، بر پایه‌ی هیچ بنا شده است و

تمام آن فعالیت‌های پر سر و صدای سیاسی که قبلاً صنعت ملی کوچکی بود ولی حالا به یک سرگرمی ملی آماتوری تبدیل شده است - تمام این سر و صداها به وسیله‌ی مردانی ایجاد میشه که عمداً این سروصداها را ایجاد می‌کنند و بعد با استفاده از علاقه‌ی ملی به طبقه‌ی متوسط، به ثروت میرسند؛ اینها ممکن است بهترین چیزها را هم قبول داشته باشند، منتها شرطش اینه که قبل از خوراندنش به ما، ارزشش را پایین بیاورن و آلوده‌اش بکنن؛ اینها تنها مردمانی در دنیا هستند که علناً افتخار می‌کنند آدمهای متوسطی‌ان، یعنی آدمهای عامی و کوتاه‌نظر. البته منظور من این جنبه‌ی زامبو نیست، مقصودم بقیه‌ی وجود اوست که تجانسی بهتر از ما داره و اونو با یافتن ریشه‌های خود در زمین به اثبات می‌رسونه، در زمینی که برای نشاندن ریشه‌هایش در اون، مجبور بوده سفیدهارو از اونجا بیرون کنه؛ دلیلش هم اینه که حتی وقتی امید نداشته، صبر داشته، چشم‌اندازی وسیع در برابر دیدگانش داشته، گرچه حتی انتهای این چشم‌انداز را نمی‌دیده، اون نه فقط تأمیل، بلکه آرزو داشته تحمل کنه، چون به چیزهای ساده‌ی قدیمی که کسی نمی‌خواسته از دستش بگیره عشق می‌ورزیده؛ نه یک اتومبیل، نه لباسهای پرزرق و برق، نه عکس خودش در روزنامه، بلکه فقط کمی موسیقی (موسیقی خودش)، یک خانه، نه تنها بچه‌ی خودش، بلکه هر بچه‌ای، یک خدا، یک بهشت که انسان ممکنه بتونه بدون اینکه مجبور باشد منتظر مرگ بشه کمی از اونو برای خودش دست و پا کنه، قطعه‌ی کوچکی زمین که برای خودش روی اون عرق بریزه و میون گیاهان و جوانه‌های سرسبز زمین خودش دراز بکشه. ما - او و ما - باید متحد بشیم؛ بقیه‌ی امتیازات اقتصادی، سیاسی و فرهنگی را که حق اوست بهش بدیم تا نیرویی را که برای صبر و تحمل و حفظ بقاء لازمه بهش برگردانیم. بعد از اون ما نیرومند خواهیم شد، ما به اتفاق هم به ایالات متحده حکم خواهیم راند، ما جبهه‌ای را به وجود خواهیم آورد که نه تنها غیرقابل تسخیر خواهد بود، بلکه حتی از سوی عده‌ای که هیچ چیز مشترکی جز حرص دیوانه‌وار برای پول و ترس از شکست وجهه‌ی ملی خود که آن را در پشت خوشخدمتی

متظاهره‌رانه‌شون به یه پرچم، از همدیگه پنهان می‌کنن، ندارن، غیرقابل تهدید خواهد بود.»

حالا دیگر رسیده بودند و با کلانتر فاصله‌ی زیادی نداشتند و پشت سرش بودند. گرچه ماشین اکنون از جاده بیرون رانده شده و میان بیشه‌زار جلو کلیسا بود، ولی کلانتر هنوز کنارش ایستاده بود و یکی از سپاهان کلنگ را از توی ماشین برداشته و به زندانی دیگر که آنجا ایستاده بود و هر دو پیل را در دست داشت، رد می‌کرد. داییش به میان بیشه‌زار جلو کلیسا راند و کنار ماشین کلانتر ایستاد و حالا او برای اولین بار در روشنایی روز می‌توانست کلیسا را ببیند، در حالی که تمام عمرش را در هفده کیلومتری همین کلیسا زندگی کرده بوده و در این مدت باید دستکم در نیمی از همین عمرش از کنار کلیسا رد می‌شده یا آن را می‌دیده. با وجود این، به یاد نمی‌آورد قبلاً حتی نگاهی هم به آن انداخته باشد، یک جعبه‌ی تخته‌ای بدون برج که بزرگتر از بعضی کلبه‌های تک اتاقه‌ای نبود که کوه‌نشینان توش زندگی می‌کنند، با کمال تعجب هنوز رنگ نشده بود، ولی کهنه و فراموش شده و یا تعمیر نشده هم نبود، چون او می‌توانست الوارها و تخته‌ها و تکه چوبهای نو و ناصافی را که تند و سرسری روی مصالح قدیمی دیوارها و قسمت‌های دیگر وصله شده بود، ببیند، ساختمان کلیسا قوز نکرده بود، چمباتمه نزده بود، ننشسته بود، بلکه در میان تنه‌ی کاج‌های بلند و نیرومند و درهم و برهم ایستاده بود، پرت بود اما غم‌انگیز نبود، یک کلیسای مسیحی محلی و مستقل و خودسر که چیزی نمی‌خواست و با کسی سازش نمی‌کرد، او برج‌های باریک و بلند کلیساهای زیادی را به یاد آورد که از صلح حرف می‌زدند و ناقوس‌های معتقد به «اصل سودمندی» را که در برج کلیساها در نوسان بودند و از توبه می‌گفتند و حتی یکی را به یاد می‌آورد که می‌گفت «برحذر باشید»، ولی این یکی خیلی راحت می‌گفت: «بسوزانید.» او و داییش از ماشین پیاده شدند، کلانتر و دو سپاه‌پوستی که وسایل را حیل می‌کردند قبلاً رفته بودند آن ور حصار و او و داییش دنبال آنها راه افتادند و از میان دری در دل حصار سیمی که شکم داده بود و پوشیده از

پیچک و رزه‌های صورتی و سفید بالا رونده و کوچک و بی‌بو بود، رد شدند و او برای اولین بار قبرستان را هم دید، قبرستانی که او در آن نه تنها به یک قبر بی‌حرمتی کرده بود، بلکه با رو کردن جنایتی، جنایت دیگری را نشان داده بود. قبرستان قطعه زمین محصور بود که نمی‌شد گفت بزرگتر از قطعه باغچه‌هایی است که او دیده بود و در ماه سپتامبر بدون شک این محل از گل مریم، گل گاوزبان و گل‌ها و گیاهان دیگری پوشیده می‌شد که بدون نظم و ترتیب به سان چوب‌ال‌ف‌هایی که همینطور اتفاقی روی تخته‌ای فرو کرده باشند و یا مانند خلال دندان‌هایی که روی قرص نانی فرو برده باشند، از میان گورستان سر برمی‌آوردند و همیشه هم اندکی کج بودند و گویی حالت ستون‌وار و بی‌حرکت خود را از کاجهای خمیده‌ی بی‌قرار که هرگز کاملاً حالت قائمه نداشتند گرفته بودند و با این اوضاع و احوال معلوم بود که گورستان از دید انسان پنهان می‌ماند و بخصوص در شب نمی‌شد آن را دید. سنگهای نازک، از گرانیت خاکستری ارزانیمت که مانند ساختمان نقاشی نشده‌ی کلیسا، آفتاب‌خورده و رنگ باخته بودند و گویی از پهلوی همان کلیسا با تبر بریده شده بودند، همانجا دیده می‌شدند (و روی آنها تاریخ و اسامی ساده و بدون شعاری کنده شده بود، انگار که دیگر هیچ چیزی وجود نداشته و حتی سوگواران آنان نیز فقط این را به یاد داشتند که این افراد زندگی کردند و مردند). آنچه که باعث شده بود قسمت‌های ویران شده‌ی کلیسا جای خود را به وصله تخته‌های تازه و ناصاف و رنگ‌نشده و سرسری بدهد، نه زوال بود و نه زمان، بلکه ضرورت بسیار ساده و قابل فهم مرگ و فناپذیری جسم بود.

او و دایی‌اش از میان تخته‌سنگ‌ها گذشتند و به طرف محلی که هم‌اکنون کلانتر و دو سیاه‌پوست بالا سر توده‌ی تازه و نمناکی از خاک ایستاده بودند، رفتند و اینجا بود که او قبری را که بدان بی‌حرمتی کرده بود برای اولین بار دید. اما آنها هنوز شروع به کندن قبر نکرده بودند و به جای آن، کلانتر برگشته بود عقب و او را نگاه می‌کرد و آن قدر این کار را ادامه داد که او و دایی‌اش نیز به آنجا رسیدند و ایستادند.

دایی اش گفت: «خب، حالا چکار کنیم؟».

اما کلانتر با صدایی ملایم و خواب‌آلود داشت با او حرف می‌زد، گفت: «فکر می‌کنم تو و خانم هبرشام و اون منشی‌ات کاملاً مراقب بودید شب گذشته هنگام کندن قبر کسی گیرتون نیاندازه؟».

دایی او جواب داد: «مسلّمه، این کاری نیست که کسی‌رو برای تماشاش دعوت کنی، درسته؟».

اما کلانتر همچنان او را نگاه می‌کرد: «در اینصورت پس چرا گل‌هارو سر جاش برنگردوندند؟».

آنوقت او گلها را هم دید - حلقه‌ای گل مصنوعی، حلقه‌ای کسل‌کننده و پیچ در پیچ از سیم و ریسمان و برگ‌های برق انداخته و شکوفه‌های عطرزده که کسی آن را از گل‌فروشی شهر خریده و با خود آورده و یا فرستاده بود، و سه دسته گل پلاستیده‌ی وحشی یا پرورشی که با ریسمان نخی بسته شده بودند، و او به یاد آورد شب گذشته آلک سندر گفته بود مثل اینکه یک نفر همینطور سرسری این گلها را روی قبر انداخته و باز به یاد آورد که آلک سندر و خود او گلها را از روی قبر برداشتند و خوب می‌دانست که بعد از پر کردن قبر دوباره آنها را سر جایش برگردانند. خوب به یادداشت که حتی بعد از اینکه گفته بود این کار لازم نیست و آنها وقتش را ندارند، باز هم خانم هبرشام دوبار به آنان تأکید کرده بود گل‌ها را سر جایش برگردانند و حتی می‌توانست به یاد آورد که خود خانم هبرشام نیز در برگرداندن گل‌ها کمک کرده بود: شاید فقط فکر می‌کرد آنها را برگردانده است و اصلاً یادش نمی‌آمد این کار را کرده باشد، چون گل‌ها اکنون عملاً روی قبر نبودند، گل‌ها حالا به طرفی پرت شده بودند و دسته گلها باز نشده بودند و اینطور به نظر می‌رسید که دیشب او و آلک سندر آنها را لگد کرده‌اند، گرچه حالا دیگر این موضوع اهمیتی نداشت، دایی اش نیز همین را گفت: «حالا دیگه مهم نیست. بهتره شروع کنیم. حتی وقتی هم کارمون اینجا تموم بشه و راه بیفتیم طرف شهر، هنوز هم اول کاریم.»

کلانتر به سیاه‌ها گفت: «خیله خب بچه‌ها، شروع کنین، بذارین زودتر از

اینجا بریم بیرون...». هیچ صدایی به گوش نرسید، او هیچ چیز هشدار دهنده‌ای نشنید، فقط بالا سر و دور و برش را نگاه کرد و کلانتر و داییش نیز همین کار را کردند و آنوقت بود که دید، دید که مردی با کلاهی بزرگ و رنگ باخته و پیراهنی تمیز و آبی و رنگ و رورفته که آستین خالی چپ آن با دقت تا شده و با سنجاق قفلی به شانه وصل شده بود سوار بر مادیانی کوچک و متمایل به زرد پیش می‌آید، مردی از نژاد سفیدپوستهای اروپایی، او از جاده نمی‌آمد، بلکه از پشت کلیسا و از میان کاجهایی که در باد تکان می‌خوردند می‌آمد، پشت سر او دو مرد جوان دو ترکه سوار بر قاطر بزرگ و سیاه و بدون زینی بودند که اثر ریسمانی برگردنش دیده می‌شد و پشت سر آنها نیز دو سگ روباه‌گیر لاغر «تریگ» به دقت رد شم‌های قاطر را گرفته بودند و جلو می‌آمدند. با یورتمه‌های سریع بیشه‌زار جلو کلیسا را طی می‌کردند و به طرف در گورستان در حرکت بودند و وقتی به آنجا رسیدند مرد مادیان را نگه داشت و با وجود اینکه یک دست نداشت، خیلی چابک و فرزند مادیان پایین پرید و افسار را دور گردن مادیان انداخت و با همان چابکی و سرعت، چون فتری در رفته و مرتعش از میان در گذشت و خودش را به جایی که آنها بودند رساند - مردی کوتاه قد و لاغر اندام با چشمهایی رنگ پریده همچون چشمان کلانتر و صورتی سرخ و آفتابسوخته که از وسط آن بینی‌ای مانند منقار خمیده‌ی عقاب بیرون جسته بود. با صدایی بلند، نازک، قوی و بی‌تزلزل گفت:

«اینجا چه خبره کلانتر؟».

کلانتر گفت «میخوام این قبرو باز کنم آقای گاوری».

مرد گفت: «نه کلانتر». خیلی فوری جواب داده بود، هیچ تغییری از هیچ نوع در صدایش احساس نمی‌شد، جدلی در کار نبود، مثل این بود که بیانیهای صادر کرده است، افزود: «این قبر، نه».

کلانتر گفت: «بله آقای گاوری، میخوام همین قبر و باز کنم».

پیرمرد بدون اینکه عجله‌ای بکند، یا تردیدی به خود راه دهد، در واقع خیلی سنجیده و با تعمق با یک دستش دو تا از دگمه‌های جلو پیراهنش را باز

کرد و دستش را تو برد و برای اینکه دستش به چیزی که می‌خواست برسد کفل‌اش را کمی کج کرد و از توی پیراهنش تپانچه‌ای سنگین و آب ورشو داده شده بیرون آورد و همچنان بدون اینکه عجله‌ای داشته باشد، بی‌هیچ مکثی آن را زیر بغل چپش گذاشت و در حالی که قنداق اسلحه به طرف جلو بود آن را با کنده‌ی بازوی قطع شده‌اش نگه داشت و با دستش دگمه‌های پیراهن را بست و بعد دوباره هفت تیر را به دستش گرفت و بدون اینکه کسی را نشانه رفته باشد، آن را همین‌طوری نگه داشت.

اما مدتها پیش از این عمل، او دیده بود که کلانتر حرکت کرد، حرکت با سرعتی واقعاً باور نکردنی، اما نه به سوی پیرمرد، بلکه قبر را دور زد و به سوی دو مرد سیاه‌پوست رفت و قبل از اینکه دو سیاه‌پوست برگردند و فرار کنند به آنها رسید، طوری که وقتی خواستند بچرخند به کلانتر برخوردند، درست مثل اینکه به صخره‌ای خورده باشند، و به نظر می‌رسید قبل از اینکه کلانتر چنگ بزند و آنها را بگیرد کمی به عقب جستند. کلانتر هر کدام از آنها را با یک دست گرفت، گویی که بچه بودند، و لحظه‌ای بعد به نظر می‌رسید آن‌ها را همچون عروسکی ژنده در یک دستش نگه داشته است و بعد هیکل‌اش را چرخاند و میان آنها و پیرمرد کوچک اندام و پرطاقت که هفت‌تیری به دست داشت قرار گرفت و با همان صدای ملایم و حتی کمی بی‌حال گفت: «بس کن. نمی‌دونی امروز بدترین حادثه‌ای که ممکنه برای یه سیاه‌پوست اتفاق بیفته اینه که با شلوار محکومین این ورا بپلکه؟»

پیرمرد با همان صدای بلند و بی‌انعطاف گفت: «درسته بچه‌ها، قصد ندارم صدمه‌ای به شماها بزنم. دارم با کلانتر حرف می‌زنم. قبر پسر من نه، کلانتر.»  
دایی او به سرعت زیر لبی گفت: «اونارو بفرست برن تو ماشین.»  
اما کلانتر جوابی نداد، همچنان پیرمرد را نگاه می‌کرد، گفت:

– «پسر شما تو این قبر نیست، آقای گاوری.» و او که تماشا می‌کرد تمام اعمالی را که پیرمرد ممکن بود انجام دهد مجسم کرد – ممکن بود تعجب کند، باور نکند، عصبانی شود، حتی ممکن بود بلندبلند فکر کند: «شما از کجا به این

نتیجه رسیدن که پسر من اینجا نیست؟». ممکن بود عقلانی عمل کند و همان چیزی را بگوید که ۶ ساعت پیش کلانتر به داییش گفته بود: «اگه واقعاً اینطوری نبود، همچو چیزی به من نمی‌گفتید.» همچنان تماشا می‌کرد و حتی در همان حال که فکر می‌کرد، حرکات پیرمرد را زیر نظر داشت، و بعد یکباره با شگفتی اندیشید: «اوه بله، او عزادار است.» و بعد فکر کرد که چگونه تا حالا دوبار مردی عزادار را در عرض دو سال دیده است، آنهم در زمانی که انتظارش را نداشته، آن را پیش‌بینی نمی‌کرده، در زمانی که قلبی که آمادگی شکستن را داشت بودنش دیگر بی‌معنی می‌نمود: یک بار این عزاداری را در وجود مرد سیاه‌پوستی دیده بود که بعد از فوت همسر سیاه‌پوستش اتفاقی زنده مانده بود تا عمر بیشتری بکند، و حالا در وجود مرد خودسر و بدزبان و شروری می‌دید که یکی از شش پسر شرور و علاف و گستاخ و کم و بیش خلافکار و بفهمی نفهمی آشغال خود را که به سختی خیرشان به جامعه یا حتی خانواده می‌رسید، از دست داده بود، یعنی در واقع می‌شد گفت پرسش در این میان با وضع بدی به قتل رسیده بود: او بار دیگر آن صدای بلند و بی‌روح و نیرومند را که بی‌وقفه و انعطاف‌ناپذیر بود و تا اندازه‌ای حالت یک گفتگو را داشت، شنید: «چطور؟ فقط امیدوارم اسم کسی را که ثابت کرده پسر من اینجا نیست، بهم نگین، کلانتر، فقط امیدوارم نگین که...» چشم‌های کوچک و رنگ‌پریده به چشم‌های کوچک رنگ‌پریده‌ی دیگر خیره شد، صدای کلانتر همچنان ملایم و این بار نفوذناپذیر بود:

«نه آقای گاوری، قبر خالی نیست.» مدتها بعد، او فهمید که این لحظه همان لحظه‌ای بود که او متوجه شد تازه می‌فهمد چرا لوکاس اصلاً زنده به شهر رسیده بود، دلیلش روشن بود: چون در آن موقع هیچ گاوری‌ای در صحنه حاضر نبوده، مگر یک گاوری مرده: یا حداقل این را فهمیده بود که چطور به محض رسیدن کلانتر و داییش بر سر قبر، یکباره سر و کله‌ی گاوری و دو پرسش از میان بیشه‌زار پشت کلیسا پیدا شده بود و این را نیز بی‌تردید فهمیده بود که چرا بعد از گذشت چهل‌وهشت ساعت از ماجرا، لوکاس هنوز نفس

می‌کشد. کلانتر گفت: «جسد جیک موننگمری اون توه.»

پیرمرد برگشت، نه با عجله یا حتی با سرعت، بلکه خیلی آرام، گویی جسم کوچک و لاغر و خمیده‌اش در برابر هوا و عضله‌های محرک بدن هیچگونه مقاومتی نشان نداد و آنوقت رو به سوی حصار گورستان کرد که در آنجا دو مرد جوان هنوز روی قاطر نشسته بودند و همانند دو مانکن لباس بی‌حرکت بودند و تا وقتی پیرمرد فریادش بلند نشده بود آن دو هنوز هم روی قاطر بودند. پیرمرد داد کشید:

— «بیاید اینجا بچه‌ها.»

کلانتر گفت: «خودتونو ناراحت نکنین، ما این کارو می‌کنیم.» و آنوقت رو کرد به سیاه‌پوست‌ها و گفت: «خیله خب، بیل‌هایتونو بردارین —»  
دایی‌اش دوباره به سرعت زیر لبی گفت: «اونارو بفرست برن تو ماشین...»  
پیرمرد گفت: «درسته آقای وکیل، وکیل استیونز، بله؟ اونارو از اینجا دور کنین. این کار به ما مربوط میشه، خودمون ترتیشو میدیم.»

کلانتر گفت: «حالا دیگه این کار به من مربوط میشه، آقای گاوری.»  
پیرمرد آرام و بی‌شتاب هفت تیرش را بلند کرد و آن قدر دستش را بالا آورد تا اینکه بازویش صاف شد، آنوقت، انگشت شصت‌اش را روی چخماق هفت‌تیر گذاشت و آن را بلند کرد تا اینکه راست ایستاد و هفت تیر بدون اینکه چیزی را در جایی هدف گرفته باشد هم‌تراز پل‌های خالی شلوار کلانتر قرار گرفت. پیرمرد گفت: «اونارو از اینجا دور کن، کلانتر.»  
کلانتر بدون اینکه حرکت کند، گفت: «بسیار خوب. بچه‌ها شما برین تو ماشین.»

پیرمرد گفت: «این کافی نیست، اونارو بفرست برن شهر.»  
کلانتر گفت: «اونا زندانین، آقای گاوری، نمیتونم این کارو بکنم.» او حرکتی نکرد. به آنها گفت: «برین تو ماشین بشینین.» آنوقت آنها راه افتادند، نه اینکه به سوی در رفته باشند، بلکه مستقیم از محوطه گذشتند و با شلوارهای کثیف و راه‌راهشان گامهای بلند برداشتند و به سرعت راه رفتند تا اینکه به حصار

مقابل رسیدند و پا روی آن گذاشتند و به حالتی نیمه‌پرش از آن رد شدند و آنوقت بود که مسیرشان را به طرف آن دو ماشین تغییر دادند، طوری که تا وقتی به ماشین کلانتر رسیدند هرگز به آن دو مرد جوانی که روی قاطر بودند بیشتر از وقتی که گور را ترک کرده بودند، نزدیک نشدند؛ و او آن دو مرد را که روی قاطر نشسته بودند و شبیه دو تا گیره‌ی لباس روی بند رخت بودند نگاه کرد، چهره‌های مشابه آنان درست به یک اندازه آفتابسوخته بود و به یک اندازه تندمزاج یا آرام بودند تا اینکه پیرمرد دوباره فریاد زد: «خیله خب، بچه‌ها.» و آنها مثل شخصی واحد از قاطر پایین آمدند و در همان حال درست مانند یک گروه تعلیم دیده نمایش باز هم همانند شخصی واحد پای چپشان را روی حصار گذاشتند و رد شدند و هیچ اعتنایی به در نکردند؛ اینها دوقلوهای گاوری بودند، حتی کفش و لباسشان هم شبیه هم بود و تنها فرقی که داشتند این بود که یکی از آنان پیراهنی خاکی رنگ و دیگری پیراهنی کشفاف پوشیده بود، نزدیک سی سال داشتند و یک سر و گردن از پدرشان بلندتر بودند و همان چشمهای رنگ‌پریده و بینی پدرشان را داشتند، جز اینکه بینی یکی‌شان نوک یک عقاب نبود، بلکه نوک یک باز بود. بی‌آنکه حرفی بزنند جلو آمدند و از میان آن صورت سرد و جدی و خوددارشان حتی نگاهی هم به کسی نکردند تا اینکه پیرمرد با هفت تیر (که او دید دیگر چخماقش خوابیده است) به دو تا بیل اشاره کرد و با آن صدای بلندش که تقریباً حتی بشاش هم به نظر می‌رسید، گفت: «اونارو بردارید بچه‌ها، جزو اموال استان هستن، اگه یکی شونو بشکنیم سروکارمون با هیئت منصفه است.» دوقلوها اکنون در دو سوی آن تپه‌ی خاکی مقابل همدیگر بودند و باز هم همچون اعضای یک گروه باله هماهنگ کار می‌کردند؛ این‌ها دو پسر کوچکتر گاوری بعد از وینسون بودند که مرده بود، پسرهای چهارم و پنجم از شش پسر گاوری - نفر بعدی، یعنی بزرگترین پسر گاوری کسی بود که نه تنها خود را از چنگ پدر تند مزاج و مستبد خود آزاد ساخته بود، بلکه ازدواج هم کرده بود و حالا بیست سالی می‌شد که در

ویکسبرگ<sup>۱</sup> مدیر یک مزرعه‌ی پنبه در دلتای رودخانه بود. بعدش کرافورد بود، پسر دوم که در روز دوم نوامبر ۱۹۱۸ او را به سربازی برده بودند (و دایی‌اش می‌گفت بدشنامی این بود که به تأیید مأموران فدرال که وی را دستگیر کرده بودند کسی نمی‌توانست حدس بزند که او با این کار یک سالی را در زندان لیون‌ورث بگذراند) و به هر حال او روز دهم از سربازی فرار کرده بود و تقریباً به مدت هیجده ماه در غارها و تونل‌های تپه‌هایی که در ۲۸ کیلومتری کاخ دادگستری جفرسون قرار داشت زندگی کرده بود تا اینکه بالاخره بعد از چیزی شبیه یک جنگ تمام عیار دستگیر شده بود (هر چند که از خوش‌شانسی وی کسی در این جنگ صدمه‌ی جدی ندیده بود). و او طی این جنگ، غار خود را به مدت سی و چند ساعت با یک هفت‌تیر خودکار که پسر مک‌کالوم آن را از یک افسر اسیر آلمانی گرفته و بعد از مدت کوتاهی با یک جفت سگ شکاری گاوری عوض کرده بود، مسلح ساخته بود (دایی‌اش می‌گفت در این قضیه معادله‌ای بخصوص وجود داشت: یک سرباز فراری ارتش ایالات متحده با اسلحه‌ی مصادره شده از دشمن که نخواست به جنگد، از آزادی خود در برابر دولت ایالات متحده دفاع می‌کرد). و در هر صورت بعد از دستگیری، او یک سال زندانش را گذراند و به شهر برگشت و بعد مردم شهر خبرش را از ممفیس شنیدند که گفته می‌شد ۱- از نیواورلئان مشروب قاچاق می‌کند. ۲- در خلال اعتصابات به عنوان مأمور کارفرمایان انجام وظیفه می‌کند و هر چه که بود بعد از مدتی ناگهان به خانه‌ی پدرش برگشت و تا چند سال پیش که مردم شنیدند او بالاخره یک جا بند شده و به کار الوار و گله‌داری و حتی کمی زمینداری مشغول است کمتر کسی او را می‌دید. و براین، پسر سوم که قدرت، نیرو و عنصر اصلی بقاء مزرعه‌ی خانوادگی بود که در واقع همه را نان می‌داد. و بعد دوقلوها، واردمن و بیلبو که شب‌ها کنار کنده‌های سوزان درخت چمباتمه می‌زدند و سگ‌های شکاریشان در همان حال دنبال روباه‌ها می‌گذاشتند و روزها روی تخته‌های لخت ایوان جلو خانه می‌خوابیدند تا بالاخره هوا تاریک

می‌شد و آنها دوباره سگ‌های شکاریشان را راه می‌انداختند. و بالاخره آخرین پسر وینسون، که حتی وقتی بچه هم بود علاقه‌ی عجیبی به تجارت و پول نشان می‌داد و به همین خاطر هم حالا، گرچه مرده بود، ولی در سن ۲۸ سالگی گفته می‌شد نه تنها مالک چند قطعه مزرعه‌ی کوچک در دور و بر شهرستان است، بلکه تنها گاوری بود که می‌توانست چک بکشد و بانک‌ها آن را قبول کنند. دوقلوها تا زانو و بعد تا کمر زمین را کردند، عبوس و عصبانی و سریع کار می‌کردند و مانند آدم آهنی بودند و هماهنگی کامل با یکدیگر داشتند، طوری که به نظر می‌رسید هر دو بیل آنها در لحظه‌ای واحد با تابوت چوبی برخورد کرد و حتی آن موقع هم آن دو برخلاف پرندگان و یا حیوانات با هیچ وسیله‌ی جسمی با یکدیگر ارتباط برقرار نکردند، نه صدایی در کار بود و نه حرکتی: یکی از آنها با همان حرکتی که خاک را خارج می‌ریخت بیل‌اش را بیرون انداخت و بعد بی‌آنکه تلاشی بکند از گودال بالا آمد و میان بقیه ایستاد و در همانحال برادرش خاک‌هایی را که روی تابوت باقی مانده بود تمیز کرد و همان کاری را کرد که او خودش شب قبل کرده بود، آخرین بقایای خاک را از لبه‌ی دریوش با پای‌اش پاک کرد و روی یک پا ایستاد و در تابوت را گرفت و آن را بالا کشید و از روی تابوت کنار زد تا اینکه همه‌ی آنها که لب گور ایستاده بودند توانستند پایین نگاه کنند و از کنار او داخل تابوت را ببینند.

تابوت خالی بود. هیچ چیزی توی آن نبود تا اینکه مقدار کمی خاک با خش‌خشی بی‌انقطاع پایین سرازیر شد و توی تابوت ریخت.

## فصل هشتم

و او این صحنه را خوب به خاطر می‌آورد: هر پنج نفرشان بر لبه‌ی گودال، بالا سر تابوت خالی ایستاده بودند و آنوقت گاوری دوم با حرکتی آرام و روان مانند همتای دوقلوی خود از قبر بیرون آمد و دولا شد و با حالتی از نارضایی خود به خود و حتی نگرانی توأم با خشم شروع کرد به تکاندن و ضربه زدن به پاچه‌های شلوار خود و تمیز کردن ذرات خاک از روی آن، دوقلوی اول که مانند دوقلوی دوم، که دولا شده بود، رفتار می‌کرد، بی‌شتاب و خود به خود و مانند کسی که ناگزیر باید روانه‌ی مقصدی باشد به سوی دومی راه افتاد، مثل بازوی دیگر یک ماشین بود، به سان بازوی دوم یک ماشین تراش که در جای خود به ناچار دور میله‌ای واحد می‌چرخد، آنگاه او نیز دولا شد و شروع کرد به تکاندن و پاک کردن خاک از پشت شلوار برادرش؛ و این بار به اندازه‌ی یک بیل خاک از لای در تابوت که باز شده بود پایین غلتید و با سر و صدا به داخل تابوت خالی ریخت و صدا آنقدر بلند و وزن خاک آن اندازه زیاد بود که طنین تهی این ریزش در فضا پیچید.

دایی او گفت: «حالا اون هر دو تا را برده.»

کلاتر گفت: «بله، ولی کجا؟»

گاوری پیر گفت: «هر دو تا یعنی چه؟ بگین پسر من کجاست کلانتر؟»  
کلانتر گفت: «پیداش می‌کنیم آقای گاوری. خیلی خوب شد این سگهای  
شکاری رو با خودتون آوردین. حالا هفت‌تیر تو کنار بذار و به پسران بگو  
سگهارو نگه دارن تا ما از اینجا راه بیفتیم.»

گاوری پیر گفت: «نگران هفت‌تیر نباشید و همینطور سگ‌ها. اونا بو  
می‌کشن و رد هر چیزی را که دویده و یا راه رفته باشه می‌گیرن. ولی پسر من یا  
اون جیک مونتگمری - البته اگه اون جیک مونتگمری یا هر کسی دیگه‌ای بوده  
و توی تابوت پسر من خوابیده بوده - هیچوقت از اینجا با پای خودش راه  
نیفتاده بره تا ردی از خودش باقی بذاره.»

کلانتر گفت: «حالا بهتره ساکت باشین آقای گاوری.»

پیرمرد در جواب به کلانتر خیره شد. او نمی‌لرزید، نگران نبود، گیج و  
بهت‌زده هم نمی‌نمود، هیچ چیز دیگری هم در او دیده نمی‌شد. او همچنان  
پیرمرد را نگاه می‌کرد و در همان حال به یکی از شعله‌های آبی روشنی که به  
شکل اشک هستند و ظاهراً حرارتی ندارند اندیشید که خود را به زحمت سر  
لوله‌ی گاز سر پا نگه می‌دارند.

پیرمرد گفت: «خیله خب، من ساکت می‌شم و حالا تو شروع کن، تو ظاهراً  
تنها کسی هستی که همه چی رو درباره‌ی این قضیه میدونی و برای همین که  
امروز صبح ساعت شش سر میز صبحانه برام پیام فرستادی تورو اینجا ببینم.  
حالا شروع کن.»

کلانتر گفت: «این درست همون کاریه که می‌خواهیم بکنیم. همین الان باید  
بفهمیم که از کجا شروع کنیم.» او به سوی دایمی‌اش برگشت که با لحنی ملایم،  
مستدل و تاحدی محجوب می‌گفت: «فرض کنین حدود ساعت یازده شبه. شما  
یه قاطر یا اسب در اختیار دارین و یک جسد که جلو خودتون روی زین  
گذاشته‌این. شما وقت زیادی ندارین، یعنی اینطوری نیست که وقت تماماً در  
اختیار شما باشه. البته ساعت حوالی یازده و در این وقت شب بیشتر مردم  
خوابن و یکشنبه شب هم هست، یعنی شبی که مردم باید صبح زود از خواب

بیدار بشن تا در فصل کاشت پنبه هفته تازه‌ای را شروع کنن. از ماه هم خبری نیست و حتی اگر فرض کنیم که مردم هنوز بیرون از خونه‌ان شما در قسمت خلوتی از روستا قرار دارین که امکان نداره کسی را اونجا ببینن. با وجود این شما همچنان جسد مردی را همراه دارین که یه سوراخ گلوله پشتشه و حتی ساعت اگه یازده هم باشه، به هر حال دیر یا زود، آفتاب طلوع خواهد کرد. پس چکار باید بکنید؟»

آنها نگاه کردند، به همدیگر خیره شدند، یا بهتر است بگوییم دایی او خیره شد، چهره‌ی بیش از اندازه استخوانی و مشتاق و چشمهای براق و مصمم و تیز او رو در روی چهره‌ی خواب‌آلود کلانتر قرار گرفت که چشمهایش نه اینکه نگاه کنند یا خیره شوند، بلکه با تنبلی باز و بسته می‌شدند، و آنگاه بدون اینکه حرفی زده شود به این حالت خاتمه داده شد.

دایی او گفت: «بله، درسته. شما دوباره جسد را برمی‌گردونین به خاک. و البته زیاد هم راه دوری نمیرین چون گرچه ساعت یازده ولی همونطور که گفتیم به هر حال دیر یا زود، روز فرا میرسه. مخصوصاً که اون احتیاج به وقت داشته تا دوباره برگرده و همون کار و مجدداً انجام بده، آنهم به تنهایی و بدون اینکه کسی کمکش بکنه. آنوقت به این موضوع هم باید فکر کرد که او نیاز می‌برم داشته نه تنها همه‌ی اون کارهارو دوباره انجام بده، بلکه دلیل بخصوصی هم برای این کارش داشته. فکرش رو بکنید او هر چه‌رو که از دستش بر می‌آمده، هر کاری‌رو که انتظارش می‌رفته و می‌شد تصورشو کرد انجام داده تا اوضاع اونطور که دلش می‌خواسته امن باشد و آنوقت بعد از اینهمه احتیاط ناگهان یک صدا، یک خش‌خش توجه‌آور را جلب می‌کنه یا همینطور که داشته کورکورانه راه می‌رفته تصادفاً به یه وانت پارک شده برمی‌خوره، شاید هم این از خوش‌شانسی یا کار اجنه، همزاد و یا هر چه که قاتلین را برای مدتی محافظت می‌کنه، بوده که او را در پناه خود مدتی امن و محفوظ نگه می‌داره تا تقدیر بازی دیگری را برایش تدارک ببینه - در هر حال اون مجبور میشه قاطر یا اسب و یا هر حیوان دیگری را که همراه داشته به درخت ببندد و روی شکمش

بخزه و خودشو به اینجا برسونه و دراز بکشه (کسی چه میدونه؟ شاید هم در آن سوی حصار بایسته) و ناظر اعمال یک پیرزن فضول و دو تا بچه‌ای باشد که باید دو ساعت پیش شانزده هفده کیلومتر دورتر از اینجا توی رختخوابشون باشن و حالا دارن هر چی رو که اون با زحمت و دقت فراوان رشته بوده، پنبه می‌کنن... نه تنها زندگی، بلکه مرده‌ی او را هم ضایع میکنن... و اینجا بود که دایی‌اش حرفش را قطع کرد و حالا او می‌دید که آن چشمهای تیز و تقریباً درخشان به وی دوخته شده است: «و تو، تا وقتی خونه برسی نمی‌دونستی خانم هبرشام با شما میاد و بدون اون تو هیچ امیدى نداشتی فکر کنی آلك سندر باهات خواهد اومد. بنابراین اگه در نظر داشتی تنهایی بیایی اینجا و این قبرو بکنی، بهتره حتی بهم نگی که - ». کلانتر حرف او را قطع کرد و گفت: «خیله خب، این موضوع را بذار برای بعد، داشتی می‌گفتی اون جسد جایی در دل زمینه، چه نوع زمینی؟ برای مردی که هر چند یه بیل داره ولی تنه‌است و عجله هم داره کندن چه نوع زمینی آسونتره؟ اگه شما چیزی غیر از یه چاقوی جیبی همراه نداشته باشی فکر می‌کنی تو چه نوع زمینی میتونی به سرعت یه جسد و پنهون کنی؟».

دایی او بی‌درنگ، بدون شتاب و تقریباً با بی‌تفاوتی و خونسردی گفت: «معلومه، توی شن، در بستر یه رودخونه. مگه ساعت سه صبح امروز اونا بهتون نگفتن که اونو دیدن با جسد داشته می‌رفته اونجا؟ پس دیگه معطل چه هستیم؟».

کلانتر گفت: «خیله خب، در اینصورت راه بیفتید بریم.» و بعد رو کرد به او و گفت: «دقیقاً به ما نشون بده کجا -».

او گفت: «فقط موضوع اینه که آلك سندر گفت اون ممکنه قاطر نباشه.»

کلانتر گفت: «پس اسب بوده، حالا به ما نشون بده دقیقاً کجا...»

او خوب به خاطر داشت: پیرمرد را دید که دوباره هفت‌تیر را همچنانکه قنداقش به طرف جلو بود زیر بغلش گذاشت و با کنده‌ی بازویش آن را محکم نگه داشت و در همانحال با دست دیگرش دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و بعد

هفت تیر را از زیر بغلش برداشت و دوباره آن را توی پیراهنش گذاشت و دگمه‌های پیراهن را بست و بعد حتی چابک‌تر و تندتر از دو پسرش که نصف سن او را داشتند حرکت کرد و جلوتر از همه راه افتاد تا اینکه از روی حصار پرید و به طرف مادیان رفت و افسار و قاچ زین را با یک دست گرفت و روی مادیان پرید و بعد هر دو ماشین با دنده‌ی دو با نیروی جاذبه‌ی زمین در افتادند و از سرازیری تند پایین رفتند تا اینکه او گفت: «اینجا.» و اینجا محلی بود که رد چرخ‌های وانت از جاده خارج می‌شد و به میان بوته‌ها می‌رفت و بعد دوباره به جاده برمی‌گشت. دایی او ایستاد و او دید که پیرمرد یکدست و خشمگین مادیان را که پوستی شبیه پوست گوزن داشت از جاده خارج کرد و داخل جنگل تازاند که در سمت دیگر سرازیر می‌شد و به رودخانه می‌رسید و بعد دو سگ شکاری به دنبال او از پشته بالا رفتند و بعد از آن هم قاطری که دو پسر دوقلو با صورتهای بی‌روح سوار آن بودند حرکت کرد: آنوقت او و دایی‌اش از ماشین پیاده شدند و اتومبیل کلانتر پشت ماشین آنها سپر به سپر ایستاده بود و او صدای مادیان را می‌شنید که با سروصدا به طرف پایین می‌رفت و راهش را به سمت رودخانه باز می‌کرد و بعد فریاد بلند و بی‌روح پیرمرد را شنید که خطاب به سگ‌های شکاری داد می‌کشید: «هی... هی... یاالله بچه‌ها... بجنبید، پیداش کنید...» و بعد صدای دایی‌اش را شنید که گفت: «اونارو با دستبند ببند به فرمان ماشین» و بعد صدای کلانتر را شنید که گفت: «نه. به بیل‌ها احتیاج خواهیم داشت.» و آنگاه او نیز از پشته بالا رفت و به فریادها و سروصداهایی که از آن پایین می‌آمد گوش داد و بعد دید که دایی‌اش، کلانتر و دو سیاه‌پوستی که بیل‌ها را حمل می‌کردند کنارش هستند. گرچه رودخانه با زاویه‌ی تقریباً ۹۰ درجه پشت محلی که جاده خاکی از آن منشعب می‌شد، شاهراه را قطع می‌کرد و از جایی که آنها اکنون ایستاده بودند یا بهتر است بگوییم راه می‌رفتند، رودخانه چهارصد پانصد متر فاصله نداشت و گرچه آنها همه می‌شنیدند که گاوری پیر همچنان بر سگ‌ها داد می‌کشد و مادیان و حتی قاطر آن پایین از میان بیشه‌زار انبوه شاخ و برگ‌ها را کنار می‌زند و راهش را باز می‌کند، اما کلانتر

از آن راه نرفت، بلکه برای چند دقیقه در امتداد تپه و تقریباً به موازات جاده پیش رفت و فقط زمانی که به زمین مسطح میان تپه و رودخانه که پوشیده از درختان سعدکوفی، غار و بید بود، رسیدند، او راهش را کج کرد: وقتی از آنجا می‌گذشتند کلاتر جلو حرکت می‌کرد و همچنان پایین را می‌نگریست تا اینکه ایستاد و سرش را برگرداند و او را نگاه کرد و همچنان که او و دایی‌اش بالا می‌آمدند چشم به او دوخت و گفت: «منشیات همون اولش نظر درستی داده. اونچه که دیدید یه قاطر بوده.»

دایی او گفت: «البته نه یه قاطر سیاه با آثار طناب دور گردنش. حتماً این قاطر نیست. حتی قاتل ما هم آدمی نیست که با این همه خودخواهی و خشونت اینهمه ساده باشه و خودشو لو بده.»

کلاتر گفت: «بله، برای همینه که اونا خیلی خطرناک هستن و باید اونا رو از بین ببریم یا به بند بکشیم.» و پایین را که نگاه کرد او هم آنها را دید: آثار باریک و ظریف و تقریباً کوچک شم قاطر که با اندازه‌ی واقعی سم‌های هر نوع قاطری از هر اندازه که در نظر بگیری جور در نمی‌آمد، این سم‌ها با فشار زیاد در زمین فرو رفته بود و جای پاییی که ایجاد شده بود خیلی گودتر از جای پای هر نوع قاطری بود و این حیوان هر کسی را به تنهایی در هر نوع زمین نرمی حمل می‌کرد امکان نداشت پاهایش تا این اندازه در زمین فرو برود، جای پاها با آب پر شده بود و وقتی لحظه‌ای به آنها دقت کرد متوجه شد نوعی جانور آبی از روی یکی از آنها گذشته و آن را برهم زده و گل و لای به اطراف پراکنده است. حالا که روی جاده‌ای ایستاده بودند که در نتیجه‌ی رفت و آمد ایجاد شده بود، حالا که آن را پیدا کرده بودند می‌توانستند خود رد پای واقعی را در میان علف‌هایی که تا شانه‌ی آدم می‌رسید ببینند که همچون شیاری در میان مزرعه یا اثر باقی مانده از یک قایق می‌نمود که مستقیم از باتلاق می‌گذشت و سرانجام در میان جنگل کنار رودخانه محو می‌شد. آنها ردپا را دنبال کردند، از همان مسیر رفتند، و دو رشته اثر باقی‌مانده را پی گرفتند، دو رشته‌ای که نه به صورت رفت و برگشت، بلکه هر دو فقط رفت را نشان می‌دادند و در یک مسیر

جلو می‌رفتند و بعضی وقتها اثر سم واحدی روی اثر قبلی‌اش افتاده بود، کلانتر همچنان جلو می‌رفت و بدون اینکه عقب برگردد، حرف می‌زد، گویی در درجه‌ی اول فکر می‌کرد و با کسی حرف نمی‌زد:

«اون از این راه برنگشته، دفعه‌ی اول وقت نداشته. این بار مستقیم برگشته بالای تپه. جنگل بوده یا تاریکی برایش فرق نداشته، این موقعی بوده که اون چیزی را که قرار بوده بشنوه، شنیده.» آنوقت او فهمید کلانتر با چه کسی حرف می‌زند: «شاید منشی‌ات اون بالا سوت زده یا کار دیگه‌ای مثل این کرده. بالاخره، وقتی کسی اون موقع شب تو قبرستان باشه این کار ارزش بعید نیست.» آنگاه در کنار خود رودخانه ایستادند - یک نهر پهن، یک کانال که در خلال بارانهای بهاری و زمستانی سیلاب توی آن راه می‌افتاد ولی حالا جویبار باریکی از آن جاری بود که به سختی ۱۲ سانتی‌متر عمق داشت و پهنای آن نیز به بیش از یک متر نمی‌رسید و از میان ماسه‌هایی نقره‌فام که برق می‌زند از چاله آبی به چاله آب دیگر می‌غلطید و حتی دایی او گفت: «شکی نیست که احمق -» و کلانتر که حدود ده متر روی ساحل رودخانه با دایی‌اش فاصله داشت گفت: «همینجاست» و آنوقت آنها به طرف کلانتر رفتند و بعد او دید که قاطر کجا به نهالی بسته شده بوده و بعد آثاری را که خود آن شخص کوبیده بود و رفته بود جلو و از خود به جا گذاشته بود، دید، آثار پاهای او نیز با هر وزنی که حسابش را بکنی عمیق‌تر از آثار پای معمولی بود و او به این موضوع نیز فکر کرد: نگرانی، ناامیدی، فوریت موضوع در تاریکی مطلق، بته‌های خار و گذر گیج‌کننده و برگشت‌ناپذیر لحظه‌ها و حمل کردن باری که قرار نبوده حمل بشود: اینجا بود که او صدایی از میان بوته‌ها شنید که می‌کوبید و له می‌کرد و در امتداد ساحل پیش می‌آمد و هنوز کمی دور بود تا اینکه مادیان پیدایش شد و گاوری پیر داد کشید و بعد صدای دیگری شنیده شد که صدای قاطر بود که داشت جلو می‌آمد و بعد همان غوغا و آشوب آشنا: داد و فریاد و ناسزاگویی پیرمرد، صدای پارس سگهای شکاری و صدای خفه‌ای که کفش پیر مرد هنگام ضربه زدن به دنده‌های سگ‌ها ایجاد می‌کرد: اما آنها بیش از این دیگر

نمی‌توانستند تند بروند، از میان پیچک‌ها و بته‌های خار که گیر می‌کردند و پاره می‌کردند هر چه را که سر راهشان بود می‌کوبیدند و با سر و صدا پیش می‌آمدند تا اینکه بالاخره توانستند توی نهر را ببینند و همین‌طور پشته‌ی کم ارتفاعی از خاک تازه‌ی قلمبه شده را که سگ‌های شکاری آن را می‌کندند و گاوری پیر هنوز هم آنها را لگد می‌زد و فحش می‌داد و بعد همه‌ی آنها، غیر از آن دو سیاه‌پوست رفتند توی نهر.

کلانتر گفت: «صبر کنید آقای گاوری، این ونیسون نیست.» اما به نظر می‌رسید که پیرمرد حرف کلانتر را نشنیده است. حتی به نظر می‌رسید پیرمرد هنوز هم متوجه نشده است که کسی دیگری هم آنجا هست، حتی چنین می‌نمود فراموش کرده است برای چی سگ‌ها را لگد می‌زند: فراموش کرده بود قصدش این است که سگ‌ها را از آن پشته دور کند، پیر همچنان یک پا یک پا سگ‌ها را دنبال می‌کرد و حتی با وجود اینکه سگ‌ها از پشته دور شده بودند و حالا فقط می‌خواستند خودشان را از شر پیرمرد رها کنند و از نهر خارج شوند و خودشان را جای امنی برسانند، باز هم پیرمرد پای دیگرش را بلند می‌کرد و با لگد آنها را نشانه می‌رفت و می‌زد و ناسزا می‌گفت تا اینکه کلانتر بازوی او را گرفت و نگه داشت.

کلانتر گفت: «به اون خاک نگاه کن، نمی‌بینی؟ وقت کمی برای دفن کردن جسد تلف کرده. این جسد دوم بوده، زمانی بوده که اون عجله داشته، زمانی بوده که روز داشته از راه می‌رسیده و او باید به یه صورتی جسد را پنهان می‌کرده.» و آنها همه اکنون می‌توانستند پشته‌ی کم‌ارتفاعی از خاک تازه را ببینند که نزدیک به ساحل و پایین آن قرار داشت و در ساحل بالای آن آثار نامنظم و بی‌محابا و عصبی بیل دیده می‌شد، گویی او لبه‌ی تیغ‌هی بیل را همچون لبه‌ی تبر تاب داده و آنقدر از خاک ساحل بریده و کنده تا اینکه به جایی رسیده که برای پنهان کردن آنچه که باید پنهانش می‌کرده کفایت می‌کرده است (او دوباره فکر کرد: فکر درباره‌ی مبارزه‌ی ناگزیر، اضطراری، دیوانه‌وار و رودرور با سفتی فشرده و غیرقابل تحمل خاک).

این بار آنها حتی به بیل هم نیاز نداشتند. روی جسد همینطوری با خاک پوشانده شده بود و سگها قبلاً خاک را از روی جسد کنار زده بودند و آن را به نمایش گذاشته بودند و او اکنون به اهمیت واقعی ناچاری و اضطراب پی می‌برد: درماندگی ناامیدانه و علاج‌ناپذیر از نظر زمان، او آن اندازه زمان در اختیار نداشته تا مدرک اضطراب و علت درماندگی خود را پنهان سازد؛ زمانی که او و آلک سندر، هر دویشان، با سرعتی دیوانه‌وار کار می‌کردند تا قبر را دوباره پر کنند ساعت از ۲ گذشته بود: بنابراین زمانی که قاتل دیروز قبل از طلوع آفتاب دو متر خاک را بیرون ریخته و بعد دوباره آن را سر جای اولش برگردانده بوده، وقتی مجبور شده دوباره قبر را بکند و جسد دوم را در بیاورد و بار دوم قبر را پر کند، باید آفتاب طلوع کرده باشد، شاید هم مدتی از طلوع آفتاب گذشته بوده. بار دوم که او از تپه پایین می‌آمده و وارد رودخانه می‌شده، خود آفتاب او را می‌پاییده، وقتی او جسد را از بالای ساحل به داخل رودخانه غلتانده و بعد با حالتی دیوانه‌وار از ساحل با بیل خاک برداشته تا موقتاً جسد را بپوشاند و آن را از معرض دید پنهان کند، خود صبح او را زیر نظر داشته است. عمل او به سان درماندگی دیوانه‌وار زنی بوده که لباس خانگی خود را روی دستکش فراموش شده‌ی فاسقش می‌اندازد تا دیده نشود. جسد که با صورت در بستر رودخانه افتاده بود فقط پشت جمجمه‌ی خرد شده‌اش پیدا بود تا اینکه پیرمرد دولا شد و جسد را با یک دستش کشید و به پشت برگرداند.

گاوری پیر با صدایی تیز، بلند و رسا گفت: «آره. این جسد اون موننگمریه، اگه موننگمری نبود خدا میدونه چه می‌شد.» بعد بلند شد، تند و سریع، مانند فتر ساعتی که آزاد شده باشد و باز هم سر سگ‌ها داد کشید: «هی بچه‌ها، ونیسون را پیدا کنید.» بعد دایی او نیز برای اینکه صدایش شنیده شود به نوبه‌ی خود داد کشید: «صبر کنید آقای گاوری، صبر کنید.» و بعد خطاب به کلانتر گفت: «پس اگه اون احمق بوده به این دلیل بوده که وقت نداشته، نه اینکه واقعاً احمق بوده باشه. باور نمی‌کنم اون دوبار مرتکب حماقت بشه - .» دور و برش را نگاه کرد، چشمهایش همه جا را می‌کاوید. بعد نگاهش روی

دوقلوها ایستاد. با سرعت پرسید: «باتلاق شن کجاست؟»

یکی از دوقلوها گفت: «چی؟»

دایی‌اش گفت: «باتلاق شن؟ اینجا در بستر رودخانه باتلاق شن وجود داره، اون کجاست؟»

گاوری پیر گفت: «باتلاق شن، پسر من در باتلاق شن؟»

کلانتر گفت: «حرف نزنین آقای گاوری.» و بعد رو کرد به طرف دوقلوها و پرسید: «خب، کجاست؟»

اما او زودتر پاسخ داد. برای یکی دو لحظه‌ای با خود کلنجار رفته و حالا تصمیمش را گرفته بود: «اونجا، کنار پل.» و بعد نفهمید چرا، اما بعد دیگر این موضوع هم اهمیتی نداشت، اضافه کرد: «این دفعه آلک سندر نبود، های‌بوی بود که موضع را کشف کرد.» یکی از دوقلوها گفته‌ی او را اصلاح کرد: «زیر پل بزرگراه، جای همیشگی.»

کلانتر گفت: «اوه، های‌بوی دیگه کدوم یکیه؟» و او داشت به این سؤال پاسخ می‌گفت که پیرمرد، انگار که مادیانش را هم فراموش کرده باشد، ناگهان از جایش کنده شد و زودتر از همه‌ی آنها شروع کرد به دویدن، با گامهای بلند در جهت مخالف آن پشته‌ی آغشته به گل و ماسه می‌دوید و آنها در همانحال داشتند او را نگاه می‌کردند و او قبل از اینکه برگردد با همان چالاکی‌گریه مانند که سوار مادیان شده بود با دست سالمش چنگ زد و خود را از سر بالایی ساحل بالا کشید و بعد همه چیز را زیر پایش کوید و له کرد و جلو رفت و از نظر ناپدید شد و این زمانی بود که هنوز هیچکدام از آنها که در بستر رودخانه بودند به ساحل برنگشته بودند، جز آن دو سیاه‌پوست که هیچوقت ساحل را ترک نگفته بودند.

کلانتر به دوقلوها گفت: «بپرید اونو بگیرید.» ولی آنها این کار را نکردند. آنها هم با سر و صدا کویدند و پشت سر پیرمرد راه افتادند، یکی از دوقلوها جلو و پشت سرش بقیه‌ی آنها و بعد آن دو سیاه‌پوست از میان بته‌های خار و علف‌های هرز، بی‌نظم و باشتاب پیش می‌رفتند. پایین جاده کنار پل و در محلی

که در امتداد رودخانه قرار داشت و خارج از جنگل و صاف بود او رد سم‌های پس و پیش دوندۀ اسبی را دید و اینجا همانجا بود که های‌بودی آمده بود پایین، لب آب، و بعد خودش را عقب کشیده بود و دیگر جلو نرفته بود. آب رودخانه در مقابل دیواره بتونی کنار رودخانه جمع می‌شد و سپس به صورت رشته‌ی باریکی جریان می‌یافت و نزدیک‌ترین حاشیه‌ی آن بدون اینکه ردی از خود باقی بگذارد در درون بستری وسیع از ماسه‌ی نرم محو می‌شد و سطح ماسه‌ها به اندازه‌ی صاف و آرام و بی‌نشان بود که آدم را به یاد سطح شیر می‌انداخت. او جلو رفت و از روی بته‌ی بلند گلبنی پرید که در حاشیه‌ی رودخانه روییده بود و به اندازه‌ی یک متر ساقه‌ی آن را لایه‌ی نازک ماسه‌ی خشکیده پوشانده بود و درست شبیه چوبی بود که آدم آن را توی سطل یا خمره‌ای از رنگ فرو برده باشد و آنوقت با وجود اینکه کلانتر خطاب به دوقلوئی که جلو حرکت می‌کرد داد زد: «تو... اونو بگیر.» ولی او دید که پیرمرد ابتدا از ساحل به بستر رودخانه پرید و بدون هیچگونه چلپ چلپ و آشفته‌گی حرکتش را ادامه داد، نه اینکه از وسط آن بستر نرم عبور کند، بلکه از آن رد شد، گویی او درون چیزی نپریده بود، بلکه از حاشیه سخره‌ای یا آستانه‌ی پنجره‌ای گذشته بود و بعد در حالی که ناگهان نصف بدنش ناپدید شده بود، بدون هیچگونه شوک و تعجبی متوقف شد: ثابت و بی‌حرکت شده بود، انگار پاهایش با ضربه‌ی داسی از کمر قطع شده بود و نیم‌تنه‌اش روی ماسه‌های شیر مانند و بی‌عمق راست نشسته بود.

گاوری پیر گفت: «خیله خب بچه‌ها!» صدایش تیز و رسا بود، ادامه داد: «همینجاست، الان درست روشن ایستاده‌ام.»

و یکی از دوقلوها افسار ریسمانی را از گردن قاطر و افسار چرمی و تسمه زین را از مادیان باز کرد و سیاه‌پوست‌ها از بیل‌ها مانند تبر استفاده کردند و شاخه‌های درخت بید را قطع کردند و در همان حال سایرین نیز بته‌ها و ساقه‌های گیاهان و هر چیزی را که به دستشان می‌رسید کردند و جمع کردند و حالا هر دو دوقلوها و هر دو سیاه‌پوست‌ها در حالی که کفش‌هایشان کنده شده

و در ساحل مانده بود رفته بودند پایین و توی ماسه‌ها بودند و از بالای تپه همه‌می بی‌انقطاع و نیرومند کاج‌ها به گوش می‌رسید و با وجود اینکه او به گوشه‌هایش فشار آورد و به همه طرف در طول جاده گوش کرد صدای دیگری نشنید، صدای دیگری نه برای حفظ منزلت مرگ، چون مرگ منزلتی نداشت، بلکه صدایی به مناسبت مرگ، به عنوان آداب و رسوم مرگ: حداقل مقدار اندکی از این آداب و رسوم مرگ که حق مسلم هر کسی است تا طی آن، جسد متعفی که او از خودش باقی گذاشته از تمسخر و ننگ مصون بماند، جسد اکنون داشت بالا می‌آمد و پاهایش اول از همه بود، در نتیجه‌ی تقلایی سخت و خشن گویی از درون ساکی مرموز بیرون زده بود، آنگاه جسد با تلیی ضعیف و صدای ماچ از ماسه‌ها جدا شد و این صدا شاید بی‌شابهت به صدای لب‌های انسان در حالت خواب نبود و بعد روی آن بستر نرم دیگر چیزی باقی نماند، جز موجی ضعیف و کوچک و چین و چروکی که در حال محو شدن بود و بعد همانند آثار لب‌خندی ضعیف و مخفیانه از بین رفت و آنگاه جسد روی ساحل رودخانه بود و آنها در اطراف و بالا سر آن ایستاده بودند و او اکنون دقیق‌تر از همیشه با اصراری شدیدتر از اصرار دیوانه‌وار خود قاتل به هر دو طرف جاده گوش می‌کرد و هنوز هم چیزی نمی‌شنید: فقط مدتها قبل از هر کس دیگری صدای خودش را می‌شنید و تشخیص می‌داد، پیرمرد را تماشا می‌کرد که به سان همان ساقی جگن تا کمر با همان لایه‌ی نازک ماسه پوشانده شده بود، داشت رو به پایین جسد را نگاه می‌کرد، صورتش چین برداشته بود و لب بالایی‌اش از تأثر کج و کوله شده بود و بالا آمده بود و دندانهای مصنوعی درخشان و لثه‌های صورتی رنگ و بی‌روحش پیدا بود.

او گفت: «خدایا! دایی گاوین، اوه خدایا، دایی گاوین بذارین اونو از جاده بکشیم کنار، لافل بذارین بیریمش تو جنگل -».

دایی‌اش گفت: «آروم باش. اوناه همه اکنون رد شده و رفته‌اند. حالا همه تو شهرن» و او همچنان نگاه کرد و دید که پیرمرد دولا شد و با یک دستش ناشیانه شروع کرد به پاک کردن ماسه‌هایی که توی چشمها و سوراخهای بینی و

دهان جسد پر شده بود، دستی که قبلاً آنهمه تند و انعطاف‌ناپذیر متوسل به خشونت شده بود، اکنون محتاط و با دقت عمل می‌کرد: ابتدا دگمه‌های پیراهنش را باز کرد و دستش به قنداق و چخماق هفت‌تیر خورد؛ سپس همان دست عقب رفت و توی جیب عقب شلوار دنبال چیزی گشت ولی در همین لحظه دایمی‌اش دستمالی را در آورده و آن را به طرف پیرمرد دراز کرده بود، اما برای این کار هم دیگر خیلی دیر شده بود، چون حالا پیرمرد زانو زده بود و پایین پیراهنش را جر داده بود و خم شده بود تا آن را نزدیک بیاورد و با آن صورت جسد را پاک کند و بعد بیشتر خم شد و کوشید ماسه‌های خیس را از روی صورت مرده فوت کند، انگار فراموش کرده بود ماسه‌ها هنوز هم نمناک هستند. آنگاه پیرمرد دوباره بلند شد و با صدایی بلند و بی‌روح و رسا که در آن هنوز هیچ تغییر واقعی دیده نمی‌شد، گفت:

— «خب، کلانتر؟».

کلانتر گفت: «قاتل، لوکاس بیچام نبوده آقای گاوری. جیک مونتگمری دیروز در مراسم تشییع جنازه‌ی وینسون حضور داشت و زمانی که وینسون به خاک سپرده می‌شد لوکاس بیچام توی شهر در زندان من گرفتار بود.»

گاوری پیر گفت: «من درباره‌ی جیک مونتگمری حرف نمی‌زنم کلانتر.»

کلانتر گفت: «منم همینطور آقای گاوری. چون وینسون حتی با کلت ۴۱ کهنه‌ی لوکاس بیچام هم کشته نشده.»

و او که صحنه را تماشا می‌کرد با خود گفت «نه! نه! اینونگو! نپرس!» و برای لحظه‌ای او باور کرد که پیرمرد نخواهد پرسید، پیرمرد رو به روی کلانتر ایستاده بود ولی او را نگاه نمی‌کرد، چون پلکهای چروکیده‌اش پایین بود و چشمهایش را پنهان می‌کرد و حالت کسی را داشت که به چیزی در آن پایین، زیر پاهایش نگاه می‌کرد، بنابراین نمی‌شد گفت پیرمرد چشمهایش را بسته است یا فقط آن پایین به چیزی که بین او و کلانتر افتاده نگاه می‌کند. اما او اشتباه می‌کرد، پلکهای پیرمرد دوباره بالا آمد و چشم‌های نافذ و رنگ پریده‌اش داشت کلانتر را نگاه می‌کرد؛ باز هم صدای او که نهصد نفر از بین نهصد و یک نفر

می‌توانستند بگویند بشاش است، بلند شد: «ونیسون با چی کشته شده، کلانتر؟».

کلانتر گفت: «با یک اسلحه‌ی لوگر آلمانی<sup>۱</sup> آقای گاوری. شبیه همون اسلحه‌ای که بادی مک کالوم اونو در سال ۱۹۱۹ از فرانسه به خونه آورد و بعد همون تابستون با یه جفت سگ شکاری معامله‌اش کرد.»

و او فکر کرد حالا دیگر وقت آن است که پلک‌ها دوباره بسته شود ولی باز هم اشتباه می‌کرد: فقط نتیجه این شد که پیرمرد تند و پرطاقت چرخید و راه افتاد و در همان حال بلند و آمرانه که نه تنها فاقد هرگونه رگه‌ای از مخالفت و بحث و جدل بود، بلکه چنین حالتی در آن حتی قابل تصور هم نبود، گفت: - «خیله خب بچه‌ها. بیاین مرده مونو بار قاطر کنیم و ببریمش خونه.»

## فصل نهم

و ساعت دو بعد از ظهر آن روز او توی ماشین دایی اش که پشت سر وانت حرکت می کرد نشسته بود (البته این وانت دیگری بود که کلانتر آن را برای انجام کار دولتی به بیگاری گرفته بود و کف آن برای حمل احشام تخته کوبی شده بود و یکی از دوقلوهای گاوری گفته بود که وسط حیاط متروک خانه ای در دو مایلی آنجا که تلفن هم داشت افتاده است و او به یاد می آورد تعجب کرده بود که این وانت آنجا چکار می کند و افرادی که آن را آنجا گذاشته بودند خودشان با چه وسیله ای به شهر رفته بودند و بعد که وانت را پیدا کرده بودند گاوری با چنگالی که از آشپزخانه ی دربار آن منزل پیدا کرده بود آن را روشن کرده بود و در همان حال دایی اش رفته بود داخل تا از تلفنی که در گوشه ی آشپزخانه بود استفاده کند و حالا گاوری وانت را می راند) و او داشت تند و مرتب پلک می زد و این نه به خاطر نور، بلکه به خاطر چیزی گرم و ماسه مانند بود که به سان ذرات شیشه لای پلکش رفته بود (و این بی شک بعد از پیمودن حدود سی کیلومتر راه شنی و ماسه ای در صبح آن روز چیزی جز ذرات غبار نمی توانست باشد و حتماً هم همین بود، فقط موضوع این بود هر نوع غباری باید با آنهمه پلک زدن، نمناک می شد و از بین می رفت، نه اینکه مثل این یکی

اینهمه از خودش سماجت نشان می‌داد). به نظرش رسید در آن طرف خیابان روبه‌روی زندان جماعتی اجتماع کرده‌اند که نه تنها از بیت وان، بیت تو و بیت تری و بیت‌قایو آمده‌اند و با پیراهن‌های رنگ و رورفته‌ی خاکی و کتان‌ی راه‌راه و نخ‌ی گلدار آنجا جمع شده‌اند، بلکه مردم شهر نیز آنجا هستند و اینها نه تنها چهره‌هایی بودند که او دیده بود هنگام آوردن لوکاس بیچام توسط کلانتر بعد از ظهر روز شنبه جلو مغازه‌ی سلمانی و سالن بیلارد از ماشین‌های خاک‌آلود بیت‌فور پیاده شده بودند و بعد صبح یکشنبه توی مغازه‌ی سلمانی و ظهر روز یکشنبه تو خیابان بودند، بلکه چهره‌هایی بودند که اگر دکترها و وکلا و وزراء را کنار بگذاریم، نه تنها از شهر، بلکه «شهری» هم بودند: تاجرها، خریداران پنبه و دلال‌های اتومبیل و مردان جوانی که در انبارها، دفاتر پنبه و فروشگاه‌ها کارمند بودند و یا در گاراژها و پمپ‌بنزین‌ها کار می‌کردند و بعد از ناهار سر کارهایشان برمی‌گشتند و قبل از اینکه اتومبیل کلانتر آنقدر نزدیک شود که قابل شناسایی باشد راه افتادند و مانند حرکت یک موج به طرف میدان سرازیر شدند و وقتی ماشین کلانتر به زندان رسید توی میدان ریختند و وسط میدان در یک نقطه ازدحام کردند و این زمانی بود که ابتدا ماشین کلانتر و بعد وانت و پشت سر آنها ماشین دایی‌اش به کوچه‌ی پشت زندان پیچیدند که به سکوی بارگیری جلو در عقبی محل کفن و دفن منتهی می‌شد که گوشه‌ی خلوتی در آنجا در انتظارشان بود: پس آن توده‌ی جنبنده نه تنها در آن طرف ساختمان حایل میان آنها بود، بلکه حالا در حال پیشروی هم بود و شاید حتی زودتر به محل کفن و دفن می‌رسید؛ و بعد ناگهان و قبل از اینکه توی صندلی عقب برگردد و پشت سرش را نگاه کند، فکر کرد که این توده جنبنده حتی پشت سرشان توی کوچه سرازیر شده و ظرف یک دقیقه و یا یک ثانیه بر سر آنها می‌ریزد و از آنها جلو می‌زند و به ترتیب آنها را گیر می‌اندازد: ابتدا ماشین دایی‌اش، بعد وانت و بعد ماشین کلانتر را همچون سه قفس مرغ به چنگ می‌گیرد، تاب می‌دهد و سرانجام بعد از یک آشفتگی و درهم ریختگی بی‌نتیجه آنها را پای سکوی بارگیری گوشه‌ی کوچه پرت می‌کند؛ همچنان بدون اینکه

حرکتی بکند به نظرش رسید که از پنجره خم شده و یا از رکاب در حال حرکت ماشین آویخته و با خمی باور نکردنی و غیرقابل تحمل سر آنها داد می‌کشد: «شما، احمق‌ها، نمی‌فهمید که خیلی برایتان دیر شده. نمی‌فهمید که حالا باید همه چی را از نو شروع کنید تا دلیل تازه‌ای بیابید؟» و بعد روی صندلی عقب برگشت و از پنجره‌ی عقب پشت سرش را نگاه کرد و برای یک یا دو لحظه واقعاً آن توده‌ی جنبنده را دید - این توده‌ی چهره‌های متعدد نبود، بلکه یک چهره بود، توده و یا موزاییکی از چهره‌ها نبود، فقط یک چهره بود: این چهره در پی شکار نبود، سیری‌ناپذیر هم نبود، فقط در حرکت بود، حسی نداشت، خالی از تفکر بود، حتی هیچانی هم نداشت: قیافه‌ای بی‌اهمیت و بدون گذشته، به سان قیافه‌ای که بعد از چند لحظه یا چند دقیقه خیرگی دردناک و حتی دیوانه‌وار در آگهی‌های تبلیغاتی آبکی یا عکس‌های متحیر یا کله‌های ریاضت کشیده‌ی عکس‌های کشتار بالکان یا چین، ناگهان در مجاورت درختان، ابرها و یا زمین‌ها مجسم شود: بدون وقار و سنگینی و حتی نشانی از وحشت: فقط چهره‌ای بدون گردن، با عضلاتی شل و وارفته که رو در روی او در آن سوی شیشه عقبی اتومبیل در فضا معلق بود و در همانحال هیولوار به طرف او حمله می‌کرد، طوری که او با خود گفت: «همین الان می‌رسه.»

اما بعد با ورود تلنگری به مغزش متوجه شد اثری از آن هیولا نیست، نه تنها چهره، بلکه چهره‌ها هم نبودند، کوچه در پشت سر آنها خالی بود: هیچ چیز و هیچ کس در آن نبود و در خیابان آن طرف سر کوچه‌ی خالی کمتر از ده دوازده نفر ایستاده بودند و به کوچه‌ی پشت سر آنها نگاه می‌کردند که وقتی خوب نگاه کرد دید آنها هم برگشتند و رفتند طرف میدان.

او فقط لحظه‌ای تعجب کرد، به سرعت و با آرامش به خود گفت «آنها همه رفته‌اند جلو»، در دسر کمتری تولید می‌کنند (متوجه شد که ماشین اکنون ایستاده است)، دستش را که به طرف دستگیره می‌برد ماشین کلانتر و وانت را دید که آنها هم هر دو پای سکوی بارگیری ایستاده بودند و در آنجا چهار پنج نفر برانکاری را از میان در باز وانت بلند می‌کردند و آنوقت او حتی صدای

دایی‌اش را هم از پشت سر شنید:

«حالا می‌ریم خونه تا قبل از اینکه مادرت دکتر بیاره هر دومونو آمپول بزنه یه کمی بخوابی.» و بعد دستگیره را پیدا کرد و از ماشین بیرون آمد، کمی تلوتلو خورد، ولی فقط یک بار، و بعد گرچه اصلاً نمی‌دوید، پاشنه‌هایش روی کف سیمانی کوبیده می‌شد. ماهیچه‌های ساق پاهایش در نتیجه‌ی نشستن توی ماشین منقبض شده بود و یا شاید هم به علت بالا و پایین دویدن میان بوته‌ها، گرفته بود و البته باید یک شب تمام بیدار ماندن و کندن و پر کردن دوباره‌ی قبرها را هم به این دو اضافه می‌کردیم ولی هر چه بود این کشمکش مغز او را روشن می‌کرد و شاید هم باد حاصل از حرکت بود که ذهن‌اش را شفافیت می‌بخشید؛ به هر حال اگر هم قرار بود دچار توهم شود حالا می‌توانست با ذهنی روشن آن چهره را نگاه کند؛ قدم روی محوطه‌ای که بین محل کفن و دفن و ساختمان مجاور آن قرار داشت گذاشت و فکر کرد که گرچه حالا دیگر دیر شده است ولی به هر حال «چهره» با آخرین جوش و خروش خود مدتهاست که از میدان و پیاده‌رو گذشته و با ضربه‌ای خردکننده ویتترین تمام شیشه‌ای دفتر کفن و دفن را شکسته و در میان خرده شیشه‌ها پلاک برونزی و سیاه‌رنگ عضویت اتحادیه‌های ملی متصدیان کفن و دفن و نخل تنها و کم رشد و کهنه‌ای را که توی گلدان خرمایی رنگ سفالین خود جا خوش کرده است زیر پاله می‌کند و می‌کوشد پرده‌ی ارغوانی رنگ و رو رفته‌ای را که آخرین محافظ بی‌خاصیت باقیمانده‌ی جیک مونتگمری است پاره پاره کند، و این پرده آخرین باقیمانده سهم مونتگمری از منزلت انسانی است.

آنگاه از کوچه خارج شد و قدم به پیاده‌رو گذاشت و به طرف میدان رفت و به خاطر آنچه که برای اولین بار می‌دید، کاملاً ایستاد، یعنی اولین بار بعد از آنکه یک هفته یا یک سال پیش، یا هر زمان دیگری که یکشنبه شب گذشته را فرض کنی، او و دایی‌اش میز شام را ترک گفته و از خانه بیرون زده بودند. این بار برای دیدن چنین صحنه‌ای نیازی نداشت تلنگری به ذهنش وارد آید. البته آنها آنجا بودند و بینی‌شان را به ویتترین تمام شیشه‌ای چسبانده بودند ولی

تعدادشان حتی آنقدر زیاد نبود که پیاده‌رو را بند آورد، چه رسد به اینکه «چهره‌ای را تشکیل دهد، تعدادشان کمتر از دوازده سیزده نفر می‌شد و تازه اکثر آنها هم پسر بچه‌هایی بودند که در این وقت روز باید مدرسه می‌رفتند - حتی یک چهره‌ی شهری هم بین‌شان دیده نمی‌شد و حتی مردی واقعی را نمی‌شد میانشان دید، چون غیر از پسر بچه‌های مدرسه‌ای چهار پنج نفر باقیمانده هم فقط هیکل یک مرد یا پسر را داشتند ولی مرد نبودند و اینان کسانی بودند که وقتی عموها گیه مازبی<sup>۱</sup> صرعی از گداخانه‌ی شهر بیرون آمد و با دهانی کف کرده توی فاضلاب افتاد و یا هنگامی که بالاخره ویلی اینگرام توانست پاها و کمر سگی را که زن‌ها تلفن کرده و گفته بودند هار است، با تیر بزند، آنجا بودند. در حالی که توی پیاده‌رو سر کوچه ایستاده بود دایبی‌اش با قدم‌های سنگین از پشت سر به او نزدیک می‌شد و او همچنانک با زحمت پلک‌های پردرد و خشک خود را باز و بسته می‌کرد دید که چرا اینطور شده است: میدان هنوز خالی نبود، چون تعداد آدم‌ها خیلی زیاد بود ولی به هر حال داشت خالی می‌شد، کسانی که پیراهن‌های خاکی رنگ، کتانی راه‌راه و نخ‌ی گلدار پوشیده بودند به طرف میدان سرازیر می‌شدند و از آن می‌گذشتند و به طرف ماشین‌ها و وانت‌های پارک شده می‌رفتند و جلو در آنها ازدحام می‌کردند و بعد یکی‌یکی بالا می‌رفتند و روی صندلی‌ها، کف و یا توی اتاقک‌های آنها می‌نشستند و در همین حال استارت ماشین‌ها ناله می‌کرد و موتور آنها به کار می‌افتاد، شتاب می‌گرفت. و بعد خلاص کار می‌کرد و در حالی که هنوز مسافرین با عجله به سوی آنها می‌رفتند صدای ساییدن دنده‌هایشان به گوش می‌رسید و حالا نه یکی، بلکه پنج شش ماشین همزمان عقب‌عقب از جدول دور شدند و فرمانشان را راست کردند و این در حالی بود که مردم همچنان به طرف آنها می‌دویدند و با دست و پا خود را بالا می‌کشیدند و او حتی اگر هم می‌خواست نمی‌توانست تعداد آنها را بشمارد. پهلوی دایبی‌اش ایستاده بود و این مردم را می‌دید که در چهار ستون فشرده از چهار خیابان اصلی که در چهار

جهت به بیرون شهر می‌رفت، راه افتاده بودند و حتی قبل از اینکه از میدان خارج شوند تند می‌رفتند و داخل ماشین که بودند فقط یک بار در آخرین لحظه، نه پشت سر، بلکه بیرون را نگاه می‌کردند، فقط بیرون و فقط یک بار آنهم نه به مدتی طولانی، و دیگر هیچ. نیمرخشان ظاهراً سریع‌تر از وسیله‌ای که آنها را می‌برد محو می‌شد و مدتها قبل از اینکه از نظر ناپدید شوند رو به بیرون شهر داشتند و حتی توی ماشین هم که بودند همین حالت را داشتند. مادرش کنار او آمد، نه اینکه او را لمس کند، فقط کنارش ایستاد، ظاهراً از زندان از راه همان کوچه‌ی پشتی آمده بود و از همانجا که هنوز داشتند جسد جیک مونتگمری را با تفل از توی وانت بیرون می‌کشیدند گذشته بود و با وجود این داشت از دایب‌اش می‌پرسید: «ماشین کجاست؟» و او یادش آمد که دایب‌اش گفته بود اگر آنها این حق را داشته باشند آنچه را می‌بینند انکار کنند، می‌توانند در برابر هر چیزی مقاومت نشان دهند.

و بعد، مادرش بدون آنکه منتظر جوابی باشد جلو آنها رو به طرف کوچه پیچید. از پشت که نگاه می‌کردی قلمی بود و سیخ و شق ورق راه می‌رفت و پاشنه‌هایش روی سطح سیمانی ترق ترق می‌کرد، همانطور که در خانه هم همین صدا را می‌کرد، در حالی که همین موقع او و آلک سندر و پدرش و دایب‌اش، هر چهار نفرشان، مدتها بود که توی خانه کاملاً نرم و بی‌صدا راه می‌رفتند. مادرش از سکوی بارگیری که حالا ماشین کلاتر و وانت خالی آنجا ایستاده بود گذشت و راهش را توی کوچه ادامه داد و دستگیره‌ی در ماشین را گرفت و در ماشین را باز کرد و نگه داشت و وقتی او و دایب‌اش به آنجا رسیدند باز هم آنها را دیدند که از سر کوچه می‌گذرند، درست مثل اینکه از روی سن بگذرند: ماشین‌ها و وانت‌ها، چهره‌هایی با نیمرخهای مجاب نشده که نه تعجب کرده بودند و نه وحشتزده بودند و فقط حالتی از عدم پذیرش تغییرناپذیر در آنها وجود داشت و آنچنان پشت سر هم و بی‌انقطاع و فشرده و با سرعت از سر کوچه رد می‌شدند که گویی دانش‌آموزان سال آخر دبیرستان و یا دسته‌ی

نمایش سیاری هستند که نمایشنامه‌ی نبرد سن خوان هیل<sup>۱</sup> را در جایی اجرا می‌کنند و شما نه تنها نمی‌شنوی چه می‌گویند، بلکه دلیلی هم ندارد که به صداها‌ی نامفهوم و مغشوش و خفه‌ی پشت صحنه گوش نکنی تا از آن طریق سربازان را در حال پیشروی و فشنگ‌گذاری سلاح‌های خود ببینی که به محض رسیدن به جناحین نیروهای دشمن ناگهان از هم می‌گسلند و تلو تلو خوران شروع می‌کنند به دویدن و وقتی دوباره با لباسهای پاره‌پوره‌ی خود که به علائم جنگ و شهادت و مرگ آراسته شده است به عقب سپاه خود برمی‌گردند کت‌ها، کلاه‌ها و باندهای قلابی را دور می‌اندازند و در برابر چراغ‌های جلو صحنه به حالت حماسی خبردار می‌ایستند.

او گفت: «اول خانم هبرشام رو می‌رسونیم.»

مادرش گفت: «سوار شو.» و آنگاه با یک گردش به چپ به خیابان پشت زندان پیچیدند و او هنوز می‌توانست صدای آنها را بشنود و بعد با گردشی دوباره به چپ به خیابان دیگری پیچیدند که خیابان اصلی را قطع می‌کرد و آنجا آنها باز هم بدون اینکه از هم جدا بشوند از صحنه می‌گریختند، نیم‌رخشان در میان صدای برخورد افسار گیسخته‌ی سیمان و لاستیک خشک و انعطاف‌ناپذیر بود و امروز صبح توی وانت دو و یا سه دقیقه طول کشیده بود تا او فرصتی به دست آورد و داخل این صف شود و در مسیری حرکت کند که آنها حرکت می‌کردند و حالا پنج و یا ده دقیقه طول می‌کشید تا دایبی‌اش شکافی در این زنجیره بیابد و از آن بگذرد و به زندان برگردد.

مادرش گفت: «برو جلو، کاری کن بهت راه بدن» و او می‌دانست که آنها به هیچوجه جلو زندان نمی‌روند.

«خانم هبرشام –»

دایبی‌اش گفت: «انتظار داری چکار کنم؟ میگی هر دو تا چشمو مو ببندم و با پای راستم بزنم به سوراخی باز کنم؟» و شاید هم واقعاً همین کار را کرد، چون آنها هم حالا توی صف بودند و با همان صف به طرف خانه می‌پیچیدند که به

نفع آنها بود، او هرگز ناراحت نبود که وارد این صف شده بودند، ولی بیرون آمدن دوباره از این صف ناراحت کننده بود، چون این توده‌ی آشفته‌ی در حال فرار، یا اگر کسی این کلمه را دوست ندارد می‌شود گفت این مردم در حال تخلیه‌ی شهر، آنها را تا شب دنبال خود می‌کشاندند تا سرانجام آنان را ساعت‌ها بعد و کیلومترها آن طرف‌تر خسته و کوفته و در حالی که نفسشان بریده است جایی در منطقه‌ای از استان که روی هیچ نقشه‌ای پیدا نمی‌شود، بیرون بیاورند و آنها مجبور شوند دوباره در تاریکی راه رفته را برگردند، از نو گفت:

«خانم هبرشام -»

دایی‌اش گفت: «اون خودش وانت داره. یادت رفته؟» و او به مدت پنج دقیقه‌ی مداوم حرکتی انجام نداده بود، کاری نکرده بود، و حتی سه بار در این مدت کوشیده بود آنچه را که از ذهنش می‌گذرد بگوید: فکر کرد خانم هبرشام توی وانت نشسته و خانه‌ی او کمتر از یک کیلومتر آن ورتر قرار دارد و تمام آنچه که نمی‌گذاشت خانم هبرشام به خانه‌اش برسد این بود که او نمی‌توانست داخل صف فشرده‌ی ماشین‌ها بشود، خانه‌اش در یک طرف و وانت‌اش در طرف دیگر این مانع نفوذناپذیر اتومبیل‌ها و وانت‌ها که سپر به سپر به هم قفل شده بودند قرار داشت و بدین ترتیب برای یک پیر دختر سالخوده که درون یک وانت سبزی فروشی دوره گرد دست دوم حبس شده بود مثل این بود که خانه‌اش در مغولستان یا کره‌ی ماه باشد: او داخل وانتی با موتور روشن نشسته بود که دنده‌هایش به هم درگیر بودند و پایش روی پدال گاز بود و او در زیر آن کلاه عتیقه‌ی منسوخ تنها و کله شق و متکی به نفس سیخ نشسته بود و انتظار می‌کشید و تماشا می‌کرد و چیزی نمی‌خواست جز اینکه داخل آن زنجیره‌ی پیوسته‌ی ماشین‌ها و وانت‌ها شود و اگر این طور می‌شد او می‌توانست لباسی را که رفو کرده بود کنار بگذارد و جوجه‌ها را دون بدهد و شام بخورد و بعد از سی‌وشش ساعت دوندگی که برای فرد هفتاد ساله باید صد برابر بدتر از یک فرد شانزده ساله باشد مقداری استراحت کند، انتظار می‌کشید و نیم‌رخ آن منظره‌ی آشفته و گیج‌کننده را تماشا می‌کرد ولی نمی‌توانست به مدتی طولانی

و برای همیشه در این حالت باشد، او زن عمل بود و شب گذشته خیلی طول نکشید تا به این نتیجه برسد که راه در آوردن یک جسد از قبر این است که سراغ آن قبر بروند و آن کار را بکنند و جسد را بیرون آورند و حالا هم خیلی طول نمی‌کشد تا به این نتیجه می‌رسند که راه غلبه کردن به این مانع مخصوصاً وقتی که آفتاب در قسمت غرب پایین‌تر و پایین‌تر می‌رود این است که آن را دور بزنند، و حالا وانت راه افتاده بود و به موازات مانع و در همان مسیر حرکت می‌کرد و او هنوز هم تنها و پریشان ولی متکی به نفس بود و فقط کمی عصبی به نظر می‌رسید، شاید متوجه شده بود که حالا قدری تندتر از همیشه و تندتر از حدی که می‌خواست رانندگی می‌کرد، در حقیقت قبلاً هیچوقت با این سرعت رانندگی نکرده بود و حالا نه تنها با آنها در یک خط حرکت می‌کرد، بلکه در کنار آنها می‌راند و کاملاً سریع می‌رفت: یک وزوز مداوم در یک سوی نیمرخ او در جریان بود و حالا او باید می‌دانست که وقتی فاصله‌ی موردنظر ایجاد شود شاید او مهارت، قدرت، سرعت، چابکی و یا حتی خیلی ساده شهامت آن را نداشته باشد که وارد صف شود: حالا تندتر و تندتر می‌رفت و قصد داشت کوشش کند فاصله را از دست ندهد و به همین دلیل بود که با یک چشم مواظب صف بود و با چشم دیگر مراقب بود ببیند کجا می‌رود و برای همین هم بود که تا مدت‌ها نتوانست بفهمد گردشی کرده که سبب شده حالا نه به سوی جنوب بلکه به سمت شرق برود و حالا نه تنها خانه‌اش، بلکه جفرسون نیز پشت سرش تند و موزون از نظر محو می‌شد چون آنها، یعنی تشکیل دهندگان آن جریان در یک مسیر حرکت نمی‌کردند، بلکه در تمام مسیرهایی که به صورت راه‌های اصلی از زندان، از دفتر کفن و دفن و لوکاس بیچام و آنچه که از ونیسون گاوری و مونتگمری باقی مانده بود جدا می‌شد راه افتاده بودند، درست مانند پراکنده شدن جنون‌آمیز حشرات آبری وقتی سنگی درون حوض را کدی انداخته می‌شود: بنابراین او حالا بیش از همیشه ناامید بود، چون می‌دید بین او و خانه‌اش اینهمه فاصله افتاده و شب دیگری دارد از راه می‌رسد، پس بیش از پیش برای یافتن هر نوع فاصله و شکافی در صف به اعصابش فشار می‌آورد،

وانت قراضه به سختی پهلوی آن نیمرخ تیره و نفوذناپذیر راه می‌پیمود و هر چه نزدیک‌تر و نزدیک به آن حرکت می‌کرد تا اینکه بالاخره آن حادثه‌ی اجتناب‌ناپذیر اتفاق می‌افتاد: خطای چشم یا لرزش دست یا یک پلک زدن ناخواسته در نتیجه‌ی تابش نوری متناوب و یا یک عملیات راه‌سازی معمولی: یک سنگ یا کلوخی در جاده که پیدا کردنش در مواقع عادی به اندازه‌ی دستیابی به خدا دشوار بود ولی به هر حال سر راه یکی از ماشین‌ها پیدایش شد و دیگر هم نمی‌شد کاری کرد و آن شکاف به وجود آمده و آنوقت وانت از جا کنده شد و به میان توده‌ای از لاستیک و آهن وارد شد و او با سراسیمگی و بی‌نظمی فرمان قراضه‌ای را که هنوز در دست داشت این‌ور و آن‌ور چرخاند و روی پدال گاز که دیگر اثری نداشت فشار آورد و آنوقت دوباره در حالی که همچنان تنها و پریشان بود در شامگاه آرام و خنده‌ای که به پایانش نزدیک می‌شد جلو می‌راند و به میان تاریکی غروب ارغوانی رنگ و بدون باد وارد می‌شد و حالا تندتر و تندتر به سوی آخرین صدای بلند در این سوی مرز استان پیش می‌راند و اینجا همانجایی است که آنها راهشان را از هم جدا کرده و به جاده‌ها و راههای فرعی خواهند پیچید، مانند خرگوش‌ها و موش‌های صحرایی که سرانجام به لانه‌های شخصی خود نزدیک میشوند. وانت سرعتش را کم می‌کند و سپس روی جاده کمی کجکی می‌ایستد و شاید هم نیروی محرکه‌ی خود وسیله آن را به این صورت در می‌آورد، چون خانم هبرشام اکنون سالم است، او در کراسمن کانتی<sup>۱</sup> است و حالا می‌تواند در امتداد یوکننا پاتافا به جنوب بیچد، و اکنون چراغ‌ها را روشن می‌کند و تا جایی که جرأتش را دارد در طول جاده‌ی پرت و بدون علامت روستا با سرعت می‌راند، و اکنون شب کامل فرا رسیده است و حالا که به مات کانتی<sup>۲</sup> رسیده می‌تواند به غرب هم بیچد تا سرانجام جایی برسد که بتواند به شمال بیچد و چراغ راهنمای خود را بزند. ساعت ۹ یا ده شب در طول جاده‌های بدون علامت که مرزی خیالی را تشکیل می‌دهد و در ورای آن چراغ‌های بزرگ ماشین‌های دور دست دیوانه‌وار

برق می‌زنند و تند رد می‌شوند و در میان سوراخ‌ها و لانه‌های خود فرو می‌روند؛ به زودی به اکتاتابا کانتی می‌رسد و نیمه‌شب شده است و شکی نیست که خانم هیرشام می‌تواند به شمال بپیچد و سپس به یوکنا پاتافا برگردد، و حالا او رنگ پریده و بی‌رمق و در عین حال تسلیم‌ناپذیر در میان جیرجیرک‌ها، قورباغه‌های درختی، گرم‌های شبتاب، جفدها، مرغان شب و سگ‌های شکاری که از میان خانه‌های خفته هجوم می‌آورند و پارس می‌کنند جلو می‌رود و حتی سرانجام به مردی برمی‌خورد که پیراهن خواب و کفش‌هایی با بندهای باز پوشیده و فانوسی با خود همراه دارد و می‌پرسد:

— «خانم، کجا می‌خواهی بری؟»

— «می‌خواهم برم جفرسون.»

— «خانم، جفرسون پشت سر تونه.»

— «میدونم. اما من مجبورم به خاطر یه کاکاسیاه پیر و خودخواه و غیرقابل تحمل که می‌خواست تظاهر کند سفیدپوستی را به قتل رسانده و با این کارش تمام شهرستان را به هم ریخته، دور خودم بچرخم.» اینجا بود که او ناگهان دریافت خنده‌اش گرفته، این را کاملاً به موقع فهمید، البته نه آنقدر به موقع که بتواند جلو آن را بگیرد، بلکه به موقع برای اینکه بتواند کاملاً سریع آن را مهار کند و واقعیت این است که این خنده بیش از هر چیز دیگری تعجب‌آور بود و بالاخره مادرش به تندی گفت:

— «بوق بزن، بوق بزن بذار از سر راه برن کنار.» و او متوجه شد که اصلاً خنده‌ای در کار نبوده و یا به هر حال موضوع اصلاً خنده‌دار نبوده، صدایی که ایجاد می‌شده همانند صدای خنده بوده ولی مسئله به این سادگی هم نبوده و پیچیده‌تر بوده و به این راحتی خنده‌ای بیرون نمی‌آمده و هر قدر امکان خنده کمتر و کمتر می‌شد، او کمتر و کمتر به یاد می‌آورد که اصلاً به چه چیزی می‌خواست به بخندد و بعد یکباره احساس کرد که صورتش خیس است، البته نه با جریان اشک، بلکه با نوعی فوران و جوشش عرق و به هر حال او حالا آنجا بود، توی ماشین، یک آدم گنده در میان آن سه نفر از نظر درشتی هیکل،

دومین نفر و گنده‌تر از مادرش و دایی‌اش از او گنده‌تر، او که وارد هفده سالگی می‌شد تقریباً مردی به حساب می‌آمد و توی ماشین آنها آنقدر به هم چسبیده بودند که فشار شانه‌های زنی را روی شانه‌ها و دست ظریفش را روی زانویش احساس می‌کرد و همانند بچه‌ای بود که با ضربیه‌ی دست به کفلش بزنند و تنبیه‌اش کنند و او بارها قبلاً تذکر داده بود که دست از این کار بردارند. او گفت: «اونا فرار کردن.»

مادرش گفت: «حرکت کن، خدا لعنتت کنه، اوتارو دور بزن.» دایی‌اش هم همین‌کار را کرد و در جهت خلاف آنها توی خیابان راه افتاد و با همان سرعتی که امروز هنگام رفتن به کلیسا رانندگی می‌کرد و می‌کوشید ماشین کلانتر را همیشه در دید داشته باشد، پیش راند و این بدان علت نبود که مادرش این عمل را منطقی می‌دانست، چون هر کسی که هم اکنون در شهر باقی مانده بود نهایت سعی‌اش را می‌کرد از شهر خارج شود و کسی از آن سمت خیابان به طرف میدان نمی‌آمد، پس فقط کافی بود کسی توی ماشین باشد و این را به تو بگوید، حتی اگر خود همین شخص رانندگی نکند، و این تنها چیزی بود که تو برای توجیه عملت لازم داشتی: او به خاطر آورد که آنها قبلاً هم توی یک ماشین بودند و دایی‌اش رانندگی می‌کرد و آنوقت دایی‌اش گفت: «خیله خب، حالا میگی چکار کنم، یعنی میگی هر دو چشممو ببندم و روی پدال گاز فشار بیارم؟» و مادرش گفت: «تا حالا چند بار دیدی دو تا زن که رانندگی دو ماشینو بر عهده دارند تصادف کنن؟» و دایی‌اش گفت:

... «خیله خب، فهمیدم. شاید دلیلش اینه که ماشین یکی از این خانمها هنوز هم توی تعمیرگاه باشه، همون ماشینی که دیروز مردی با ماشین خودش رفت تو دلش.» آنگاه او دیگر آنها را نمی‌دید، بلکه فقط صدای فرار آنها را می‌شنید، صدای ضعیفی را که نه ابتدا داشت و نه انتها و هیچگونه ردی از برخورد لاستیک ماشین‌های این صف با سنگ فرش جاده باقی نمی‌ماند و صدایشان شبیه صدای چیزی چون سایش ابریشم خام بود و خوشبختانه خانه‌ی آنها هم در همین جهت عکس خیابان بود و او سر و صدا را نیز با

خودش توی حیاط برد و حالا می‌توانست با دست گذاشتن روی چیزی که سبب شده بود او به حرکت در آید و با روشن کردن اینکه اصلاً چیز خنده‌داری در کار نبوده، درباره‌ی -حالت خنده‌ی خودش فکری بکند، در واقع وضعیت موجود هزاران کیلومتر با خنده فاصله داشت و این فاصله آنقدر زیاد بود که مادرش را به جای خندیدن به ناسزا گفتن وا داشته بود. او گفت:

— «اونا فرار کردن.» و همان موقع بلافاصله فهمید که این درست نیست و همانطور که آنجا ایستاده بود و به خودش نگاه می‌کرد متوجه شد که حتی برای فرار هم خیلی دیر شده است. به سرعت از وسط حیاط رد شد تا اینکه ایستاد، و نه تند، بلکه آرام دستش را بالا آورد و گفت: «بینین، من فلج نشده‌ام. فقط خسته‌ام. میرم بالا چند دقیقه‌ای تو اتاقم بخوابم.» و بعد خطاب به دایی‌اش گفت: «اونوقت دیگه حالم خوب خوب میشه. بعد از پانزده دقیقه بیاین بالا و صدام کنین.» و بعد ایستاد و دوباره به طرف دایی‌اش چرخید و افزود: «بعد از پانزده دقیقه آماده میشم.» و بعد به راهش ادامه داد و آن صدا را با خودش به درون خانه و حتی توی اطاقش برد و هنوز هم توی اتاقش می‌توانست حتی از میان پرده‌های کشیده شده‌ی اتاق و از پشت سرخی پلکهایش آن را بشنود تا اینکه با کمک مادرش که زیر بازویش را با یکدست گرفته بود از تخت بالا رفت و از همانجا، از پای تخت‌خواب، به دایی‌اش گفت: «پانزده دقیقه. بدون من که جایی نمیری؟ قول میدی؟».

دایی‌اش گفت: «حتماً. بدون تو جایی نخواهم رفت. فقط...»

مادرش به دایی‌اش گفت: «گاوین، ممکنه از اینجا بری بیرون؟» و بعد خطاب به او گفت: «دراز بکش.» و او دراز کشید، ولی هنوز هم آن صدا آنجا بود، حتی با وجود دست لاغر و باریک و سرد مادرش که روی سر داغ و خاک‌آلودش قرار داشت او باز آن صدا را می‌شنید و این دست آنقدر زمخت و حتی آنقدر سرد می‌نمود که اگر روی سرش گذاشته نشده بود، بهتر بود، چون به هر حال به آن صدا عادت کرده بود، این صدا مدت‌ها بود که با او بود و این بار جمعیت حتی یک «چهره» هم نبود، چون پشتشان به او بود و حالا آنچه که بود پشت یک سر

بود، یک سر مرکب، یک پشت سر مرکب، یک حباب پر از سر و صداهای مزاحم که همچون تخم مرغی شکننده و بی دفاع بود و با وجود اینکه جمعیت این بار به او حمله نمی کرد، بلکه از او دور می شد، ولی هنوز هم وحشتناک بود.

او گفت: «اونا فرار کردن. حتی نخواستن با دادن ده سنت یه جعبه توتون برای اون بخرن و بگن که بخشیدنش، اونا با فرار وجدان خود را آسوده کردن.» مادرش گفت: «بله، حالا دیگه ول کن.» و این بدان می مانست که به آدمی که با یک دست از صخره‌ای آویزان است بگویی حالا دیگر ول کن: آنهم آدمی که در لحظه‌ی حاضر چیزی نمی خواست جز اینکه فرصتی به او دهند که همه چیز را ول کند و خود را در دامن خوابی کوتاه رها کند، همان آدمی که شب گذشته می خواست بخوابد و می توانست هم بخوابد، اما وقتش را نداشت و حالا بیش از هر زمان دیگری می خواست خواب برود و کل وقتی که برای این کار در اختیارش بود، پانزده دقیقه بود (شاید هم پانزده روز آینده و پانزده سال آینده را وقت داشت بخوابد، چون تا جایی که همه می دانستند کاری از هیچکس بر نمی آید مگر اینکه همه امیدوار باشند کرافورد گاوری تصمیم بگیرد وارد میدان شود و کلانتر را بیابد و بگوید بسیار خوب من این کار را کردم، چون تمام آنچه که آنها در اختیار داشتند لوکاس بود که می گفت وینسون گاوری با کلت ۴۱، یا به هر حال با هفت تیر او، یعنی با کلت ۴۱ او کشته نشده است و بعدش هم با دی مک کالوم بود که ممکن بود بگوید بله من ۲۵ سال پیش یک هفت تیر آلمانی را با کرافورد گاوری معاوضه کردم و ممکن هم بود اصلاً این را نگوید. حتی حالا دیگر جسد وینسون گاوری هم در اختیار نبود تا کسی از ممفیس بیاید نگاه کند و بگوید که او با چه نوع گلوله‌ای به قتل رسیده است، چون کلانتر قبلاً اجازه داده بود گاوری پیر جسد را به خانه‌اش برگرداند و شن‌های روان را از رویش پاک کند و روز بعدش دوباره او را به خاک سپارد: خوب وقتی وضع اینجوری بود او و دایی‌اش مثلاً چطور می توانستند بروند قبر را بکنند و جسد را در بیاورند.) و حالا او فراموش کرده بود چه جوری باید همه چیز را رها کند و خود را به آغوش خواب بسپارد: شاید هم موضوع این بود که او جرأت نمی کرد

خود را در آغوش هیچ رها سازد؛ آنچه که او پشت سرش باقی گذاشته بود ناچیز بود، هیچ بود؛ نه تأسفی برای به یاد آوردن باقی مانده بود، نه ترحمی و نه حتی آگاهی‌ای از شرم، حتی از هوس فناناپذیر دفاع انسان از انسان که ناشی از ترحم و شرم برای تطهیر انسان بود، خبری نبود، به جای همه‌ی اینها آنچه که وجود داشت پیرمردی بود که تأسف به هیچوجه جزیی از وجودش نبود، بلکه پدیده‌ای موقتی بود که از کشته شدن پسرش و کشیدن و برگرداندن جسد فرد بیگانه‌ای ناشی می‌شد که این کار هم نه با آرامش، بلکه با خشمی فرو خورده به انجام می‌رسید که تازه این عمل هم از روی ترحم یا انتقام نبود، بلکه به خاطر کيفر دادن بود، به خاطر اطمینان از این موضوع بود که اشتباه نمی‌کند و این جسد، جسد پسر او نیست و وقتی این را فهمیده بود سرزننده و بی‌شتاب داد زده بود: «بله، این جیک مونتگمری گور به گور شده است، خدا می‌داند اگر این جسد مال اون نبود، چه میشد.» و یک «چهره» که حالا دیگر از آن انتظار نمی‌رفت لوکاس را روی شانه‌هایش از سلول بیرون آورد و برای جبران گناهانش و استیفای حق لوکاس و به عنوان پیروزی او، وی را پای بنای یادبود ایالتی قرار دهد (و یا بهتر از آن، روی بالکن اداره‌ی پست، زیر میله‌ای که پرچم ملی بر فراز آن برافراشته است، بگذارد)، همانطور که در مورد خودش، آلک سنדר و خانم هبرشام هم چنین انتظاری نداشت: او خودش نه تنها چنین چیزی را نمی‌خواست، حتی نمی‌توانست آن را قبول کند، چون این عمل باعث می‌شد تمام زحماتش به هدر رود، آنچه که او کرده بود باید گمنام باقی می‌ماند و گرنه ارزشش را از دست می‌داد؛ البته او میل داشت در زمان خودش اثرش را روی انسان بگذارد، ولی فقط همین، و نه بیش از این. می‌خواست در روی زمین اثری از خود باقی بگذارد، منتها خیلی متواضعانه، حتی واقعاً امید این را هم نداشت، ولی به هر حال متواضعانه انتظار می‌کشید و متواضعانه آن را می‌خواست که این البته گرچه چیزی نبود (ولی در عین حال همه چیز بود). موضوع این بود که او می‌خواست از این فرصت نادری که گیرش آمده بود استفاده کند و نقش خود را بازی کند، یک نقش پرهیجان، شجاعانه و با تقوا که

باقی بماند و قابل ثبت در تاریخ بشر باشد (از کجا معلوم؟ شاید ذره‌ای ناچیز به احساسات شجاعانه و تقوای ثبت شدنی بشر بیفزاید) و این به عنوان قدرشناسی و هدیه‌ی دوران او به همان شجاعت بشری به حساب می‌آمد، فقط همین را می‌خواست، گرچه امید زیادی بدان نداشت. مایل بود این حقیقت را بپذیرد که این موهبت را از دست داده، چون سزاوارش نبوده، اما معلوم است که او واقعاً چنین انتظاری نداشت - نه زندگی‌ای از مرگ نجات یافته بود و نه مرگی از ننگ و بی‌حرمتی مصون مانده بود و نه حتی حکمی معلق مانده بود، بلکه فقط تاریخ یک مرگ با بی‌میلی عقب افتاده بود؛ بی‌حرمتی هیچوقت با رسوایی حذف نشده بود تا شرمنده شود، چیزی بنام تعالی و تواضع با غرور و تواضع در یادها باقی نمانده بود، از شجاعت و افتخار خبری نبود، ترحم، تقوا و تأسفی هم دیده نمی‌شد. تقوا خودش با آنچه که به دست آورده بود، کم‌بهاء شده بود، شجاعت و افتخار با آنچه که باید به مقابله‌اش برمی‌خاستند آلوده شده بود - یک «چهره»، یک «چهره»ی مرکب که از نژاد بومی و سرزمین بومی او برخاسته بود، آنها مردم خود او بودند، از خون او بودند، مردمی که شادی، غرور و امیدهای او با آنها ارزش پیدا می‌کرد و همراه آنها بود که می‌شد جبهه‌ای متحد و شکست‌ناپذیر در برابر گرداب تاریک، در برابر شب تشکیل داد - چهره‌ای غول‌آسا، غیرحریص، همه چیزخوار، که حتی نمی‌شد گفت سیری‌ناپذیر است، عقیم است و حتی خنثی است. این چهره آمرانه نبود، انتظار نمی‌کشید، نیازی هم نداشت بردبار باشد، چون دیروز و امروز و فردا شبیه هم است: تجزیه‌ناپذیر است: یکی است (دایی‌اش هم این موضوع را دو یا سه یا چهار سال قبل پیش‌بینی کرده بود، همانطور که دایی‌اش خیلی چیزهای دیگر هم می‌گفت که او هر اندازه بزرگتر می‌شد بیشتر به حقیقی بودن آنها پی می‌برد.

دایی‌اش می‌گفت: همه چیز حالا است، متوجه هستی. دیروز تا فردا تمام نخواهد شد و فردا ده هزار سال پیش آغاز شده است. برای یک پسر چهارده ساله‌ی «جنوبی»، نه یکبار، بلکه هر موقع که بخواهد، لحظه‌ای وجود دارد که

برای او هنوز ساعت دو آن بعدازظهر جولای ۱۸۶۳ فرا نرسیده است. دسته‌های نظامی پشت نرده‌های راه‌آهن موضع گرفته‌اند، توپ‌ها در میان جنگل کمین کرده‌اند و پرچم‌هایی که دور میله‌های چوبی پیچیده شده‌اند باز شده‌اند تا به هوا برده شوند و پیکت<sup>۱</sup> خودش شخصاً با آن موهای حلقه حلقه‌ی روغن‌زده در حالی که کلاهش را در یک دست دارد و شمشیرش را در دست دیگر، بالای تپه را نگاه می‌کند و منتظر فرمان لانگستريت<sup>۲</sup> است و همه چیز سر جای خودش قرار دارد، هنوز حتی چیزی شروع نشده است، نه تنها چیزی شروع نشده، بلکه هنوز هم وقت هست که جنگی علیه این موضع و این اوضاع و احوال آغاز نشود، جنگی که باعث شود مردانی به مراتب بیشتر از گارنت<sup>۳</sup> کمپر<sup>۴</sup>، آرمگستريت و ویلکاکس<sup>۵</sup> به بزرگی برسند، ولی جنگ شروع خواهد شد، همه این را می‌دانیم، خیلی جلو رفته‌ایم و خیلی چیزها در گرو این جنگ است و احتیاجی نیست که یک پسر چهارده ساله لحظه‌ی آغاز را اعلام کند و بگوید که «حالا». آن لحظه رسیده است، با تمام شرایطش، با تمام آن چیزهایی که باید باخته شود و تمام آن چیزهایی که باید برده شود: پنسلوانیا، مریلند، دنیا و گنبد طلایی خود واشنگتن که باید با یک پیروزی بسیار سخت و باور نکردنی تاجی بر سر آن نهاد، این قمار بسیار سخت، این برنامه، از دو سال قبل طرح‌ریزی شده، برای کسی که حتی با قایق پارویی سفر کرده باشد می‌داند در سال ۱۴۹۲ آن «لحظه»، همان لحظه‌ای بود که کسی گفت: حالا! و آنوقت دیگر بازگشتی در کار نبود، نمی‌شد عقب برگشت و به خانه آمد، باید به طرزی برگشت‌ناپذیر سفر دریایی ادامه می‌یافت تا اینکه یا کشتی به خشکی می‌رسید و یا قایق در انتهای دنیا، در میان غرش دریا غرق می‌شد. صدایی ملایم، یکی از شاعره‌های دوران جوانی من که زنی حساس و شایسته بود، می‌گفت: «چایی ریخته شده همراه برگ‌ها می‌رود و غروب هر روز می‌میرد». این سخن‌پردازی یک شاعر است، مانند واقعیت منعکس در یک آینه، واقعیتی وارونه، به پشت،

۱- Pickett: افسر ارتش جنوب در جنگ‌های داخلی آمریکا

۲- Langstreet: افسر ارتش جنوب در جنگ‌های داخل آمریکا

چون شخص ناشناسی که با مهارت آینه را درست کرده است آنقدر شیفته‌ی کار خود بوده که فراموش کرده پشت آینه هم شیشه است؛ و آنها اگر هم جز این می‌کردند، فایده‌ای نداشت، چون به هر حال، غروب دیروز و چایی دیروز هر دو جدایی‌ناپذیر از عقاید غیرقابل نفوذ و پا برجایی هستند که در راهروهای بی‌انتهای فردا جریان می‌یابد و از آنجا حتی به درون کفش‌هایی که می‌پوشیم و با آنها راه می‌رویم و حتی لای ملافه‌هایی که باید توی آنها بخوابیم (یا سعی کنیم که بخوابیم) داخل می‌شود؛ شما در واقع از چیزی فرار نمی‌کنید، از چیزی نمی‌گریزید، تعقیب‌کننده همان کاری را می‌کند که فراری می‌کند و فردا شب چیزی نیست جز درگیری طولانی و بدون خواب با غفلت‌ها و تأسف‌های دیروز). این «چهره» نه تنها یک مرگ را به تعویق انداخته بود، بلکه مرگ لوکاس و مهمتر از همه «لوکاس»‌ها را معلق گذارده بود، لوکاسی که نماینده‌ی و تجسم ده‌ها هزار «زامبو» بود باید بی‌اعتنا و حتی بدون شتاب از میان آن شکاف رد می‌شد، درست مانند موشی که از میان سوراخ تله موشی بگذرد و نداند که ممکن است در یک لحظه غفلت تیغی نامعلوم و بی‌اعتنای تله پایین فرود آید. فردا، یا حداقل فردا و یا حداکثر فردا و شاید هم همین الان دو پسر بچه‌ی سفید و سیاه همراه پیردختری که قدم به هشتاد سالگی می‌گذاشت باید در کاری مداخله می‌کردند که حتی فرشتگان خدا هم جرأت مداخله در آن را نداشتند و آن جمعیت به جای مداخله در این کار، فرار کردند، در رفتند و این برای انکار وجود لوکاس نبوده، بلکه آنها می‌خواستند مجبور نشوند یک جعبه توتون برای لوکاس یخرند و به وسیله‌ی شاگرد فروشگاه برایش بفرستند و با این عملشان نه اینکه بگویند متأسف هستند، بلکه بگویند اشتباه کرده‌اند: آنگاه او با یک شیرجه‌ی طولانی از صخره‌ای که بدان آویزان بود پایین لغزید و بعد دوباره به آرامی درون آن صدا فرود آمد و اکنون فقط ارتعاشی ضعیف به گوش می‌رسید. به این صدا گوش می‌داد، آن را می‌شنید، ولی هنوز تکان نخورده بود، حتی چشمهایش را هم باز نکرده بود و به همین حالت به مدتی طولانی دراز کشید و به صدا گوش داد و بعد چشمهایش را باز کرد و دید که دایی‌اش

آنجا ایستاده است و نیمرخش در برابر نوری که از کنار تختخواب برمی‌خاست، طرحی سیاه می‌سازد و حالا سکوت مطلق بود، سکوت کامل که چیزی جز تنفس تاریکی و صدای قورباغه‌های درختی و حشرات آن را نمی‌شکست؛ حالا دیگر نه از افراد خبری بود، نه از ترک و انکار و به جز صدای ضعیف هزاران حشره و انقباض و انبساط وسیع قلب شب تابستان نه در بیرون از اتاق و نه در داخل اتاق چیزی شنیده نمی‌شد.

او گفت: «دیگه خبری نیست، رفتن.»

دایی‌اش گفت: «بله، شاید الان همه‌ی اونا خوابیده باشن. اونا به موقع برای دوشیدن شیر به خانه رسیدند و حتی قبل از اینکه هوا تاریک بشه وقت داشتن برای صبحانه‌ی فردا هیزم هم خرد کنن.» این حرف اولین تکان را به او داد و گرچه هنوز حرکتی نکرده بود، گفت: «اونا فرار کردن.»

دایی‌اش گفت: «نه، بالاتر از قرار. اونا به جایی رسیدن که دیگه کاری از دستشون ساخته نبود مگر اینکه تصدیق کنن اشتباه کرده‌ان. به خاطر همین هم فرار کردن رفتن به خونه‌هاشون.»

دایی‌اش دوباره گفت: «بالاخره حرکت کردن.» و این دومین تکان بود؛ گرچه او حتی به اولین تکان هم احتیاج نداشت، چون نه تنها فوریت کار، نیاز و ضرورت ایجاب می‌کرد بار دیگر به حرکت در آید، بلکه شاید بهتر بود آن موقع اصلاً حرکتش را به مدت چهار یا پنج و یا شش ساعت و یا هر مدت دیگری از آن زمان که اعلام داشت به پانزده دقیقه خواب نیاز دارد، متوقف نمی‌کرد (البته او تصادفاً اعلام کرده بود که به پانزده دقیقه خواب نیاز دارد ولی اینکه آیا واقعاً پانزده دقیقه خوابیده بود یا بیشتر، نمی‌دانست) و حالا مثل اینکه چیزی تغییر نکرده بود، آنچه که او را به حرکت در آورده بوده جایی نرفته بوده که باز گردد، همیشه سرجایش بوده، حتی برای لحظه‌ای هم وجودش را ترک نگفته بوده، آن تصورات ذهنی، آن اوهام، آن اجام و اوباش باز هم در توهماتش بود و او را گیج می‌کرد و در میان این توهمات بود که او نه پانزده دقیقه، بلکه پانزده ساعت به سر برده بود و این توهمات هنوز سرجایش بود و یا

حداقل می‌شد گفت نقش ناتمام او همچنان به قوت خود باقی بود، نقشی که کوچک هم نبود، بلکه در واقع هر اندازه هم که کوچک بود بالاخره تنها مدرک دایمی‌اش و کلانتر همپتون در مفتوح نگه‌داشتن پرونده لوکاس بیچام و کرافورد گاوری بود، چنانکه امروز صبح وقتی در مواجهه با قبر خالی رد تعقیب گم شد، هیچکس نمی‌دانست قدم بعدی که باید بردارند چیست و حالا کلانتر همپتون تنها مدرکی را که داشتند با دادن آن به پیرمرد یکدست مسلح به هفت تیر از دست داده بود و اکنون دیگر دو تا بچه و یک پیرزن نمی‌توانستند این مدرک را پس بگیرند. اکنون آنچه که او را به حرکت در می‌آورد نیاز برای پایان دادن به چیزی نبود، بلکه فقط ادامه دادن به حرکت بود و حرکت نه برای اینکه در جایی که هستند باقی بمانند، بلکه خودشان نیز با همان حرکت پیش بروند، درست مانند به حرکت در آوردن چرخ‌های زندانیان به عنوان تنبیه آن را می‌گردانند و این برای آن نیست که تو می‌خواهی جایی باشی که چرخ آنجا است، بلکه به این دلیل است که بی‌نظمی ایجاد نکنی و از صحنه کنار نروی و از دید خارج نشوی. او نباید بی‌حرکت می‌ماند و انتظار می‌کشید تا لحظه‌ای فرا رسد که دوباره مجبور باشد با شتاب به حرکت در آید، بلکه باید به حرکت بی‌پایان خود ادامه میداد، درست مانند تسمه‌ی بی‌پایان چرخ زندانیان، و این تسمه از آخرین نقطه‌ی بینی و سینه‌ی او چند سانتی بیشتر فاصله نداشت و اگر نفس عمیقی می‌کشید بدنش با این تسمه برخورد می‌کرد و او را روی محور خردکننده‌ی چرخ می‌انداخت و کارش را می‌ساخت، او درست حالت مسافر دوره‌گردی را داشت که زیر یک قطار سریع‌السیر در میان ریل‌های راه‌آهن گیر افتاده است و فقط تا وقتی امنیت دارد که از جایش تکان نخورد.

پس او حرکت کرد، همچنانکه پاهایش را از لبه‌ی تخت‌خواب آویزان کرده بود، گفت: «ساعت چنده؟ من گفتم فقط پانزده دقیقه می‌خواهم. شما قول دادید -»

دایمی‌اش گفت: «چیزی نیست، ساعت نه‌ونیمه. هنوز وقتی زیادی داری دوش بگیری و غذا بخوری. اونا پیش از رسیدن ما به اونجا راه نمی‌افتن.»

او گفت: «اونا؟». روی پاهای برهنه‌ی خود بلند شد (غیر از کفش و جوراب، بقیه‌ی لباسهایش را در نیآورده بود). و حالا داشت دنبال دمپایی می‌گشت. گفت: «پس شما قبلاً رفتین شهر. گفتین قبل از رسیدن ما به اونجا؟ منظورت اینه که ما با اونا نمیریم؟».

دایی‌اش گفت: «نه، ما دو نفری خانم هبرشام را برمی‌گردونیم خونه. اون قراره تو دفتر منتظر ما بشه. پس بهتره تکان بخوری، شاید هم الان منتظره.» او گفت: «باشه.» حالا با دست دیگرش دگمه‌های پیراهن و شلوار و کمربندش را باز کرده بود و می‌توانست با یک حرکت هر دوی آنها را در آورد. و این موضوع خنده‌دار بود. همه چیز مرتب بود. دیگر کسی حتی آن صدا را هم نمی‌شنید. گفت: «پس علتش این بود. زنای اونا مجبور نبودن همراه بچه‌های خواب‌آلودی که فانوس به دست دارند، هیزم خرد کنن.»

دایی‌اش گفت: «نه. اونا از لوکاس فرار نمی‌کردن. اونا لوکاس را فراموش کرده بودند -».

او گفت: «این درست همون چیزیه که من دارم میگم. اونا حتی منتظر نشدن یه جعبه توتون برای لوکاس بفرستن و بگن خيله خب پیرمرد، ناراحت نباش، هر کسی اشتباه میکنه و ما از این اشتباه علیه تو استفاده نمی‌کنیم.»

دایی‌اش گفت: «اینه اون چیزی که می‌خواستی؟ یک جعبه توتون؟ همین کافی بود؟ معلومه که کافی نیست. همین دلیل بر اینه که لوکاس بالاخره به جعبه‌ی توتونش می‌رسه. اونا روی این موضوع اصرار خواهند کرد، باید اصرار کنن. لوکاس همراه با این جعبه‌ی توتون چیزای دیگه‌ای هم دریافت خواهد کرد که چه بخواد و چه نخواهد برای باقیمانده‌ی زندگیش تو این مملکت لازمه و اینجا دیگه فقط شخص لوکاس مطرح نیست، بلکه لوکاس‌ها مطرح هستن: زامبو مطرحه، چون اونچه که باعث میشه آدم شبا خوابش نبره و توی رختخواب به خود بیچرخه این نیست که اشتباهاً همون خود را آزرده است، بلکه خود آزردن مهمه (البته در صورتی که انسان نتونه با اونچه منطقی می‌نامه توجیه‌اش بکنه). آدم میتونه با از بین بردن قربانی و شاهد این احساس را محو

کنه، ولی اشتباهی که مرتکب شده مال اونه، مربوط به خودش، از بین نمیره و مثل گربه‌ای‌یه که متعلق به خودمونو ولی دلمون میخواد با ماشین اره دوشقه‌اش کنیم. پس لوکاس به جعبه توتونش خواهد رسید. اون این جعبه را البته نخواهد پذیرفت و مقاومت خواهد کرد. ولی بالاخره آن را خواهد گرفت و ما در اینجا، در استان یوکنپاتافا، شاهد همون رابطه‌ی قدیمی درخشان میان ناجی و زندگی‌ای که او نجاتش داده است خواهیم بود که البته این بار وارونه شده است: لوکاس بیچام که زمانی برده‌ی هر سفیدپوستی بود که می‌دید، اکنون تصادفاً به حاکم ستمگر وجدان تمام مردم شهرستان تبدیل شده است و اونا - بیت وان، بیت تو، بیت تری و بیت فایو اینو هم می‌بینن و برای همینه که می‌فهمن چرا باید وقتی زندگی‌تون حالت عادی خودشو پیدا کرد باید اون جعبه‌ی توتون را برای لوکاس بفرستن. پس اونا موقتاً لوکاس را ترک کرده‌ان. اونا از لوکاس فرار نمی‌کردن، از کرافورد گاوری فرار می‌کردن. اونا خیلی راحت نه تنها با وحشت، بلکه با همدلی از یک «نباید» و «نبایستی» که در اینجا به هر دلیلی به «به هیچوجه» تبدیل شده بود، فرار می‌کردند. «تو نباید بکشی»، می‌بینی، این یک عبارت اتهامی نیست، یک عبارت سرد و آمرانه است، یک قاعده‌ی اخلاقی است. از زمان پدران گمنام خود ما این قاعده را قبولش کرده‌ایم، مدتهاست این قاعده را داریم، آن را عزیز می‌شماریم، پرورش می‌دهیم، مفهومش را زنده نگه می‌داریم و حتی کلمات عبارت هم تغییر نمی‌کند. از بس آن را مصرف کرده‌ایم گوشه‌هایش ساییده شده. با حفظ این قاعده است که ما راحت توی رختخوابمون می‌خوابیم. ما حتی پادزر مخصوص خودمونو از اون گرفته‌ایم، همونطور که خانم‌های دوراندیش خانه‌دار محلولی از خردل و یا سفیدی تخم‌مرغ را در همان قفسه‌ای نگه می‌دارن که سم مرگ موش را. این قاعده درست به اندازه‌ی صورت پدربزرگ برایمون آشناس، همان اندازه برایمون غیرقابل تشخیص که صورت پدربزرگ زیر عمامه‌ی یک شاهزاده‌ی هندی، همان اندازه برایمون مطلقه که نفخ شکم پدربزرگ سر میز غذای خانوادگی. حتی وقتی این قاعده نقض میشه و خون

پاشیده شده روی صورتمون می‌درخشه، هنوز هم آن را داریم، هنوز هم این قاعده دست نخورده و پابرجاست، هنوز هم این قاعده به ما می‌گوید: ما نباید بچه‌ی مادرمان را بکشیم. حالا دیگه موضوع به کوچه و خیابان کشیده شده، درست در روز روشن، جلو چشم همه اتفاق افتاده، درسته؟»

— «پس برای خیلی از گاوری‌ها و ورثکیت‌ها سوزاندن لوکاس بیچام با بنزین و کشتن وی به خاطر عملی که مرتکبش نشده، یک مسئله است و اینکه یه گاوری برادرشو بکشه، مسئله‌ی دیگه‌ایه.»

دایی‌اش گفت: «درسته.»

او گفت: «ولی شما نمی‌تونین اینو بگین.»

— «چرا نه، بله، تو نباید بکشی، این یه قاعده‌اس، حتی وقتی هم می‌کشی، باز هم این قاعده بی‌آلایش می‌مونه، نقضی پیدا نمی‌کنه: «تو نباید بکشی» و کسی چه میدونه شاید دفعه‌ی دیگه اینکار و نکنی. پس گاوری نباید برادرش را بکشه: شکی در کار نیست، موضوع این نیست که شاید دفعه‌ی دیگه یه گاوری، گاوری دیگه‌ای را نکشه، موضوع اینه که اصلاً بار اولی نباید در کار باشه. این قاعده نه تنها درباره‌ی گاوری، بلکه درباره‌ی همه صادقه: درباره‌ی استیونز، مالیسون و ادموندز و همینطور مک کالین. اگه ما به این موضوع عقیده نداشته باشیم که اصلاً نباید وضعی پیش بیاد که گاوری یا اینگرام یا استیونز، یا مالیسون نباید خون گاوری یا اینگرام یا استیونز را بریزه چه امیدی هست به این نتیجه برسیم که بگوییم: «تو اصلاً نباید کسی را بکشی» و آیا رسیدن به این نتیجه نیست که سبب میشه زندگی لوکاس بیچام در امان بمونه؟ آنهم علیرغم اینکه او لوکاس بیچام است؟ و آنهم فقط به این دلیل که او «او» است؟»

او گفت: «پس اونا فرار کردن تا مجبور نشن کرافورد گاوری را لینچ کنن.»

دایی‌اش گفت: «اونا کرافورد گاوری را لینچ نمی‌کردن. عده‌شان خیلی زیاد بود، یادت نیست؟ با وجود این تموم آن روز صبح را توی خیابان جلو زندان و همینطور توی میدون جمع شده بودند و در حالی که هنوز اعتقاد داشتن لوکاس بیچام ونیسون گاوری را با تیر از پشت زده، هیچ آزاری به اون

نرساندند».

— «منتظر بودن بیت فور بیاد این کارو بکنه».

— «اگه فرض کنیم که در حال حاضر این درسته، در اینصورت این دقیقاً همون چیزیه که من میگم. آن قسمت از بیت فور تشکیل شده از گاوری‌ها و ورتکیت‌ها و چهار یا پنج خانواده‌ی دیگه که تا حالا حتی به تکه تنباکو هم به گاوری‌ها یا ورتکیت‌ها نداده‌ان و فقط آمده بودن خون ببینن و تعدادشان اونقدر زیاد نبود که جمعیتی‌رو تشکیل بدن. ولی جمعیتی هم که اونجا بودن همه با هم نبودن، چون به نقطه‌ی ساده‌ی عددی وجود داره که در آن نقطه جمعیت خودشو از بین می‌بره، شاید به این دلیل که اونقدر بزرگ شده که دیگه نمیتونه تو تاریکی بمونه، غاری که این جمعیت توی آن تخم‌ریزی کرده دیگه اونقدر بزرگ نیست که اونو از نور پنهان کنه و بنابراین سرانجام چه بخواد و چه نخواد باید به نگاهی به خودش بیاندازد و شاید هم دلیل این کارش اینه که مقدار خون موجود در بدن به انسان دیگه برایش کافی نیست، همونطور که به بادام زمینی ممکنه به فیلو غلغلک بده ولی دو و یا ده تا فیلو نمیتونه. شاید هم دلیلش اینه که آدمی که تبدیل به جمعیت شده تبدیل به توده‌ای میشه که جمعیت را با عمل سوخت و ساز و جذب در خودش محو می‌کنه و بعد حتی به عنوان یک توده نیز خیلی بزرگ میشه و به همین دلیل دوباره تبدیل به همون انسانی میشه که می‌توان از او انتظار ترحم، عدالت و وجدان داشت، حتی اگه این انتظار ناشی از تجدید آرزوی دیرینه و پردرد او نسبت به این مفاهیم باشه، آرزوی دیرینه‌ی او نسبت به یک نور روشن جهانی».

او گفت: «پس انسان همیشه بر حقه».

دایی‌اش گفت: «نه. اگه اونایی که از انسان برای بزرگی و قدرت خود استفاده میکنن بذارن، انسان سعی میکنه بر حق باشه. سعی میکنه به ترحم، عدالت و وجدان اعتقاد پیدا کنه، اعتقادی که به الوهیت فرد انسان می‌اندیشه (در آمریکا این ارزش تنزل پیدا کرده و به یک مذهب روحانی ملی تبدیل شده که در این مذهب انسان هیچ وظیفه‌ای در قبال روح خود نداره، چو روح خود

را از عهده‌دار شدن چنین وظیفه‌ای معاف کرده و در مقابل وقتی متولد میشه وارث بی‌خاصیت آداب و رسمیه که در اون یک همسر، یک رادیو و یک عمارت کهنه اهمیت اصلی را داره). اما در ادامه‌ی الوهیت خود به عنوان یک انسان، فکر کن چقدر برای آنها راحت بود که به کرافورد گاوری ملحق بشن: هیچ جمعیتی در حالی که از روی شانه‌اش برمی‌گرده و نگاه می‌کنه لازم نبود با این سرعت در شب راه بیفته، بلکه اونا در واقع همه در یک عقیده‌ی عمومی شریک می‌شدند و تقسیم‌ناپذیر بودند: اینجا بود که آن بادام‌زمینی در زیر لگدهای گله‌ای متشکل که می‌کوبید و پیش می‌رفت محو می‌شد و حتی یک فیل هم به وجود این بادام‌زمینی پی نمی‌برد، حال اونکه اون بادام‌زمینی واقعاً وجود داشته، چون دلیل اصلی برای جمعیت اینه که دست خون‌آلود فردی که عملاً سرخ را گرفته، ممکنه برای همیشه در درون یک انجمن اخوت محترم محو بشه و نامی از اون باقی نمونه: اگر چنین می‌شد، در موضوع مورد بحث ما دلیل نداشت انسان بیش از یک مأمور اعدام در شب بیخوابی بکشه. پس اونا نمی‌خواستن کرافورد گاوری را از بین ببرن. اونا در واقع او را طرد می‌کردن. اگه اونو لینچ می‌کردن، فقط زندگیشو ازش گرفته بودن. اونچه اونا عملاً انجام دادن خیلی بدتر از این بود: اونا تا جایی که قدرت داشتند او را از عضویت در بشریت محروم کردند».

او هنوز حرکتی نکرده بود. بعد، گفت: «شما یه وکیل هستین. اونا نه از کرافورد گاوری فرار می‌کردن و نه از لوکاس بیچام. اونا از خودشون فرار می‌کردن. اونا به خونه‌هاشون فرار می‌کردن تا سرشون را از شرم زیر لحاف قایم کنن».

دایی‌اش گفت: «کاملاً درسته. مگه من تموم این مدت همینو نمی‌گفتم؟ تعداد جمعیت خیلی زیاد بود. این بار تعداد جمعیت اون اندازه بود که باعث بشه اونا از شرم فرار کنن. اونا تنها راهی را که برای جمعیت وجود داشت غیرقابل عمل یافتند: جمعیت وقتی کم باشد و چیزی را که راز خودش میدونه در نظر بگیره و در ضمن به اعضای خودش عدم اعتماد مطلق داشته باشد،

آسان‌ترین و سریع‌ترین راه را انتخاب می‌کنه و اون از بین بردن منبع شرم از طریق نابود کردن شاهد اون است. بنابراین اگه دوست داری این بار میتونی بگی اونا فرار کردن».

او گفت: «اونا شما و کلانتر همپتون را جا گذاشتن تا آثار استفراغشان را پاک کنید، کاری که حتی سگ هم نمی‌کنه. البته گرچه فکر می‌کنم آقای همپتون یه سگ مزدبگیر باشه. تصور می‌کنم شما باید به یکی دیگه هم تلفن بزنید. چون جفرسون را هم نباید از یاد ببرید. اونا کاملاً سریع می‌خواستند از نظرها ناپدید بشن. البته یه تعدادشون باز هم نمی‌توانستند بروند، چون هنوز اواسط بعدازظهر بود و اونا دلشون نمی‌خواست در مغازه‌هایشان را ببندند و به خانه‌هایشان فرار کنن. باید می‌موندن و چند سنتی بیشتر کاسب می‌کردن».

دایی‌اش گفت: «به مالیسون و استیونز هم گفته‌ام».

او گفت: «نه استیونز و نه همپتون، هیچکدوم. چون یکی باید بالاخره موضوع رو تموم کنه. یکی که شکمش برای پاک کردن کف زمین از استفراغ جمعیت، به اندازه‌ی کافی جا داشته باشه. کلانتر باید قاتل را بگیره (یا سعی کنه بگیره، یا امید داشته باشه که بگیره و یا هر کار دیگه‌ای که می‌خواهی بکنه) و یه وکیل باید باشه که از لینچ‌کننده‌ها دفاع بکنه».

دایی‌اش گفت: «هیشکی کسی را لینچ نکرده که ازش دفاع بشه».

او گفت: «خیله خب، بهتره بگیریم اونا رو تبرئه کنه».

دایی‌اش گفت: «اینم درست نیست. من از لوکاس بی‌چام دفاع می‌کنم. من از زامبو، چه در شمال، چه در شرق و چه در غرب دفاع می‌کنم. من از او در برابر بیگانگانی دفاع می‌کنم که او را به چندین دهه قبل برخواهند گرداند و با تحمیل کردن قوانینی به ما که ریشه در این عقیده دارد که بی‌عدالتی انسان را می‌توان یک شبه به وسیله‌ی پلیس ریشه‌کن کرد، در واقع زامبو را نه تنها با بی‌عدالتی، بلکه با درد و تأسف و خشونت روبه‌رو می‌کنن. زامبو البته از این اندیشه رنج خواهد برد، هنوز تعداد زامبوها اون اندازه نشده که او بتونه کار دیگه‌ای بکنه. زامبو این وضع را تحمل خواهد کرد، آن را جذب خواهد نمود و

بقای خود را حفظ خواهد کرد، چون او زامبوست و این قدرت را دارد. او حتی در این ماجرا ما را شکست خواهد داد چون او قدرت تحمل و حفظ بقای خود را دارد ولی به هر حال دهها سال به عقب انداخته خواهد شد و چیزی که او بقیایش را به خاطرش حفظ می‌کنه شاید ارزشش را نداشته باشه چون ممکن است تا اون موقع تقسیم شده و امریکا را از دست بدهیم».

— «ولی شما هنوز دارید تبرئه می‌کنید.»

دایی‌اش گفت: «نه. من فقط می‌گم بی‌عدالتی مال ماست. مال جنوب است. ما خودمون باید اونو ناپودش کنیم و از بین ببریم، خودمون به تنهایی، بدون اینکه به کمک و یا مشورت کسی (البته ضمن تشکر) احتیاج داشته باشیم. ما این موضوع را مدیون لوکاس هستیم، چه بخواید و چه نخواهد (و این لوکاسی که من می‌شناسم نخواهد خواست) و این به دلیل گذشته‌ی لوکاس نیست، چون یک انسان و یا حتی یک نژاد اگه کمی خوب باشه میتونه بدون اینکه حتی نیازی به فرار از گذشته‌اش داشته باشه، خودشو حفظ بکنه، و باز باید بگم این حتی به دلیل سخنرانی درباره‌ی انسانیت هم نیست، بلکه فقط و فقط و بدون چون و چرا به دلیل آینده‌ی اوست: به دلیل قدرت او در حفظ بقاء، جذب شدن و تحمل کردن و هنوز ثابت قدم و پا برجا ماندن است».

او دوباره گفت: «خیله خب، شما هنوز هم یه وکیل هستین و اونا هنوز هم دارن فرار می‌کنن. شاید هم اونا نظرشون این باشه که لوکاس آثار استفراغ اونا رو پاک کنه، چون لوکاس از نژاد جاروکش‌هاست. لوکاس و همپتون و شما، چون همپتون به خاطر پولی که می‌گیره باید یه کاری بکنه، اونا حتی شما را هم با دادن دستمزد انتخاب کرده‌ان. اونا فکر کردن بهتون بگن چگونه اینکار و تمومش کنید؟ از چه طعمه‌ای باید استفاده کنید تا کرافورد بیاید تو و بگوید خيله خب بچه‌ها من قبول شدم و دوباره با اونا معامله کنه. یا اینکه اونا این قدر سرشون شلوغه که...»

دایی‌اش آرام گفت: «این عادلانه است؟»

حالا او کاملاً ساکت شده بود. ولی فقط برای یک لحظه. دوباره گفت: «اونا

فرار کردن». آرام و کاملاً قاطع بود، حتی مغرور هم به نظر نمی‌رسید. پیراهنش را کند و پشت سرش انداخت و در همان لحظه شلوارش را نیز در آورد و حالا فقط شورت تنش بود و پابرهنه ایستاده بود. گفت: «به علاوه، همه چی مرتبه، من درباره‌ی همه چی فکر کرده‌ام، درباره‌ی همه‌ی اونا فکر کرده‌ام، بذار اونا تو رختخوابشون بمونن و یا قبل از تاریک شدن هوا و یا بعد از تاریک شدن با فانوس یا بدون فانوس گوساله‌هاشونو شیر بدن و هیزم خرد کنن. اونچه که درباره‌شون فکر کرده‌ام خواب و رؤیا نبوده، قبل از اینکه این چیزا به خواب راه پیدا کنن، اونا رو از سر گذرانده‌ام». حالا کاملاً تند حرف می‌زد، چون تشخیص داده بود ممکن است خیلی دیر شود ولی باز هم می‌شود گفت خیلی تندتر از این تشخیص‌اش حرف می‌زد: «یه چیزی... یه کسی... یه چیزی در باره‌ی اینکه اونچه ما انجام داده‌ایم خیلی بزرگترها از کاریه که از ما میشه انتظار داشت، کاری که ما کرده بودیم خیلی بزرگتر از چیزی بود که از یک پسر شانزده ساله و یک پیرزن شصت و هفتاد و هشتاد و چه میدونم چند ساله میشه انتظار داشت... و بعد در جواب خودم همون پاسخی را دادم که شما بهم گفته بودید، یادتونه؟ شما یه چیزایی درباره‌ی پسرهای انگلیسی که خیلی هم بزرگتر از من نبودند گفته بودید، شما گفته بودید که اونا در سال ۱۹۱۸ چگونه در فرانسه سربازها را رهبری می‌کردند و هواپیماهای شناسایی را به پرواز در می‌آوردند، شما می‌گفتید که چگونه در سال ۱۹۱۸ تمام افسرای انگلیسی به نظر می‌رسید زیر دستهای افراد هفده ساله و یا سرهنگهای بیست و سه ساله‌ی یک چشم، یک دست و یا یک پا بودند». آنگاه مکث کرد و یا کوشید مکث کند، چون بالاخره صدای اخطار را کاملاً واضح دریافت کرده بود، نه به خاطر اینکه حرفهایی را که می‌خواست بگوید قبلاً شنیده بود، بلکه به خاطر اینکه گویی ناگهان کشف کرد کجا می‌خواهد برود، نه اینکه چه می‌خواهد بگوید، آنچه که او قبلاً به زبان آورده بود، مجبورش می‌کرد سر و ته قضیه را هم آورد: ولی البته خیلی دیر شده بود، درست مثل اینکه انسان در سرازیری افتاده باشد و سپس پایش را تا آخرین حد روی پدال گاز بفشارد و یکدفعه با وحشت دریابد که ترمز

بریده است. پس ادامه داد: «فقط یه چیز دیگه‌ای هم بوده... من سعی میکردم...» و آنوقت از حرف زدن باز ماند و سرانجام احساس کرد که خون گرم در مسیری سوزان از پشت گردن به سوی صورتش هجوم می‌آورد و او هیچ جا را نمی‌بیند، نمی‌تواند نگاه کند، نه به خاطر اینکه او تقریباً برهنه آنجا ایستاده بود، بلکه به خاطر اینکه هیچ لباسی، هیچ قیافه‌ای، هیچ صحبتی نمی‌توانست چیزی را از نگاه تیز و بانفوذ دایی‌اش پنهان کند.

دایی‌اش گفت: «بله؟» و بعد دوباره دایی‌اش گفت: – «بله. بعضی چیزاست که تو هیچوقت نباید تحمل کنی. هیچوقت نباید تحملتو از دست بدی و این چیزارو قبول کنی. چیزایی مثل بی‌عدالتی، بی‌حرمتی و بی‌شرفی و ننگ. فرقی نمی‌کنه که چقدر جوان یا چقدر پیر باشی. و این به خاطر شهرت و یا پول نیست: به خاطر چاپ عکسات در روزنامه یا پولت در بانک نیست. فقط از تحمل این قبیل چیزها باید امتناع کنی. درست گفتم؟»

او گفت: «کی، من.» حالا از جایش حرکت کرده بود و بدون اینکه حتی دمپایی‌اش را بیوشد از عرض اتاق می‌گذشت.

ادامه داد: «از وقتی دوازده سالم شده دیگه هیچوقت یک پیش‌آهنگ نوآموز نبودم.»

دایی‌اش گفت: «البته که نبود. ولی فقط افسوسش را بخور، شرمنده نباش.»

## فصل دهم

شاید این حالت به غذا خوردن مربوط می‌شد، در هر صورت بدون هیچگونه علاقه یا کنجکاوی خاصی می‌کوشید حساب کند چند روزی می‌شود که برای خوردن غذا پشت میزی ننشسته است و این در حالی بود که او برای انجام چنین محاسبه‌ای حتی مکث هم نمی‌کرد و آنوقت در همان حال که غذا را می‌جوید به یاد آورد از ساعت چهار صبح که با حالتی خواب‌آلود صبحانه‌ی مفصلی در خانه‌ی کلانتر خورده، یک بار هم پشت این میز ننشسته است: یادش آمد دایی‌اش (که آن طرف میز نشسته و قهوه می‌خورد) گفته بود انسان الزاماً با خوردن راهش را به درون دنیا باز نمی‌کند، بلکه با عمل خوردن، و شاید فقط از این طریق، جسماً داخل دنیا می‌شود، خود را به درون آن وارد می‌کند: نه به میان آن، بلکه به درون آن. به سان بیدی که با عمل واقعی جویدن و قورت دادن تار و پود لباس پشمی، لحاف و یا بافتنی به درون آنها راه می‌یابد، انسان هم به درون یکپارچگی حاصلخیز دنیا نقب می‌زند و از این طریق قسمتی از خودش و خاطراتش را و تمام تاریخ انسان را به درون آن انتقال می‌دهد و شاید هم با عمل جویدن، غرور و خودستایی حقیری را که او خاطرات خود، خویشتن خویش و من خود می‌نامد دور می‌اندازد، رها می‌کند و در درون

دنیای یکپارچه و بی‌نام و پر نعمت محوش می‌سازد، همان دنیایی که از زیر آن مواد معدنی بیرون می‌جهد، سرد می‌شود و به خاک می‌پیوندد، بدون اینکه نامی از آن باقی بماند و کسی آن را به یاد آورد، چون دیروز وجود ندارد و فردا هنوز نیامده است و بنابراین شاید فقط مرتاضی که در غاری زندگی می‌کند و میوه‌ی درخت بلوط می‌خورد و آب چشمه می‌نوشد واقعاً قادر به حفظ غرور و خودستایی‌اش باشد؛ شاید انسان برای رسیدن به نقطه‌ی اوج مقام خود که به آن تعصب دارد و هیچ مصالحه‌ای را نمی‌پذیرد، بایستی در غاری زندگی کند و به میوه‌ی درخت بلوط و آب چشمه قانع شود و در حالت خلصه و عبادت غرور و خودستایی‌اش را واقعاً محفوظ نگه دارد. بی‌وقفه و به مقدار زیاد می‌خورد و آنوقت با شنیدن صدایی که فکر کرد بلندتر از هر زمان دیگری در شانزده سال گذشته است دستمالش را پایین گذاشت و بلند شد و فریاد دیگری را که مربوط به مادرش می‌شد و آخرین فریاد او به حساب می‌آمد شنید (و فکر کرد که چگونه زنان در مقابل هیچ چیزی غیر از غم و فقر و درد جسمانی تحمل به خرج نمی‌دهند. به یاد آورد که امروز صبح در جایی بود که در سن شانزده سالگی به هیچ‌وجه نباید می‌بود و کاری را می‌کرد که در این سن اصلاً نباید می‌کرد: دنبال کلاتر دور استان راه افتاده بود و نبش قبر می‌کرد تا جسد مقتولی را بیرون آورد، با وجود این، پدرش صدها برابر بیشتر از مادرش سروصدا راه انداخته بود و مادرش صدها برابر با ارزش‌تر از پدرش بود، ولی حالا که تمام کاری که می‌خواست بکند این بود که همراه دایی‌اش به شهر برود و یک ساعت یا بیشتر توی دفتری بنشینند که قبلاً حداقل یک چهارم عمرش را در آنجا گذرانده بود، مادرش لوکاس بیچام و کرافورد گاوری، هر دو، را از یاد برده بود و با سماجت به همان روزی در پانزده سال پیش برگشته بود که برای اولین بار درصدد برآمدن بود او را قانع کند که نمی‌تواند دگمه‌های شلوارش را ببندد):

«ولی چرا نباید خانم هبرشام میومد اینجا منتظر می‌شد؟»

دایی‌اش گفت: «میتونست بیاد، مطمئنم که مثل دفعه‌ی قبل خونه‌رو پیدا

می‌کرد».

مادرش گفت: «خوب می‌فهمی من چی میگم، چرا ازش نخواستی بیاد خونه؟ برازنده‌ی یه خانم نیست که تا ساعت دوازده شب تو دفتر یه وکیل بشینه».

دایی‌اش گفت: «بله، اینم برازنده‌ی یه خانم نبود که شب گذشته جسد جیک مونتگمری را از قبر بیرون بیاره. ولی شاید این بار یه کاری بکنیم که لوکاس بیچام به اینهمه سوءاستفاده از بزرگواری این خانم خاتمه بده. بیا بریم، چیک». و بدین ترتیب سرانجام از خانه بیرون آمدند و او نه اینکه از خانه بیرون بیاید و درون دنیایی شود که صحبت‌اش شد، چون او این دنیا را با خود از خانه بیرون آورده بود، در نقطه‌ای میان اتاق خودش و در خروجی خانه آن را با خود داشت، آن را به دست نیآورده بود، وارد آن نشده بود و حتی آن را دوباره نیافته بود، بلکه در واقع انحراف مسیر خود را از این دنیا جبران کرده بود، بار دیگر ورود به این دنیا ارزشی پیدا کرده بود، چون این دنیا مال او بود و یا بهتر است بگوییم او مال این دنیا بود و این باید مربوط به غذا خوردن می‌شد. او و دایی‌اش بار دیگر در همان خیابانی راه می‌رفتند که کمتر از بیست و دو ساعت پیش از آن گذشته بودند و این خیابان حالا خالی بود ولی از وحشتی حکایت می‌کرد که موقتاً با بهت و آشفتگی عقب‌نشینی کرده بود: چون اکنون خیابان ابداً خلوت نبود، تردیدی نبود که جنبنده‌ای در خیابان دیده نمی‌شد و در فاصله‌ی میان دو لامپ خیابان، موجود زنده‌ای به چشم نمی‌خورد و مانند خیابانی مرده در شهری متروک می‌نمود، اما واقعیت این بود که شهر به هیچوجه شهری متروک و خیابان به هیچوجه خیابانی مرده نبود، بلکه همه کنار کشیده بودند و راه را برای آنان که می‌توانستند کار را بهتر انجام بدهند باز کرده بودند، بله، فقط راه را برای آنان باز گذاشته بودند، برای آنان که می‌توانستند کار را درست انجام بدهند، آنان مداخله‌ای در کار آنها نمی‌کردند، سر راهشان سبز نمی‌شدند، پیشنهادی نمی‌دادند، حتی مشورتی هم (با تشکر) به آنها ارائه نمی‌دادند، چون آنها می‌توانستند کار را درست و خودمانی انجام

بدهند، بالاخره هر چی باشد شرم و تأسف و جبران گناهان گذشته مال خود آنها بود. بار دیگر خنده‌اش گرفت، اما این بار خنده‌اش بیجا نبود. با خود فکر کرد: «صرفنظر از دایی گاوین و آن مأمور سوگند خورده که نشان رسمی بر سینه دارد، آنها من و خانم هبرشام و آلک سندر را هم داشتند».

وقتی یکباره فهمید که این نیز قسمتی از قضیه بوده، پی برد که آنها میل عجیبی دارند بی‌عیب باقی بمانند، او از آنها بود و آنها هم جزو او بودند، آنها هیچوقت نمی‌توانستند قبول کنند که کوچک‌ترین لک‌هی ننگی بر دامن پاکشان بنشیند. انگیزه‌ای ناگهانی و تقریباً غریزی او را واداشت در هر جایی و در برابر هر کسی از آنها دفاع کند و این دفاع ممکن بود ایجاب کند که او حتی پوست از کله‌ی آنها بکند، ولی این مهم نبود، چون در هر صورت آنها از او بودند و او چیزی نمی‌خواست جز اینکه محکم و غیرقابل تغییر در کنار آنها و با آنها بماند. اگر شرمی در کار بود شرمی مشترک بود، اگر قرار بود کفاره‌ای داده شود، باز هم مشترک بود و بالاتر از همه آنها واحدی مشترک، غیرقابل نفوذ و جدانشدنی بودند: یک ملت، یک قلب و یک سرزمین. او یکباره گفت: «نگاه کن...» و ایستاد، ولی مثل همیشه لازم نبود چیزی بیش از این بگوید. دایی‌اش گفت: «بله؟» و وقتی او چیزی نگفت، دایی‌اش دوباره گفت: «آه، بله. این معنی‌اش آن نیست که آنها راست می‌گفتند، بلکه معنی‌اش این است که تو اشتباه می‌کردی».

او گفت: «بدتر از آن، من بی‌گناه بودم».

دایی‌اش گفت: «شاید هم تو راست می‌گفتی و اونا در اشتباه بودن. فقط توقف نکن».

او گفت: «توقف نکنم که چی؟».

دایی‌اش گفت: «حتی فخر کردن و به خود بالیدن هم کار بدی نیست، فقط توقف نکن».

او دوباره گفت: «توقف نکنم که چی؟»

ولی حالا دیگر می‌دانست چکار باید بکند. گفت:

«وقتش نرسیده که دیگه یه پیشاهنگ نوآموز نیاشم؟»

دایی‌اش گفت: «این دیگه پیشاهنگ نوآموز نیست، حالا دیگه مرحله‌ی سوم پیشاهنگی است، چی بهش میگین؟»  
او گفت: «پیشاهنگ سیار».

دایی‌اش گفت: «بله، پیشاهنگ سیار. پیشاهنگ نوآموز یعنی اینکه قبول نکن. پیشاهنگ سیار یعنی اینکه توقف نکن. می‌فهمی؟ نه، این درست نیست، خودتو ناراحت نکن که بفهمی. حتی خودتو ناراحت نکن که فراموشش نکنی. فقط توقف نکن.»

او گفت: «نه، حالا دیگه نگران توقف کردن نیستیم. به نظر من اونچه که باید نگرانیش باشیم اینه که حالا کجا می‌خواهیم بریم و چگونه می‌خواهیم بریم».  
دایی‌اش گفت: «بله، حق با شماست. خودت پانزده دقیقه پیش اینو به من گفتی، یادت نمیاد؟ درباره‌ی اونچه که آقای همپتون و لوکاس قراره به عنوان طعمه برای به دام انداختن کرافورد گاوری استفاده کنن یه چیزایی گفتی. گفتی که قراره از لوکاس استفاده کنن -».

و او به یاد می‌آورد که او و دایی‌اش توی کوچه‌ی بغل زندان کنار ماشین کلانتر ایستاده بودند و لوکاس و کلانتر را نگاه می‌کردند که از در بغلی زندان خارج شدند و از محوطه‌ی تاریک گذشتند و به سوی آنها آمدند. در حقیقت محوطه کاملاً تاریک بود، چون نور چراغهای خیابان به آنجا نمی‌رسید. هیچ صدایی هم شنیده نمی‌شد. از ساعت ده دوشنبه شب چیزی نگذشته بود، با وجود این کاسه‌ی تاریک آسمان شهر را مانند یکدسته گل عروسی کهنه در زیر کاسه‌گلی شیشه‌ای، به زیر گرفته بود و میدان شهر ساکت‌تر از یک مرده بود: به کل متروک بود. او بدون اینکه بایستد دایی‌اش را که گوشه‌ی کوچه ایستاده بود ترک کرده بود تا برود میدان را ببیند و دایی‌اش پشت سر او داد زده بود:

«کجا داری می‌ری؟». ولی او بدون اینکه حتی پاسخی دهد از کنار آخرین ساختمان خالی و ساکت گذشته بود و صدای گامهایش آشکارا و خودخواسته در فضای تهی طنین انداخته بود، عجله‌ای نداشت، تنها بود، ولی به هیچوجه

پریشان نمی‌نمود، بلکه حسی داشت که نه تنها مسلط، بلکه مالکانه بود، گویی به همه چیز سلطنت می‌کرد و با وجود این فروتن بود و خود او نه تنها مقتدر، بلکه ظرفی مملو از اقتدار بود. همچون هنرپیشه‌ای به نظر می‌آمد که از اتاق طرفین سن یا از بالکن خالی، صحنه‌ی نمایش را نگاه می‌کند که آراسته و آماده، اما هنوز خالی است و او چند لحظه بعد وارد آن خواهد شد و نمایش را شروع خواهد کرد و در حالی که در مرکز توجه همگان قرار دارد، آخرین پرده‌ی نمایش را بازی خواهد کرد و فقط او، بله فقط او می‌تواند این نمایش را بازی کند. شاید او بهترین هنرپیشه‌ی دنیا نباشد، اما تنها کسی است که می‌تواند این نمایش را تمام کند و آن را دست نخورده به پایان برد و کناری بگذارد و از گزند روزگار محفوظ دارد. بدین ترتیب در سر راهش به طرف میدان تاریک و خلوت به محض اینکه توانست بدون اینکه کوششی بکند، در میان آنهمه تاریکی چراغ روشنی را ببیند، ایستاد و متوجه شد که این چراغ توی کافه‌ای روشن است که از برکت وجود رانندگان کامیون‌های بزرگ تمام شب باز است و عده‌ای می‌گفتند این کافه اصلاً به خاطر همین راننده‌ها درست شده است و عده‌ای دیگر می‌گفتند مقامات شهر به این دلیل جواز فعالیت برای این کافه صادر کرده‌اند که پاتوقی برای گشت شبانه‌ی ویلی اینگرام باشد. البته سوراخی را تو یکی از کوچه‌های شهر دیوار کشیده و به عنوان دفتر به ویلی اینگرام داده بودند که یک بخاری و یک تلفن هم داشت، اما او بیشتر از همین کافه استفاده می‌کرد، جایی که می‌توانست با کسی حرف بزند و می‌شد در آنجا به وی تلفن کرد، البته یک عده، مخصوصاً پیرزن‌ها، دوست نداشتند در کافه‌ای که دستگاه سکه‌ای موسیقی تمام شب را جیغ و داد می‌کند به پلیس تلفن کنند و به همین دلیل بود که تلفن دفتر اینگرم به یک زنگ اخبار بزرگ روی دیوار بیرونی وصل شده بود و صدایش آن اندازه بلند بود که دخل‌دار کافه و یا یکی از راننده‌ها آن را بشنود و به اینگرم اطلاع دهد. دو پنجره‌ی دفتر دایی‌اش در طبقه دوم هم روشن بود و چون از قرار معلوم چراغ دفتر وکیل باید روشن باشد، ظاهراً دایی‌اش یا سرایدار یادشان رفته بود آنها را خاموش کنند (و او فکر کرد شاید

خانم هبرشام دایی‌اش را متقاعد کرده است کلید دفتر را به او بدهد ولی بعد فکر کرد این درست نیست، چون این دایی‌اش بود که خانم هبرشام را متقاعد می‌کرد کلید دفتر را بگیرد. دلیلش هم این بود که تا وقتی آنها بیایند او باید توی وانت پارک شده‌ی خود می‌نشست و بعد فکر کرد آنچه واقعاً اتفاق افتاده این است که دایی‌اش خانم هبرشام را توی دفتر زندانی کرده تا به کلانتر و لوکاس فرصت دهد از شهر خارج شوند). کافه هم مانند کارخانه‌ی برق یک مؤسسه‌ی عمومی بود که نمی‌شد گفت چرا روشن است و دلیل خاصی برای باز بودنش آورد. داخل کافه کاملاً روشن بود (اما از آنجا که ایستاده بود نمی‌توانست توی آن را ببیند ولی وصف آن را شنیده بود و می‌توانست تصور کند که اوضاع از چه قرار است. از نظر قانونی خفه کردن دستگاه‌های سکه‌ای موسیقی برای دوازده ساعت، شاید نخستین وظیفه‌ی یک مارشال شب بود و به علاوه از وقتی آن سگ هار اوت گذشته وحشت ایجاد کرده بود، وظیفه‌ی آقای مارشال این هم بود که مواظب اوضاع باشد و هر ساعت یک بار توی دستگاه کنترل ساعت ورود و خروج کارکنان که روی دیوار بانک نصب شده بود، کارت بزند). و آنوقت او دوشنبه شب‌های دیگر، دوشنبه شب‌های عادی را به یاد آورد، شب‌هایی که صدای فریادهای بلند خونخواهی، انتقامجویی و همبستگی نژادی و خانوادگی با خشم و غضب از بیت‌فور (یا بیت‌وان، بیت‌تو، بیت‌تری و بیت‌فایو و یا از ساختمان‌های سبک جورجی حومه‌ی شهر و یا گردشگاه‌های عمومی) به گوش نمی‌رسید و در میان آجرهای قدیمی و درختان کهنسال و سرستون‌های معماری سبک یونانی طنین نمی‌انداخت و برای یک شب آنها را در التهاب و هیجان نگه نمی‌داشت؛ ساعت ده دوشنبه شب نخستین سانس فیلم سینمایی، چهل و یا پنجاه دقیقه قبل پایان یافته بود و عده‌ای از مزرعه‌داران که دیر آمده بودند هنوز هم دیده می‌شدند که برمی‌گشتند به خانه‌هایشان و تا آن موقع تمام جوانان نشسته بودند و کوکاکولا می‌خوردند و سکه‌ی پنج سنتی توی دستگاه‌های موسیقی فروشگاه می‌انداختند و بی‌شک عجله‌ای هم نداشتند و وقت‌گذرانی می‌کردند و وقت هم

برایشان مهم نبود چون جایی نمی‌خواستند بروند و خود شب ماه می مقصد اصلی آنها بود و وقتی در همین شب قدم می‌زدند در واقع آن را با خود حمل می‌کردند و از آنجا که همان روز، روز حراج سهام هم بود، حتی تعدادی از سواری‌ها و وانت‌ها هنوز نرفته بودند و سرنشینان آنها مانده بودند تا فیلم ببینند و یا از دوستان و خویشان خود دیدار کنند و با آنها شام بخورند و حالا داشتند در میان تاریکی، اینجا و آنجا، به سوی شب به سوی خواب و به سوی فردا می‌رفتند و او یادش آمد همین دیشب هم فکر کرده بود که همه جا خالی است تا اینکه ایستاده بود و یک لحظه گوش کرده بود و بالاخره فهمیده بود که اصلاً هم شهر خالی نیست: یکشنبه شب بود، اما خلوتی یکشنبه شب را نداشت، شب‌های معمولی که جای خود دارد، اصولاً هیچ یکشنبه شبی این جواری نبود و اگر امروز را یکشنبه می‌گفتند دلیلش این بود که مردم در تقویم‌های خود آن را یکشنبه اسم‌گذاری کرده بودند و این همان روزی بود که کلانتر لوکاس را به زندان آورده بود: خلوتی شهر طوری بود که می‌توانستی آن را خلوت بنامی، مشروط بر اینکه بتوانی زمین خالی و خلوتی را که جلو یک ارتش در حال حرکت وجود دارد، خلوت بنامی و یا راهرویی را که به یک انبار باروت ختم می‌شود بگویی ساکت است و یا اینکه دریچه‌ای را که زیر دریچه‌های اصلی سد قرار دارد و آب اضافی از آن بیرون می‌ریزد آرام بنامی و این حسی است که اسمش را نه انتظار، که انباشت باید گذاشت، انباشتی نه از زنها، پیرها و کودکان، انباشتی از مردان، مردانی جدی اما نه خوفناک، مردانی آرام نه برانگیخته، مردانی که نه در نمره‌های حمام و دستشویی‌های پشت مغازه‌ی سلمانی و یا در انبار مملو از جعبه‌های نوشیدنی و شیشه‌های خالی ویسکی پشت سالن بلیارد، بلکه در انبارهای فروشگاه‌ها، اتاق‌های پشتی گاراژها و پشت پرده‌های کشیده‌ی دفاتر خود آرام نشسته بودند و صاحبان این دفاتر و حتی مالکین فروشگاه‌ها و گاراژها قبول کرده بودند که نه به یک صنف، بلکه به یک شغل تعلق دارند، قبول کرده بودند منتظر نیستند تا در لحظه‌ای خاص از زمان حادثه‌ای برایشان پیش آید، بلکه در انتظار لحظه‌ای از زمان

بودند که تقریباً بدون اراده توافق کرده بودند خودشان حادثه را به وجود آورند و آن را هدایت و حتی به آن کمک کنند، حادثه‌ای که شش یا دوازده و یا پانزده ساعت عقب نیفتاده بود، بلکه خیلی ساده ادامه‌ی حادثه‌ای بود که ضمن آن گلوله‌ای به پشت ونیسون گاوری فرو رفته بود و فاصله‌ای در بین نبوده است و بنابراین هر جوری که در نظر بگیریم لوکاس قبلاً مرده بود و چون او همان لحظه مرده بود برایش کاری نداشت که تاوان زندگی خود و دیگران را پس بدهد و خود را چون زنی هندو روی جنازه‌ی شوهرش بسوزاند و هر چه هست امشب هست که باید به خاطر سپرده شود، چون فردا همه چیز تمام خواهد شد، فردا میدان از خواب برخواید خاست و به جنب و جوش در خواهد آمد، روزی دیگری آغاز خواهد شد و میدان خماری باقیمانده از شب گذشته را دور خواهد افکند، روز دیگری آغاز خواهد شد و میدان حتی شرم را نیز دور خواهد انداخت، تا آنجا که روز شنبه تمامی استان با یک هماهنگی نفوذناپذیر از سروصدا و شلوغی، حتی انکار خواهد کرد که چنین لحظه‌ای وجود داشته است و همه خواهند گفت که آنها را عوضی گرفته‌اند: بدین ترتیب او حتی نیازی نداشت در تنهایی و سکوت کامل و مطلق به خود یادآوری کند که شهر نمرده است، حتی متروک هم نشده است، بلکه فقط عقب‌نشینی کرده است و گذاشته است کار خودمانی‌ای که باید بشود با همان روش خودمانی و بدون کمک و دخالت و یا حتی مشورت (ضمن تشکر) انجام بشود: سه شخص غیرحرفه‌ای، یعنی یک پیردختر، یک بچه‌ی سفیدپوست و یک پسر بچه‌ی سیاه‌پوست قرار است قاتل احتمالی لوکاس را پیدا کنند و لوکاس و کلانتر شهرستان او را بگیرند. او بار دیگر دایی‌اش را به خاطر آورد و خودش را که سی دقیقه‌ی پیش لبه‌ی پیراهن دگمه نشده‌ی خود را به دست گرفته و پابرهنه ایستاده بود و همینطور یازده ساعت قبل را به یاد آورد که از آخرین سربالایی تپه به سوی کلیسا بالا می‌رفتند و مثل چند صد دفعه‌ی پیش یادش آمد که او آن اندازه بزرگ شده است که گوش کند، بفهمد و به یاد آورد: «او آن اندازه بزرگ شده است که نه تنها از لوکاس در برابر ایالات متحده، بلکه از ایالات متحده در برابر

بیگانگان، در برابر شمال شرقی و شمال غربی دفاع کند. در برابر آنان که با بالاترین انگیزه‌ها و مقاصد می‌کوشند آمریکا را تقسیم کنند، آنهم در زمانی که هیچکس جرأت نمی‌کند با استفاده از قوانین فدرال و پلیس فدرال برای از بین بردن موقعیت شرم‌آور لوکاس، خطر تقسیم را بپذیرد. هرطور که حساب کنیم شاید از هر هزار جنوبی یک جنوبی هم نباشد که واقعاً از این وضع متأسف باشد و یا اینکه حتی نگران این وضع باشد و همینطور، در هیچ شرایطی معمولاً کسی را نمی‌توان پیدا کرد که خود شخصاً لوکاس را لینچ بکند، با وجود این هیچکسی یک لحظه هم تردید نخواهد کرد بیگانه‌ای را که به زور آمده است اینجا و می‌خواهد در کار او مداخله و او را تنبیه کند به زور از اینجا بیرون بیاندازد. تو با تمسخر با خودت می‌گویی باید آن قدر زامبو را خوب بشناسی که پیش خود فرض کنی او بی‌اراده خواهد بود و مقاومتی نشان نخواهد داد و من جواب می‌دهم که اصلاً او را نمی‌شناسم و به نظر من هیچ سفیدپوستی او را نمی‌شناسد، ولی من سفیدپوست جنوبی را می‌شناسم و این شناسایی نه تنها شامل ۹۹۹ نفر از هر هزار نفر، بلکه شامل آن یک نفر باقیمانده نیز هست، چون او هم مال خود ماست و بالاتر از این، آن یک نفر فقط در جنوب زندگی نمی‌کند، بلکه با جنوب و شرق و غرب و زامبو علیه یک مشت سفیدپوست در جنوب متحد شده است. اتحاد دیگری هم هست، یک اتحاد کاغذی هم هست، اتحادی از نظریه پردازان، افراد متعصب و آنان که به انتقام شخصی و خصوصی اعتقاد دارند، به اضافه‌ی عده‌ای دیگر که آن قدر از نظر مسافت دور هستند که نمی‌توانند نظریه‌ی مخالفی بدهند و تعداد این‌ها شاید حتی بیشتر از تعداد جنوب متحد باشد و آنها سربازهای تازه‌کار خود را نه از سرزمین‌های عقب میدان جنگ، یا بیابانها، بلکه از شهرهای زیبایی که سبب غرور فرهنگی تو هستند استخدام کرده‌اند، شهرهایی مانند شیکاگو، دیترویت و لوس‌آنجلس و هر جای دیگری که مردمی ناآگاه زندگی می‌کنند و از هر نوع رنگ پوست و دماغی که غیر از رنگ پوست و شکل دماغ خودشان باشد، می‌ترسند و آنها از این فرصت استفاده خواهند کرد تا تمام وحشت اجدادی خود را از

سرخپوست‌ها، چینی‌ها، مکزیکی‌ها و کاراییبی‌ها و یهودیان، سر زامبو خالی کنند. شما همان یک نفر از هزار نفر اول و ۹۹۹ نفر از هزار نفر دوم را به ما تحمیل خواهید کرد که نسبت به موقعیت لوکاس متأسف هستند و سعی خواهند کرد آن را اصلاح کنند و این وضع را آن قدر ادامه خواهند داد تا روزی (البته نه امروز یا فردا) این شرایط از بین برود، البته نه اینکه فراموش شود، بلکه حداقل با تلخی و درد کمتری از آن یاد شود، چون عدالت به وسیله‌ی ما به او تقدیم شده است، نه اینکه از ما گرفته شود و به زور سرنیزه به او تحمیل شود. به هر حال در متحد شدن با آنان که هیچگونه خویشاوندی از هیچ نوعی بین ما و آنان وجود ندارد و دفاع از اصلی که ما خودمان از آن متأسف بوده و نفرت داریم، در موقعیتی قرار می‌گیریم که آلمان بعد از سال ۱۹۳۳ قرار گرفته بود. آلمان آن موقع راه دیگری نداشت، یا باید نازی می‌بود، یا یهودی، یا روسی و حتی می‌شود گفت یا باید کمونیست می‌بود و یا می‌مرد. موضوع این است که فقط خود ما باید این کار را بکنیم، ما خودمان، بدون هیچگونه کمک، مداخله و حتی مشورتی (ضمن تشکر). چون اگر قرار است حقوق تساوی لوکاس چیزی غیر از محصور شدن در زندانی باشد که وارثین مستقیم پیروزی جنگ‌های ۱۸۶۵ - ۱۸۶۱ برایش تدارک دیده‌اند، فقط ما می‌توانیم این کار را انجام بدهیم. وارثین پیروزی ۱۸۶۵ - ۱۸۶۱ شاید در مات کردن آزادی لوکاس سهم بیشتری دارند تا سهم جان براون از مات کردن این آزادی، آزادی‌ای که صد سال بعد از تسلیم ژنرال لی هنوز هم تحت کنترل قرار دارد. و تو می‌گویی لوکاس نباید منتظر آن فردای موعود باشد، چون آن فردا هرگز نخواهد آمد، چون شما نه تنها حالا قادر به این کار نیستید، بلکه آن موقع هم نتوانستید. ما فقط می‌توانیم این را تکرار کنیم که شما نمی‌توانید و به شما بگوییم قبل از اینکه تصمیم‌تان را بگیرید پابره‌نه بیاید پایین و ما را ببینید و شما جواب می‌دهید که نه تنها خیلی متشکر هستیم از همینجا هم بوی خیلی بد را می‌شنویم، و ما می‌گوییم مطمئناً همینطور است، ولی شما حداقل لاشه‌ی سگی را که قبل از ورود به منزل و سرقت کشته‌اید ببینید. وقتی تاریخ به ما نشان می‌دهد که اتاق

انتظار فساد و از هم پاشیدگی هنوز مملو از تفرقه و اختلاف است، مردم نمی‌توانند متحد شوند. و بعد شما می‌گویید حداقلش این است که ما در راه انسانیت هلاک می‌شویم و ما جواب می‌دهیم وقتی همه چیز به هم ریخته است، جز همین شعار، برای حفظ انسانیت لوکاس چه بهایی باید پرداخت». آنوقت برگشت و از جلو ساختمان خالی مسافت کوتاهی را پیمود و خود را به گوشه‌ای رساند که دای‌اش بدون اینکه بایستد رفته بود آنجا و از آنجا به کوچه‌ای وارد شده که ماشین کلانتر ایستاده بود. آن دو، کلانتر و لوکاس را دیدند که از حیاط تاریک گذشتند و به سوی آنها آمدند. کلانتر جلو بود و لوکاس حدود دو متر عقب‌تر حرکت می‌کرد. آنها نه تند راه می‌رفتند و نه دزدانه و پنهانی، بلکه شبیه دو نفری بودند که سخت سرشان گرم است، دیرشان نشده بود، اما فرصت وقت‌کشی هم نداشتند. از در گذشتند و به طرف ماشین آمدند و کلانتر در عقب ماشین را باز کرد و گفت «بپر بالا»، و لوکاس سوار شد و کلانتر در عقب را بست و در جلو را باز کرد و با غرولند توی ماشین خزید. وقتی او خودش را روی صندلی عقب انداخت، ماشین روی فنه‌های خوابید و او کلید را چرخاند و ماشین را روشن کرد، حالا دای‌اش کنار پنجره‌ی ماشین ایستاده بود و لبه‌ی آن را با هر دو دست گرفته بود، گویی فکر می‌کرد و یا امیدوار بود وقتی ماشین خواست حرکت کند، او مانعش بشود و آنگاه دای‌اش حرفی را گفت که او سی چهل دقیقه بود به آن می‌اندیشید:

– «یکی رو با خودت ببر.»

کلانتر گفت: «همین کار را هم می‌کنم. به علاوه فکر می‌کنم امروز بعد از ظهر سه بار این قضیه را حل کردیم.»

دای‌اش گفت: «هنوز به موضوع باقیمانده که برای حل کردنش مهم نیست چقدر روی لوکاس حساب بکنی.»

لوکاس گفت: «بذار هفت تیرمو بهم بدن. آنوقت دیگه لازم نیست به خودت زحمت بدی و ببینی چقدر میتونی روی من حساب کنی، من از عهده‌اش برمیام.» و او با خودش فکر کرد تا حالا چند بار کلانتر به لوکاس گفته است خفه

شود و برای همین است که حالا دیگر نمی‌گوید: اما کلانتر یکباره آرام و سنگین و غرغرکنان در صندلی‌اش برگشت و لوکاس را نگاه کرد و با لحنی گلایه‌آمیز و سنگین و تأسف بار گفت: «مثل اینکه یادت رفته گرفتاری‌ای که روز یکشنبه برات پیش اومد از اونجا بود که با اون هفت تیر در چند قدمی گاوری ایستاده بودی و حالا می‌خواهی همون هفت تیر و دست بگیری و دنبال یه گاوری دیگه راه بیفتی. حالا ازت می‌خوام ساکت بشی و ساکت هم بمونی، وقتی هم نزدیک پل وایت لیف<sup>۱</sup> می‌رسیم می‌خوام روی کف ماشین، عقب صندلی من دراز بکشی و همچنان ساکت بمونی. فهمیدی چی گفتم؟»

لوکاس گفت: «فهمیدم، فقط اگه هفت تیرمو می‌دادی -». اما کلانتر قبلاً به طرف دایی او چرخیده و گوشش به لوکاس نبود، گفت: «مهم نیست چند بار درباره‌ی کرافورد گاوری فکر کرده باشی، در هر صورت اون یه نفر بیشتر نیست.» و با لحنی ملایم و حسرت‌بار و بی‌میل به حرفهایش ادامه داد و گویی با این کارش می‌خواست به سؤال نپرسیده‌ی دایی او جواب گفته باشد: «راستی او چه کسی را خواهد گرفت؟» و آنوقت او صدای سایش لاستیک اتومبیل‌ها و وانت‌های وحشت‌زده را با کف اسفالت به یاد آورد. اتومبیل‌ها و وانت‌هایی که در میان آن شلوغی و آشفتگی، دیوانه‌وار خود را به هر مسیر می‌زدند تا به دورترین نقطه‌ی شهرستان، حتی نقاطی که روی نقشه نبود برسند و پناهگاهی بجویند و در این میان کلیسای کالدوینتایک استثنا به حساب می‌آمد. این اتومبیل‌ها و وانت‌ها می‌خواستند به محل آشنا قدیمی و همیشگی خود برسند، به خانه‌ی خود، آنجا که زنها و دخترهای بزرگ می‌توانند شیر بدوشند و برای صبحانه‌ی فردا هیزم خرد کنند و در همین حال بچه‌های کوچک فانوس‌ها را نگه دارند و مردان و پسرهای بزرگ بعد از اینکه قاطر‌ها را غذا دادند و برای شخم‌زنی فردا آماده کردند روی ایوان جلویی خانه بنشینند و در هوای گرگ و میش منتظر شام بشوند: و بعد، شب، مرغ شب و خواب و او حتی می‌توانست همه چیز را ببیند (مشروط بر اینکه حماقت یک قاتل بتواند کرافورد گاوری را

بار دیگر در شعاع و تیررس اسلحه‌ای که برآمدگی آن از زیر لباس پیدا بود قرار دهد - و حالا او می‌دانست چرا لوکاس در بعدازظهر یکشنبه‌ی آن روز فروشگاه فریزر را زنده ترک کرد و یا چرا آن روز در برابر زندان از ماشین کلانتر زنده پیاده شد: چون خود گاوری‌ها می‌دانستند او این کار را نکرده است و بنابراین آنها وقت می‌گذراندند و منتظر کس دیگری بودند، شاید شهر جفرسون می‌توانست او را به خیابان بکشاند. و آنوقت یک برق آبی در ذهنش جرقه زد و چیزی چون شرم را دید. (- آن مردی که پیراهن آبی تنش بود چمباتمه زد و با تنها دستش، زمخت و خشن کوشید شن‌های خیس را از صورت مرده پاک کند و او در آن لحظه می‌دانست که آن پیرمرد فردا هر اندازه هم که خشمگین فکر کند در حال حاضر چیزی علیه لوکاس ندارد، چون در این قضیه برای هیچکس هیچ نقشی باقی نمانده بود، جز پسر خود پیرمرد -) و حالا شب است، شاید اتاق غذاخوری، و بار دیگر هفت‌گاوری مثل بیست‌وپنج سال گذشته در آن خانه‌ی بی‌زن نشسته‌اند، چون فارست<sup>۱</sup> هم دیروز برای شرکت در تشییع جنازه‌ی فردا از ویکسبرگ آمده است و شاید هم امروز صبح وقتی کلانتر برای گاوری پیر پیام فرستاد که او را در کلیسا ببیند فارست هم آنجا بود، یک چراغ وسط میز، در میان قندان‌های کهنه، کوزه‌های شیر، شیشه‌های سس گوجه‌فرنگی، نمکدانها و فلفل‌دانهای که برچسب‌های مشترکی دارند و از قفسه‌ی ظروف بیرون آورده شده‌اند، روشن است و پیرمرد سر میز نشسته و تنها دست خود را جلو خود روی میز گذاشته است و هفت‌تیر بزرگ زیر دستش قرار دارد و حکم دادگاه را که اعدام است درباره‌ی گاوری که با ریختن خون برادرش گاوری بودن خود را منکر شده است اعلام می‌کند، آنوقت جاده‌ی تاریک و وانت (وانتی که این بار به بیگاری گرفته نشده، چون ونیسون وانت تازه و پرقدرتی داشت که چه برای حمل احشام و چه برای حمل الوار قابل تبدیل بود)، شاید همان دوقلوها وانت را می‌رانند و جسد که با زنجیرهای الوار روی کف وانت محکم شده است گاهگاهی بالا و پایین می‌پرد و صدا می‌کند، وانت با

سرعت از کالدونیا، از بیت‌فور راه می‌افتد و وارد شهر تاریک و در حال انتظار می‌شود، از خیابانهای خالی و از میدان می‌گذرد و به سوی خانه‌ی کلانتر می‌رود و جسد روی ایوان بیرون خانه‌ی کلانتر انداخته می‌شود و صدا می‌کند و شاید وقتی دوقلوی دیگر گاوری زنگ در را به صدا در می‌آورد، وانت هنوز منتظر است.

کلانتر گفت: «دیگه لازم نیست نگران کرافورد باشی. کرافورد چیزی علیه من نداره. اون فقط به من رأی میده. در حال حاضر گرفتاری اون اینکه که وقتی می‌خواسته دزدیدن الوار را از ونیسون و عمو سادلی ورکیت پنهان کنه، مجبور شده شخص دیگری را هم به قتل برسونه، شخصی مثل جیک موتگمری. حتی اگه قبل از اینکه من فرصت داشته باشم بدونم چه خبره، کرافورد بپره روی رکاب ماشین، باید چند دقیقه‌ای وقت صرف کنه تا در ماشینو باز کنه و اونوقته که دقیقاً لوکاس را اونجا که هست خواهد دید - البته مشروط بر اینکه این دفعه لوکاس اونچه را که بهش گفتم خوب انجام بده، که مطمئنم به خاطر خودش شده همین کار را هم خواهد کرد.»

لوکاس گفت: «منم می‌خوام همین کارو بکنم، فقط اگه هفت تیرمو -

دایی‌اش گفت: «بله، به شرطی که اونم اونجا باشه.»

کلانتر آه کشید و گفت: «شما که پیام فرستادید.»

دایی‌اش گفت: «بله پیامی‌رو که میتونستم فرستادم. پیامی که بین یه قاتل و یه پلیس قرار ملاقات می‌ذاره. کسی هم که پیامو میده به قاتل نمیدونه برای چی این کارو می‌کنه. حتی خود قاتل هم باور نمی‌کنه که همچو پیامی‌رو دریافت کنه ولی به هر حال این حقیقت داره.»

کلانتر گفت: «بسیار خوب، قاتل یا پیام‌رو می‌گیره یا نمی‌گیره، اونو باور می‌کنه یا نمی‌کنه، یا زیر پل وایت لیف منتظر ما میشه یا نمیشه و اگه اون منتظر ما نباشه، من و لوکاس از آنجا می‌زینم به بزرگراه و برمی‌گردیم شهر.» کلانتر گاز داد ولی بعد دوباره گذاشت موتور آرام کار کند. حالا چراغهای ماشین را هم روشن کرده بود. گفت: «ولی اون ممکنه اونجا باشه. منم براش یه پیام

فرستادم».

دایی اش گفت: «یعنی چه، با آقای بونز؟»

— «شهردار را وادار کردم ویلی اینگرام را مرخص کنه تا بتونه بره بیرون و امشب دوباره با ونیسون باشه و قبل از اینکه ویل راه بیفته بره محرمانه بهش گفتم امشب میخوام لوکاس رو از طریق راه میان بر وایت لیف ببرم هالی ماونت تا فردا در جلسه ی دادگاه جیک مونتگمری شهادت بده و به ویلی یادآوری کردم که هنوز خاکریزهای پل وایت لیف تموم نشده و ماشین ها باید با دنده ی سنگین و آرام از نهر عبور کنن و بهش گفتم درباره ی اونچه که گفتم با کسی حرفی نزنه.»

دایی اش که هنوز در ماشین را باز نکرده بود، گفت: «اوه، مهم نیست چه کسی ادعا کرده جیک مونتگمری زنده بوده، اون حالا دیگه متعلق به استان یوکنایاتافاست، ولی در اینصورت — بعد در ماشین را کشید و باز کرد و تند گفت: — «ولی ما در تعقیب یه قاتل هستیم نه یک وکیل... بسیار خوب، چرا حرکت نمی کنی؟».

کلاتر گفت: «همینطور، حالا تو برو دفترت و مواظب خانم اونیس باش. شاید ویلی اونو تو خیابان دیده باشه و اگه اینطور باشه ممکنه او با اون وانتشس مارو در وایت لیف غافلگیر کنه.».

آنگاه دوباره به میدان برگشتند و این بار از آن رد شدند و به طرف پایین میدان، آنجا که وانت ایستاده بود و دماغش را به جدول چسبانده بود رفتند و از پله های طولانی که ناصاف بودند و زیر پا غُر غُر می کردند بالا رفتند و از در باز دفتر وارد شدند و در همان موقع او بدون اینکه تعجبی بکند با خود فکر کرد خانم هبرشام شاید تنها زنی است که او می شناسد که به محض باز کردن دری بیگانه با کلید امانتی آن را از قفل در آورده و روی اولین جایی که بعد از وارد شدن دیده نگذاشته، بلکه دوباره کلید را توی کیف دستی زنانه یا جیب خود پا هر جای دیگری که موقع امانت گرفتن گذاشته بوده نهاده و بعد روی صندلی پشت میز هم ننشسته و همان کلاه و پیراهن را هم نبوشیده، بلکه لباس دیگری را که شبیه همان لباس دیشبی است به تن کرده و همان کیف دستی را روی

دامنش گذاشته و همان دستکش‌های هیجده دلاری را بالای آن قرار داده و روی سفت‌ترین و راست‌ترین صندلی اتاق نشسته و پاهایش را با آن کفش‌های پاشنه تخت سی دلاری جلو خود روی کف اتاق کنار هم نهاده است و روی صندلی‌ای نشسته که کنار در قرار دارد و هر قدر هم که اتاق شلوغ باشد کسی روی آن نمی‌نشیند و سرانجام بعد از اصرار یکی دو دقیقه‌ای دای‌اش بود که خانم هبرشام جایش را تغییر داد و روی یکی از صندلی‌های نرم پشت میز نشست. خانم هبرشام همان ساعت طلایی را روی سینه‌اش سنجاق کرده بود و در ساعت باز بود و او شرح داد که یکی دو ساعتی است آمده است و به نظر می‌رسید فکر می‌کند که حالا دیگر کلانتر نه تنها باید با کرافورد گاوری برگشته باشد، بلکه احتمال دارد الان همراه او در راه زندان باشد: بعد او روی همان صندلی همیشگی‌اش کنار کولر نشست و بالاخره دای‌اش کبریت زد و پیپ چوب ذرت خود را با آن روشن کرد و حالا نه تنها از میان دود، بلکه در واقع توی دود حرف می‌زد:

«...می‌دونین که لوکاس خودشو در برابر ما مانند شاهینی می‌دید و مثل یه جاسوس بین‌المللی سعی می‌کرد از گفتن اونچه که اتفاق افتاده، حتی برای نجات خودش، خودداری کنه، ولی بالاخره از حرفایی که لوکاس هنگام ملاقاتش به ما گفت و از اونچه که ما تا حدی ازش خبردار شدیم اینطور معلومه که ونیسون و کرافورد با هم شریک بودن و از سادگی ورکیت پیر که عمو و یا عموزاده دوم یا چهارم خانم گاوری و یا چیزی شبیه این بوده الوارهایی در اندازه‌های بخصوص می‌خریدن، منتها توافق کرده بودن که پول الوارها را بعد از فروش بدن و این تا قطع کردن آخرین درخت عملی نمی‌شده و آنوقت کرافورد و ونیسون الوارها را تحویل می‌دادن و پولشونو می‌گرفتن و بعد پول سادلی پیر را می‌دادن. اونا یه کارخانه‌ی چوب‌بری همراه با کارگر همونجا در یه مایلی خونه‌ی سادلی برای انداختن درختا و اره کردن چوبها اجاره کرده بودن و تا وقتی کار بریدن همه‌ی الوارها تمام نشده بود، هیچ الواری از اونجا خارج نمی‌شد. فقط تا زمانی که کلانتر همپتون کرافورد را نگرفته اون قسمت از

داستان که به جیک مونتگمری مربوط میشه برای ما مجهول خواهد بود. فقط اینو می‌دونیم که شما سه نفر داشتید جسد مونتگمری را از قبر بیرون می‌آوردید، ولی آخه چطور؟ و هر موقع که درباره‌ی این قسمت از ماجرا فکر می‌کنم و به یاد می‌آورم که شما سه نفر داشتید از اون تپه پایین می‌اومدید و به نقطه‌ای رسیدید که دو نفر از شما صدای اونو شنیدین و یه نفر از شما خودشو دید که قاطری رو سوار شده و جسدی رو جلو خودش روی قاطر حمل می‌کنه، نمی‌فهمم چطور ممکنه اون فوراً بتونه یه همچو نقشه‌ای رو اجرا بکنه، بعد از شش ساعت که من و همپتون به زور اونجا رسیدیم اصلاً هیچ‌کس توی قبر نبود -

خانم هبرشام گفت: «ولی اون فقط اینکارو نکرد -»

دایی‌اش گفت: «چی؟» و بعد ادامه داد: «خب، کجا بودیم؟ اوه، بله، کار زمانی خراب شد که وقتی لوکاس بیچام یکی از گردش‌های همیشگی شبانه‌اش را انجام می‌داد، صدایی شنید و رفت تا ببیند چه خبره و شاید موضوع را قبلاً می‌دونسته و برای همین هم اون طرفا گردش رفته بوده و به هر حال اون بالاخره وانت را دید که دارد الوار بار می‌زند، همون الواری که همه‌ی همسایه‌ها میدونستن تا وقتی کارخانه تعطیل نشده و ماشین‌هایش جای دیگری انتقال نیافته نباید از اونجا خارج بشه. اینکه لوکاس همون اول وانت را شناخت یا نه، نمیدونیم. اون به هر حال صحنه را دید و گوش خواباند و آنوقت شاید برای اطمینان از حقیقت به کراسمن کانتی، گلاسگو و هالی‌مانت رفت تا اینکه مطمئن شد چه کسی هر شب و یا هر چند وقت یکبار الوارها را می‌برده و این را هم فهمید که مقداری که هر شب برده میشه اون اندازه نیست که فقدان اونا بتونه کسی رو که هر روز اونجا نیست متوجه این دزدی بکنه (تنها کسی که هر روز اونجا بود و ذینفع در قضیه حساب می‌شد فقط کرافورد بود که نماینده‌ی خودش، برادرش و عمویش بود که صاحب درختا و الوارهای حاصله به حساب می‌اومد و می‌تونست هر کاری با اونا بکنه، یکی از شرکا که تمام روز را دور استان می‌گشته و به کارهای دیگرش می‌رسیده و شریک دیگر که پیرمردی

رماتیسمی و نیمه کور بوده حتی اگه اون راه را از خونه اش دور می شده و به کارخانه می رفته، بازم چیزی نمی دیده و کارگران کارخانه که روزانه اجیر می شدند حتی اگه هم می دونستن شبا اونجا چه می گذره، اهمیتی به موضوع نمی دادن، اونا فقط می خواستن هر شنبه حقوق شونو بگیرن و باقی قضایا دیگه ربطی به اونا نداشت) اما کاری که کرافورد با الوارها می کرد جیک مونتهگمری هم می دونسته و اینکه لوکاس جیکرو هم می شناخته اهمیتی نداشت، جز اینکه اون خودشو به کشتن داد و توی قبر ونیسون خوابید و با این کارش جون لوکاس رو نجات بخشید. با تمام اینا وقتی هاپ بهم گفت زمانی که امروز صبح من شمارو خونه می رسوندم و ویل لی گیت لوکاس را از زندان آورده بود و او بالاخره تونسته به نحوی اینهمه مطلب را تو آشپزخونه از لوکاس بیرون بکشه، فقط قسمتی از قضیه برام روشن شد، چون من هنوز هم داشتم همون سئوالی را می کردم که وقتی امروز صبح شماها منو از خواب بیدار کردین و جیک بهم گفت لوکاس چی درباره ی هفت تیرش گفته، می کردم: چرا ونیسون؟ چرا باید کرافورد برای از میان برداشتن شاهد دزدی هایش ونیسون رو بکشه؟ البته اگه زمانی که لوکاس با اون هفت تیری که دسته اش از زیر کتش بیرون زده بود بالا سر جسد ونیسون ایستاده بود با رسیدن اولین مرد سفیدپوست به محل حادثه واقعاً کشته می شد کارها جور در می اومد، ولی چرا اینطوری نشد؟ چرا ماجرا این جوری به طور عجیب و غریبی از مسیر خارج شد؟ بنابراین ما حالا دیگه مطلب مهمی داشتیم که باید حتماً با لوکاس درباره اش صحبت می کردیم و به خاطر همین، امروز بعد از ظهر مستقیم رفتم خونه همپتون و وارد آشپزخونه اش شدم و دیدم که آشپز همپتون در یه طرف میز و لوکاس در طرف دیگه نشسته و سبزی و غذا می خوره، آنهم نه توی بشقاب، بلکه توی یه دیگ دو گالنی و من گفتم:

«و تو گذاشتی اون بگیردت - و منظورم کرافورد نبود - و او گفت:

«نه. منظورم ونیسون هم هست. فقط موضوع اینه که اون موقع دیگه

خیلی دیر شده بود، وانت قبلاً بار زده شده بود و داشت با سرعت دور می شد و

چراغش هم خاموش بود و هیچ چیزی روشن نبود و او گفت اون وانت مال کی بود؟ و من هیچوقت هیچی نگفتم.»

من گفتم: «خیله خب، بعد چی شد؟»

لوکاس گفت: «هیچی.»

«اون با خودش اسلحه نداشت؟»

لوکاس گفت: «نمیدونم. اون یه چوب دستش بود.» و من گفتم:

«خیله خب، ادامه بده.» و او گفت:

«هیچی. اون در حالی که چوب را بلند کرده بود یه دقیقه اونجا ایستاد و

گفت بهم بگو اون وانت مال کی بود و من هرگز هیچی نگفتم و او چوب را پایین آورد و برگشت رفت و من دیگه هرگز اونو ندیدم.»

من گفتم: «پنابراین تو هفت تیر تو برداشتی و رفتی که - و او گفت:

- «نیازی به این کار نداشتم. اون خودش اومد پیشم، ایندفعه منظورم

کرافورد است، آره شب بعد اون اومد خونه‌ام و میخواست بهم پول بده تا بگم

اون وانت مال کی بود، یه دسته پول بود، پنجاه دلار، اون پولارو نشونم داد و

من گفتم هنوز تصمیم نگرفته‌ام بگم اون وانت مال کی بوده و او گفت هر موقع

تصمیم بگیرم اون پول مال من خواهد بود و من گفتم قبلاً تصمیم گرفته‌ام که

چکار میخوام بکنم، تا فردا صبر می‌کنم - جمعه شب بود - و بعضی دلایل

نشون می‌داد که آقای ورکیت و ونیسون سهم خودشونو از اون الوارهای گمشده

گرفته‌ان.»

من گفتم: «بله؟ خب، بعدش چی؟»

«بعداً می‌رفتم و به آقای ورکیت می‌گفتم که بهتره - من گفتم:

«همینو دوباره بگو، آرام.»

«به آقای ورکیت می‌گفتم بهتره که الوارهایش رو بشماره.»

«و تو، یه سیاه‌پوست، می‌خواستی بری پیش یه سفیدپوست و بهش بگی

پسرای برادرزاده‌اش دارن ازش دزدی می‌کنن - و یه سفیدپوست اهل بیت‌فور

در رأس قضایا قرار داره. نمیدونستی چه اتفاقی ممکنه برات بیفته.»

او گفت: «این فرصت هیچوقت پیش نیومد. چون فردا، یعنی شنبه بود که اون پیامو دریافت کردم.» و من بابد همون موقع مطلب درباره‌ی هفت‌تیر دستگیرم می‌شد، چون معلومه که گاوری از وجود هفت‌تیر اطلاع داشته. پیام گاوری مسلماً نمی‌تونسته این باشه که: «پول دزدیده شده را جابه‌جا کرده‌ام، احتیاج به تأیید شخصی شما دارم، هفت‌تیر تو بیار و دوستانه رفتار کن.» یا چیزی مثل این، پس گفتم:

— «ولی چرا هفت‌تیر؟» و او گفت:

— «شنبه بود» و من گفتم:

— «بله، روز نهم. ولی چرا هفت‌تیر؟» و بعد خودم موضوع رو فهمیدم، گفتم: «فهمیدم. روز شنبه وقتی لباس‌تو پوشیدی هفت‌تیر و هم بستی به کمربت، درست مثل همون کاری که کرافورد پیر قبل از اینکه هفت‌تیر و بهت بده، می‌کرد.» و او گفت:

— «قبل از اینکه به من بفروشه» و من گفتم:

— «خیله خب، ادامه بده» و او گفت:

— «پیام می‌گفت که اونو تو فروشگاه ملاقات کنم.» و حالا دایی‌اش بار دیگر پیپ را روشن کرد و به آن پک زد، همچنان داشت حرف می‌زد، پیپ دهنتش بود و از میان دود صحبت می‌کرد، گویی شنونده داشت خود کلمات را هم می‌دید: «ولی موضوع اینه که لوکاس هیچوقت به فروشگاه نرسید. قبل از اینکه حتی لوکاس خونه‌رو ترک کنه کرافورد توی جنگل، کنار جاده، روی کنده‌ی درختی نشسته بوده و منتظر بوده و همونجا هم اونو ملاقات می‌کنه و حالا کرافورد به هفت‌تیر لوکاس می‌اندیشیده و قبل از اینکه لوکاس روز به خیر بگه و یا بپرسه که آیا آقای ورکیت یا ونیسون از دریافت پول گمشده‌شون خوشحال شده‌اند یا نه، کرافورد به اون می‌گه: «حتی اگه هفت‌تیرت هنوز هم کار کنه معلوم نیست بتونی چیزی رو با اون بزنی». بقیه‌اش را خودتون می‌تونین حدس بزنین. لوکاس گفت که چطور سرانجام کرافورد یه نیم دلاری در آورد و گفت که لوکاس نمیتونه از فاصله ۵۷ متری کنده‌ی درخت‌رو بزنه و لوکاس شلیک می‌کنه و

کنده رو می‌زنه و کرافورد نیم‌دلاری را به او میده و اونا بقیه‌ی ۵ کیلومتر را با هم به طرف فروشگاه راه می‌افتن تا اینکه بالاخره کرافورد به لوکاس می‌گه بایسته و منتظر بشه تا اون بره و از فروشگاه رسیدی را که آقای ورکیت فرستاده و گفته که سهمش را از الوارهای گمشده دریافت داشته بیاره تا لوکاس با چشم خود اونا ببینه و من گفتم:

— «حتی اون موقع هم تو به چیزی شک نکردی؟». و او گفت:

— «نه. اون لغتی خیلی طبیعی رفتار کرد.» و حالا بالاخره خودتون می‌تونین داستانو تموم کنین، احتیاجی به اثبات هیچگونه درگیری بین کرافورد و ونیسون نیست، لازم نیست به مغزتون فشار بیارین تا حدس بزنین که کرافورد چی به ونیسون که توی فروشگاه منتظر بوده، گفته و بعد اونا فرستاده بیرون تا توی جاده به طرف لوکاس راه بیفته، هیچ چی بهتر از این نمی‌شد گفت که: «بسیار خوب، من اونا آوردمش اینجا. اگه هنوز هم بهمون نگه اون وانت مال کی بود، اونقدر می‌زنیمش تا به حرف بیاد»، حتی اگه اینوهم نمی‌گفت مهم نبود. لوکاس می‌گه اونچه که بعداً دیده این بوده که ونیسون از فروشگاه راه افتاده و با عجله جاده را پایین اومده. لوکاس گفت با عجله ولی شاید منظورش حالت بی‌طاقتی، آشفتگی و ناراحتی بوده و شاید همون حالتی را داشته که لوکاس داشته: هر یک منتظر بوده دیگری اول شروع کنه که سرانجام به گفته‌ی لوکاس ابتدا ونیسون از انتظار خسته میشه و در حالی که هنوز راه می‌اومده و به لوکاس نزدیک می‌شده می‌گه: «پس عقیده تو عوض کردی» و لوکاس گفت اون موقع بود که دیدم ونیسون ناگهان سکندری خورد و با صورت روی چیزی افتاد و من صدای تیر را شنیدم و فهمیدم که ونیسون در واقع روی برادرش افتاده و بعد حتی قبل از اینکه فرصت داشته باشم صداشونو که از توی جنگل می‌دویدند و پیش می‌اومدن بشنوم متوجه شدم که بقیه‌ی هم اونجا هستن و من گفتم:

— «لابد اون موقع فکر می‌کردی هیچ مانعی نداره که ونیسون، سلیپ‌ورت

پیر و آدام فریزر را همونجا بذاری به حال خودشون و به راحت ادامه بدی و بری

پی‌کارت... و بهش نگفتم که چرا همون موقع موضوع رو شرح ندادی چون لوکاس احتیاجی نداشت چیزی را به کسی شرح بده و در واقع کارش درست بود - البته نه لوکاس، بلکه کرافورد - او تنها زاده‌ی بدبختی نبود - و حالا بار دیگر چیزی ذهن او را نیش زد و او این بار موضوع را فهمید، خانم هبرشام کاری کرده بود که او از آن خبر نداشت، خانم هبرشام ساکت بود، حرکتی نمی‌کرد و این بدان علت نبوده که او داروی آرامبخش خورده بود، بلکه بدان علت بود که اتفاقی افتاده بود، نه اینکه از بیرون اتفاقی برای خانم هبرشام افتاد باشد، بلکه هر چه بود در درون بود که به بیرون تراوش می‌کرد، گویی او نه تنها از این جریان تعجب نکرده است، بلکه خود فرمان آن را صادر کرده و اجازه‌اش را داده است، با این حال خانم هبرشام نه تنها به هیچوجه حرکتی نکرده بود، بلکه یک نفس اضافی هم نکشیده بود و دایمی‌اش متوجه این موضوع نبوده و ادامه داد: «- او از طرف خود خدایان از میان آدمهای استثنایی و غیرعادی انتخاب شده بود تا آنها از طریق این موجود پست نه برای خود - که در چیزی شک نمی‌کنند - بلکه برای بشر ثابت نمایند که او دارای روحی است که سرانجام به تنوی کشتن برادرش کشیده می‌شود -».

خانم هبرشام گفت: «اون برادرش را میان باتلاق شن انداخت».

دایمی‌اش گفت: «اگه از روی بدشانشی سر و کله‌ی یه سیاه‌پوست پیر که دچار بیخوابیه پیدا نمی‌شد و اگه این پیرمرد با نقشه و طرحی در سر از آن محل دور نمی‌شد و از نظر جغرافیایی و زیست‌شناسی اینهمه سرسخت نبود که البته این آقای چیک که اینجاست اونو چیزی طبیعی میدونه، ممکن بود موضوع این قدر هولناک نباشه. بدشانشی دیگه این بود که چهارسال پیش بچه‌ای که گاوری اصلاً از وجودش خبر نداشت در حضور همین سیاه‌پوستی که دچار بیخوابی شبانه است تو نهر افتاد. موضوع دیگه مسئله‌ی جیک مونتگمریه که شاید در وضعیتی که جیک الان قرار داره ابعادش چندان برایمون روشن نشه ولی مهم نیست، چون حقیقت اینه که دلیل واقعی قرار گرفتن جیک مونتگمری در قبر ونیسون جز این نمیتونه باشه که این آقای جیک خریدار

الوارهای مسروقه از کرافورد بوده (امروز بعدازظهر با تلفن به مقصد نهایی الوارهای مسروقه در ممفیس، ما به این موضوع پی بردیم). جیک مونتگمری میدونسته این الوارها از کجا میاد، چون دونستن این موضوع با توجه به ذات و شخصیت مونتگمری و اینکه اون به هر حال از راه دلالی نون می خورده امری طبیعی است و بنابراین زمانی که ونیسون، شریک کرافورد، در جنگلهای پشت فروشگاه فریزر ناگهان افتاد و مرد، جیک برای فهمیدن اینکه کشتن او کار چه کسی میتونه باشه نیازی به جام جهان نما نداشت، پس اگه این حدس درست باشه سرنخ مهمی در اختیار من و آقای همپتون قرار می گیره تا بقیه ی ماجرا را بفهمیم. جیک از اسلحه ای هم که بادی مک کالوم از جنگ غنیمت آورده بود و اونو با کرافورد تاخت زده بود اطلاع داشت، لاقل به خاطر کرافورد هم شده دلم میخواد اینطور فکر کنم -». باز همان موضوعی که ذهن او را نیش زده بود احساس شد که باز هم هیچ نشانه ی خارجی نداشت، اما این بار دایی او نیز آن را دید، یا متوجه شد، یا حس کرد (یا هر چیزی که اسمشو میذارین) و آنوقت ایستاد و حتی لحظه ای به نظر رسید که میخواد درباره اش حرف بزند ولی بعد دوباره ظاهراً آن را فراموش کرد و باز شروع کرد به صحبت کردن: «- شاید بعد از اون بود که جیک نرخ سکوت خود را اعلام کرد و شاید هم آن را گرفت و شاید هم قسط بندی کرد و در تمام مدت نظرش این بوده که کرافورد را به قتل محکوم بکنه، شاید هم در تماس هایی که بعداً داشته میخواست پول بیشتری بگیره، شاید هم از کرافورد خوشش نمی اومده و می خواسته ازش انتقام بگیره، شاید هم خیلی راحت برای اثبات قتل نقشه ای طرح کرد و قبر ونیسون را کند و اونو بیرون آورد و سوار قاطر کرد تا اونو بیاره و به کلانتره نشون بده. در هر صورت شب بعد از دفن ونیسون یه نفر با دلایلی قابل قبول برای در آوردن ونیسون از قبر اونو از قبر بیرون آورد که این شخص باید جیک مونتگمری باشه، و یه نفر دیگه که نه تنها نمی خواست ونیسون از قبر بیرون آورده بشه، بلکه دلایل قابل قبولی هم داشت تا کسی رو که دلایل قابل قبولی برای بیرون آوردن ونیسون از قبر داشت، زیر نظر بگیره و بدونه که ونیسون از قبر بیرون

آورده شده - شما گفتید حدود ساعت ده بود که شما و آلک سندر وانت را پارک کردید و ساعت هفت آن شب هوا برای کندن قبر به اندازه‌ی کافی تاریک میشه و از ساعت هفت تا ده سه ساعت وقت است - و این همون موضوعیه که میخوام درباره‌ی کرافورد بگم».

دایی‌اش این را گفت و او این بار متوجه شد که دایی‌اش حتی مکث کرده است، او منتظر همین بود ولی این بار هم هیچ صدایی از خانم هبرشام شنیده نشد، جنبشی هم در کار نبود، کلاهش بی حرکت بود، دستکش‌های تمیز و ظریف و کیف دستی‌اش روی دامنش بود، کفشهایش کنار هم روی کف اتاق قرار داشت، گویی او آنها را توی نموداری ترسیم شده با گچ روی کف اتاق، گذاشته بود. دایی‌اش ادامه داد: «کرافورد که از جنگل پشت نرده‌ها ناظر جریان بوده خودشو در موضعی می‌دیده که نه تنها با وجود دادن حق سکوت بهش خیانت شده، بلکه دوباره باید همه‌ی اون درد و رنج و اضطراب را متحمل می‌شده. به علاوه فکر می‌کرده که اگه او به وسیله‌ی پلیسی خبره مورد بازجویی قرار بگیره مشقت‌هایی را باید تحمل کنه که خارج از قدرت یه انسانه و باز فکر می‌کرده هنوز معلوم نیست چه کسای دیگه‌ای حقیقت قضیه‌رو میدونن و یا به موضوع مشکوک شده‌ان، پس بهتره جسد اصلاً بیرون آورده بشه و حالا یه نفر داره به بیرون آوردن جسد کمک می‌کنه گرچه ممکنه خودش ندونه که داره چنین کمکی‌رو در حق او میکنه، بنابراین او احتمالاً منتظر شده تا جیک جسد را بیرون آورده و آماده شده اونو سوار قاطر بکنه (ما این موضوع‌رو هم فهمیدیم. این قاطر همون قاطر شخم‌زنی گاوری بوده، همونی که امروز صبح دوقلوها سوارش بودند؛ جیک اواخر بعدازظهر یکشنبه خودش اونو امانت گرفته بوده و حالا اگه حدس بزنین که کدوم گاوری اونو امانت داده حدستون درسته: کرافورد) و حالا کرافورد دیگه خطر استفاده از هفت‌تیر و نمی‌پذیره، نه اینکه نمیتونه از اون استفاده کنه، چون قبلاً برای استفاده از اون به جیک مونتگمری حق سکوت داده، بنابراین با چیز دیگه‌ای کله‌ی جیک را متلاشی می‌کنه، اونو توی تابوت میذاره و قبرو دوباره پر میکنه - و حالا دوباره کار پر زحمت اون شروع میشه، ناامیدی، وحشت و فوریت

غیرقابل تحمل کار، تنهایی و پستی کار نه تنها هولناک و اضطراب‌انگیز است، بلکه خود عمل همه را علیه او می‌شوراند و باعث طردش میشه و غیر از اینا کندن زمین سفت و گذر سریع زمان هم در کار هست و او بالاخره به نحوی به مجموعه‌ی این مشکلات غلبه می‌کنه، قبرو دوباره به حالت اولش برمی‌گردونه و حتی گلها را هم روی اون می‌اندازه و سرانجام ترتیب شاهد جنایت اول خودشو میدده و اونو در جای امنی میذاره - « اینجا دوباره همان حالت پیش آمد، اما دایی‌اش این بار مکث نکرد: - « سپس سرانجام کارها را مرتب میکنه و برای اولین بار از وقتی که جیک مونتگمری پیشش اومده بوده نفس راحتی می‌کشه و دستهایش را به هم می‌ماله. بعد صدایی می‌شنوه، صدایی که هر چه بوده باعث میشه اون بار دیگر به حالت خزیده خودشو بالای تپه برسونه و اونجا دراز بکشه و ضربان قلبش بره بالا، منتها این بار نه از خشم و وحشت، بلکه از این تعجب و ناباوری که آخر چطور ممکنه یه نفر پشت سر هم اینهمه بدشانسی بیاره، شما سه نفرو می‌بینم که نه تنها برای دومین بار کارش را ضایع می‌کنین، بلکه زحمتشو دو برابر می‌سازین، چون شما نه تنها جسد جیک مونتگمری رو آشکار می‌کنین، بلکه بار دیگه قبرو هم پر می‌کنین و حتی گلها را هم سر جاش برمی‌گردونین: او که نمی‌تونسته تحمل کنه جسد برادرش ونیسون تو اون قبر باشه، خیلی بعیده بذاره جسد جیک مونتگمری تو اون پیدا بشه، کرافورد میدونسته هاپ همپتون فردا بالاخره خودشو می‌رسونه اونجا.» دایی‌اش این بار مکث کرد و گذاشت که خانم هبرشام حرفش را بزند و او گفت:

«اون برادرشو توی باتلاق شن اندخت.»

دایی‌اش گفت: «آه، وقتی که دیگه هیچ کاری نمیتونی با برادرت، با شوهرت، با عموت، عموزاده‌ات و مادرزنت بکنی، جز اینکه از بین ببریش، این قضیه ممکنه برای هر کسی پیش بیاد. ولی آدم اونارو توی باتلاق شن نمی‌ندازه، منظور تون اینه؟»

خانم هبرشام نه حرکتی کرد، نه به هیجان آمد، فقط لب‌هایش تکان خورد، تا آن زمان او دستش را بلند می‌کرد و ساعتی را که روی سینه‌اش

سنباق شده بود باز می‌کرد، آرام و با قطعیتی آشتی‌ناپذیر گفت:  
 - «اون او را توی باتلاق شن انداخت».

دایی‌اش گفت: «اونا هنوز به انتهای وایت‌لیف نرسیده‌ان. ولی نگران نباشین. اون اونجا خواهد بود. پیام من ممکنه بهش رسیده باشه و از اون گذشته تو این استان هیچ مردی نمیتونه حرفی رو که به ویلی اینگرام گفته شده و از او قول گرفته شده که محرمانه بمونه نشنیده بگیره، و در واقع اون کار دیگه‌ای نمیتونه بکنه، چون قاتلین مانند قماربازان هستن، و قاتلین غیرحرفه‌ای مانند قماربازان غیرحرفه‌ای معتقدن که اول شانس میانر بلکه در بلند مدت شانس میانر، فکر می‌کنن در بلند مدت ممکنه برنده بشن، چون بالاخره هر چه باشه بلند مدت زمان زیادی را در خود داره، اما علاوه بر این فرض کنین اون قبلاً میدونه بازی را باخته است و لوکاس نمیتونه درباره‌ی مونته‌گمری چیز تازه‌ای رو شهادت بده و هیچ کس دیگه‌ای هم نمیتونه بیش از این آزاری بهش برسونه و اینکه آخرین شانس ضعیف او اینه که از مملکت خارج بشه، یا حتی فرض کنین که اون میدونه این نیز بی‌فایده است و او آخرین پنی خودشو باخته و دیگه هیچ شانس برای آزاد ماندن نداره، فرض کنین میدونه که آفتاب فردا دیگه برای او طلوع نخواهد کرد - خوب با این چنین اوصافی اولین کاری که آدم می‌خواد بکنه چیه؟ اگه اسمتون گاوری بود و خون و عمل و طرز فکرتون هم مانند یه گاوری بود و در تمام زندگیتون جز این نبودید و می‌دونستید و یقین داشتید و یا فقط امیدوار بودید که در لحظه‌ی خاصی داخل ماشینی که در یک نیمه شب خلوت از بستر نه‌ری دور افتاده با سرعت آهسته عبور می‌کنه مسبب تمام دردها و رنج‌ها و دربدری‌ها و فلاکت‌ها و ننگ‌ها و باخت‌های جبران‌ناپذیر شما نشسته و اون هم نه یه سفیدپوست، بلکه یه کاکاسیاه، و آنوقت هفت‌تیرتون هم حداقل با یکی از اون ده گلوله‌ی اصل آلمانی همراهتون بود، به عنوان آخرین اقدام مقید خود قبل از ترک سرزمین مادری و در مقام اجرای اصول فناپذیر خود چه می‌کردید؟»

بعد خیلی سریع گفت: «اما نگران آقای همپتون نباشین. اون احتمالاً حتی

هفت تیرشو هم نخواهد کشید، در حقیقت مطمئن نیستم که او حتی هفت تیر با خودش برده باشه، چون اون عادت داره در تمام مواقعی که اوضاع آرام نیست، شاید نه به خاطر از بین بردن ریشه‌ی ناآرامی‌ها، بلکه حداقل برای فرونشاندن موقتی احساسات و حرکات خشونت‌آمیز، با آرامش رفتار کنه. در سالهای بیست این عمل دو سه بار اتفاق افتاده، زن میگسار یک مرد فرانسوی که مدعی نجابت خانوادگی بود و در واقع هیچ اسمی در هیچ کجا نداشت با زن دیگری تا آنجا که فهمیدیم سر موضوع کیک شام ربانی کلیسا یا سر چیزی شبیه این اختلاف شدید پیدا میکنه، همسر زن دوم یه دستگاه تقطیر ویسکی داشته که سال‌ها سهمیه‌ی ویسکی زن میگسار مرد فرانسوی را تأمین می‌کرده و طوری هم نمیشده، تا اینکه زن اولی رسماً از همپتون درخواست میکنه بره اونجا و دستگاه تقطیر را معدوم و صاحب اونو دستگیر بکنه و بعد حدود یک هفته و یا ده روز بعد خود خانومه اومد توی شهر و به همپتون گفت اگه این کار و نکنه او به فرماندار ایالتی و به رئیس جمهوری در واشنگتن گزارش میکنه، بنابراین هاپ راه افتاد و رفت اونجا، خانومه نه تنها تمام راهنماییهای لازمو کرده بود، بلکه حتی به همپتون گفته بوده جاده‌ای به اونجا ختم میشه که در بعضی جاها به خاطر کوبیده شدن زیر وزن کوزه‌های چند گالونی لبریز از ویسکی، عمق آن تا زانو می‌رسه و به خاطر همین اون میتونه حتی بدون استفاده از چراغ‌قوه‌ای که داره جلوبره و مطمئن باشه که به یه دستگاه تقطیر مشروبات دست پیدا میکنه، این دستگاه در جای امن و راحتی گذاشته شده و گرچه روی آن را پوشانده‌اند ولی بدلیل آتشی که همونجا زیر کتری روشن است میشه اونو پیدا کرد و گفته بوده که یه سیاه‌پوست از آن مواظبت میکنه و البته نمی‌دونه مالک دستگاه کیه و وقتی همون سیاهه هیکل همپتون رو می‌بینه و حتی بعد از اینکه متوجه علامت کلانتری او میشه نه اقدام به فرار میکنه و نه کار دیگه‌ای انجام میده: هاپ می‌گفت سیاهه ابتدا به او مشروب تعارف میکنه و بعد میره و از رودخونه براش یه ظرف آب میاره و بعد براش جا درست میکنه تا پشت به یه درخت بده و راحت بشینه، حتی هیزم به آتش می‌ریزه تا هاپ پایهای خیسش

را خشک بکنه و او منتظر میشه تا مالک دستگاه برگرده. هاپ می‌گفت جاش کاملاً راحت و امن بوده، اون دو نفر توی تاریکی دور آتش نشسته و درباره‌ی موضوعات مختلف صحبت می‌کردن و سیاه‌پوسته گاهگاهی از هاپ می‌پرسیده که باز هم آب میل داره؟ هاپ می‌گفت این وضع ادامه داشته تا اینکه مرغ مقلد چنان جیغی کشیده و سر و صدا راه انداخته که هاپ چشمایش را باز کرده و لحظه‌ای در برابر نور آفتاب پلک زده تا اینکه بالاخره چشمهایش به نور عادت کرده و دیده که مرغ مقلد اونجا، در فاصله‌ی کمتر از یک متری او روی شاخه‌ای بالای سرش نشسته و قبل از اینکه اونا دستگاه را بار بزنن و انتقال بدن یکی رفته و از نزدیک‌ترین خونه لحافی آورده تا روی او بیاندازه و بالش آورده تا زیر سرش بذاره و هاپ می‌گفت وقتی اونارو با خودش به انبار وارنر می‌آورده تا بعداً با تشکر به صاحبش برگردونه حتی متوجه شده که بالش روبالشی نو داشته و بعد از برگرداندن اونا، هاپ خودش برگشته شهر. باز یه دفعه‌ی دیگه -».

خانم هبرشام گفت: «من نگران نیستم.»

دایی‌اش گفت: «البته که نباید نگران باشین، من هاپ همپتونو می‌شناسم

-».

خانم هبرشام گفت: «بله، منم لوکاس بیچامو می‌شناسم.»

دایی‌اش گفت: «اوه،» و بعد گفت: «بله.» و بعد او گفت: «البته.» و بعد او گفت:

«اجازه بدین از چیک بخواهیم کتری رو بزنه به برق تا ضمن اینکه منتظر هستیم قهوه‌ای هم بخوریم، موافقین؟».

خانم هبرشام گفت: «عالیه، بهتر از این نمیشه.»

## فصل یازدهم

سرانجام از جایش بلند شد و جلو یکی از پنجره‌ها که به میدان باز می‌شد رفت، اگر روز دوشنبه روز حراج سهام و روز تجارت بود، پس شنبه بدون شک روز گوش دادن به رادیو و روز اتومبیل بود. روز دوشنبه آنهایی که بیرون می‌آمدند اکثراً مردها بودند، وارد می‌شدند و سواری‌ها و وانت‌های خود را اطراف میدان پارک می‌کردند و یک‌راست به انبارهای فروش می‌رفتند و آنجا می‌ایستادند تا اینکه بالاخره زمان آن فرا می‌رسیدند که بار دیگر به میدان باز گردند و ناهار بخورند و باز دوباره به انبارهای فروش برگردند و آنجا بایستند تا باز زمان آن فرا رسد که بیایند و سوار ماشین‌ها و وانت‌ها بشوند و پیش از آنکه هوا کاملاً تاریک شود به خانه‌های خود برگردند. اما روز شنبه وضع طور دیگری بود؛ روز شنبه مردها و زن‌ها و حتی کودکان و پیران و بچه‌ها و زوج‌های جوان بودند که به شهر می‌آمدند تا برای فردا مجوز عروسی در کلیساهای روستاها بگیرند، می‌آمدند تا خرید هفتگی‌شان را بکنند و کالاهای عمده و خوردنی‌های لذیذ از قبیل موز و ساردین‌های بیست‌وپنج سنتی و کیک‌های ماشینی و کلوچه و بالاخره لباس و جوراب و علوفه و کود و لوازم گاوآهن بخرند؛ این کار برای بعضی از آنها زیاد و برای برخی دیگر اصلاً وقت نمی‌برد و از این‌رو تعدادی

از ماشین‌ها اصلاً زیادی یک جا نمی‌ماندند و ظرف یک ساعت ماشین‌های دیگری به آنها ملحق می‌شدند و آنوقت همگی منظم و دست‌جمعی، آرام و با دنده دو به خاطر ازدحامی که خود به وجود آورده بودند بارها و بارها دور میدان می‌چرخیدند و بعد از میدان بیرون می‌آمدند و به انتهای خیابان‌های مسکونی پردرخت می‌رفتند تا دور بزنند و دوباره برگردند و همچنان دور میدان بچرخند، گویی آنها اینهمه راه را از آبادی‌های دور، فروشگاه‌های سر چهارراه‌های دور دست و مزارع تک افتاده فقط به این خاطر آمده بودند که از رفت و آمدهای عمومی و حرکت‌های دسته‌جمعی مردم لذت ببرند و همدیگر را آنجا ببینند و خیابانهای صاف را با پیاده‌روهای هموار و سنگفرش شده و کوچه‌ها و همینطور خانه‌های کوچک و تر و تمیز و نقاشی شده را در میان حیاط‌های مرتب و کوچک و تپه‌های گل و باغچه‌های مملو از گیاهان زینتی تماشا کنند. این خانه‌ها در همین چند سال گذشته ساخته شده بودند و مثل ساردین یا موز مرتب بغل هم چیده شده بودند. به خاطر غرش اگزوز ماشین‌ها و برخورد لاستیک‌ها با کف خیابان و سایش دنده‌ها به همدیگر و فریاد مداوم بوق‌ها برای اینکه صدای رادیوها که بلندگوهای آنها قوی‌تر از همیشه بود، شنیده شود بایستی صدایشان را بیشتر از روزهای معمولی بلند می‌کردند، از این‌رو مدتها قبل از رسیدن به میدان، آدم نه تنها نمی‌دانست صدای کدام رادیو را می‌شنود، حتی نمی‌توانست تشخیص بدهد که هر یک از آنها چه می‌گویند و چه چیزی را می‌خواهند تبلیغ کنند و به آدم بفروشند.

اما این شنبه باز هم با شنبه‌های دیگر تفاوت داشت و به همین دلیل هم داییش نیز از پشت میزش بلند شد و خودش را جلو پنجره‌ی دیگر رساند و اینطور بود که آنها قبل از اینکه لوکاس به دفتر برسد او را دیدند که هنوز هم با دفتر فاصله داشت؛ او فکر کرد که همچنان تنها پشت پنجره ایستاده است و دارد آن پایین میدان را که شلوغ و پر ازدحام بود و او هرگز این چنین ازدحامی را به یاد نداشت تماشا می‌کند - هوای آفتابی و درخشان از عطر شکوفه‌ی درختان اقااقیا حیاط ساختمان دادگستری انباشته شده بود، پیاده‌رو خیابان

شلوغ و پر از مردم سفیدپوست و سیاه‌پوستی بود که به کندی حرکت می‌کردند و گویی با هماهنگی قبلی به شهر آمده بودند تا در آن محل جمع شوند و بدین ترتیب نه تنها خود را تبرئه کنند و از حساب‌های گذشته بری‌الذمه شوند، بلکه این را نیز از یاد ببرند که در شبیه‌ی دیگری که فقط هفت روز پیش بود به وسیله‌ی مرد سیاه‌پوستی ضایع شده بودند، همان مرد سیاه‌پوستی که خود را در موضعی قرار داده بود که آنها باور کنند وی سفیدپوستی را به قتل رسانده است - آن شبیه و یکشنبه و دوشنبه فقط یک هفته با امروز فاصله داشت ولی طوری بود که انگار اصلاً هیچکدام وجود نداشته‌اند، چون چیزی از آنها باقی نمانده بود: ونیسون و برادرش کرافورد (در قبر خودکشی‌اش، و اشخاص غریبه هفته‌ها مدام با این سؤال روبه‌رو خواهند بود که استان یوکناپاتافا چه جور زندان و کلانتری داشت که در حالی که مردی به اتهام قتل در آن حبس بود همچنان می‌توانست یک هفت‌تیر لوگر، فقط با یک گلوله، در اختیار داشته باشد و البته در آن چند هفته هیچکسی در یوکناپاتافا نخواهد توانست پاسخ این سؤال را به سؤال‌کننده بدهد)، بله، ونیسون و برادرش کرافورد در کنار هم نزدیک قبر مادرشان در حیاط کلیسای کالدونیا و جیک مونتگمری در کراسمن کانتی آرمیده و ممکن است کسی در آنجا به همان دلیل که علیه کرافورد طرح دعوی شده بود، علیه او نیز اقامه‌ی دعوی کند و خانم هبرشام توی هال خانه‌ی خودش نشسته و جورابها را رفو می‌کند تا وقت غذا دادن به مرغ‌ها فرا رسد و آلک سندر آن پایین توی میدان با پیراهن پرزرق و برق شبیه و شلوار پاچه گشاد و مشتی آجیل و احتمالاً چند تا موز پرسه می‌زند و او پشت پنجره ایستاده و ازدحام جماعت بی‌عجله و علامت درخشان و همه جا حاضر کلاه ویلی اینگرام را تماشا می‌کند و بالاتر از آن سر و صدای رادیوها و اتومبیل‌ها را می‌شنود - صدای دستگاههای سکه‌ای موسیقی در فروشگاه و سالن بلیارد و کافه و نعره‌ی بلندگوهای نصب شده روی دیوارهای مغازه لوازم صوتی و همین‌طور صدای موسیقی فروشگاه تدارکات و فروشگاههای مواد غذایی ارتش و نیروی دریایی (که ممکن است بعضی وقتها به لکنت بیافتند) به گوش

می‌رسد و یک نفر روی نیمکت حیاط کاخ دادگستری ایستاده و برای یکی دیگر سخنرانی می‌کند و صدایش مانند برخورد صدای گلوله‌ی تفنگی با سقف یک اتومبیل است. عده‌ای هم در آپارتمانها و خانه‌های خود این طرف و آن طرف می‌روند، همانجا که کدبانوها و کلفت‌ها رختخوابها را مرتب و خانه را جارو کرده‌اند و آماده شده‌اند ناهار درست کنند، طوری که هیچکسی حتی در دورترین نقطه‌ی شهر، از زن و مرد و بچه و میهمان و غریبه حتی لحظه‌ای ساکت و بی‌کار ننشسته، و بالاخره باز هم ماشین‌ها؛ با اطمینان می‌توان گفت که او اصلاً نمی‌توانست خود میدان را ببیند؛ آنچه دیده می‌شد انبوهی از سقف‌ها و سطوح نفوذناپذیر بود که در دو ردیف به شکل ماریچج در میان بوی تند و غیرقابل رؤیت مونوکسید کربن دور میدان می‌چرخیدند و صدای بوق‌ها و برخورد متناوب و ضعیف سپرها همچنان به گوش می‌رسید و ماشین‌ها یکی‌یکی و آرام به خیابانهایی که از میدان منشعب می‌شد می‌خزیدند و بدنبال آن صف دیگری آرام و یکی‌یکی وارد میدان می‌شد؛ در میدان چنان ازدحامی بود و هر چه که در آن بود طوری به هم تنیده شده بود که می‌توان گفت موزاییک واحدی را تشکیل می‌داد و این سقف‌ها چنان به هم دوخته و قفل شده بودند که به ندرت می‌شد کلمه‌ای را برای توصیف این وضعیت یافت و آدم می‌توانست قدم بالای این سطح یکپارچه بگذارد و از روی آن میدان را رد شود و تا حاشیه‌ی شهر برود و یا حتی با اسب از بالای این سطح بگذرد. مثلاً «های بوی» می‌توانست به فاصله‌ی یک متر و نیم تا دو متر از روی یکی از سقف‌ها به روی دیگری بپرد و همین‌طور سطوح کم و بیش بی‌حرکت چنان کنار هم ردیف شده بودند که مانند تخته‌های پلی به نظر می‌رسیدند و سطح همواری را تشکیل می‌دادند و نه تنها های‌بوی، بلکه هر اسبی می‌توانست از روی آنها یورتمه برود و با یورتمه‌های دو متری مثل پرند در هوا بپرد و همچون عقاب یا شاهینی با سرعت پرواز کند؛ درون شکمش چیزی را احساس کرد، مثل اینکه یک بطری پر از لیموناد گرم داخل شکمش منفجر شده بود و آنوقت به صدای دلیرانه، باشکوه و واقعاً پرابهتی اندیشید که اسبی هنگام

یورتمه رفتن روی تخته‌های شل پلی سه چهار کیلومتری از خودش در می‌آورد و اینجا بود که دایی‌اش که مقابل پنجره‌ی دیگر ایستاده بود یکباره گفت:

– «یه امریکایی واقعاً هیچ چیزی رو به اندازه‌ی ماشینش دوست نداره؛ نه همسر، نه بچه و نه کشور و نه حتی حساب بانکی‌اش را به این اندازه دوست نداره (برخلاف اونچه که خارجی‌ها فکر می‌کنن یه امریکایی در واقع نمی‌تونه حساب بانکی‌اش را دوست داشته باشه، چون همین حسابشو دیر یا زود در راه هر چیز بی‌ارزشی خرج میکنه). امریکایی فقط ماشینشو دوست داره. چون ماشین به صورت سمبلی از سکس ملی ما در اومده. ما در واقع از هیچ چیزی لذت نمی‌بریم مگر بتونیم بریم بالاش و باهاش آمیزش کنیم. تموم تاریخ ما و پرورش و تربیت ما چیزای محرمانه و خصوصی‌رو قدغن میکنه. بنابراین ما امروز برای پاک کردن ننگ معشوقه بودن از دامن معشوقمون باید زنونو طلاق بدیم و معشوقه‌مونو بگیریم و فردا باز برای زودن ننگ معشوقه بودن از دامن معشوقمون باید دوباره همین زن خودمونو هم طلاق بدیم و الا آخر. به خاطر همین زن امریکایی سرد و فاقد کشش جنسی شده؛ او شور جنسی خود را به ماشین تزریق کرده، اونم نه به خاطر اینکه زرق و برق و قطعات و تحرک ماشین واسطه‌ی جلوه‌فروشی و جبران ناتوانی او (به خاطر لباسی که اتحادیه فروشندگان البسه‌ی زنانه تنش کرده) شده تا بتونه راه بره، بلکه به خاطر اینکه ماشین با خشونت او را مچاله و پریشان نمیکنه و عرقشو در نیماړه. بنابراین برای اینکه مرد امریکایی بتونه به همه چیز زن مسلط بشه و اونو مال خودش بکنه مجبور شده این ماشینو برای خودش بسازه. برای همینه که مرد امریکایی با وجود اینکه در یه سوراخی اجاره‌ای زندگی میکنه ولی نه تنها یه ماشین داره بلکه هر سال هم اونو عوض میکنه و نو و بکرشو می‌خره و به کسی هم امانتش نمیده و به هیچکسی هم اجازه نمیده به عفت و پاکدامنی اون لطمه بزنه و وارد حریم خصوصی پدال و کلاچش بشه، بدون اون هیچ جا نمیره و اگه هم بره جایی نمیره که ممکنه به ماشینش خراش بیفته یا به اون خسارت وارد بشه و خرابش بکنه، او تمام صبح یکشنبه‌رو صرف شستن و برق انداختن ماشینش

میکنه چون با این کارش در واقع بدن زنی رو که مدتهاست او را به رختخوابش راه نداده، نوازش میکنه.»

او گفت: «این حقیقت نداره.»

دایی اش گفت: «من پنجاه و چند سال دارم. نصف عمرمو با زنها گذروندم. تجربه‌ی من اینه که عده‌ی کمی از اونا به عشق و یا حتی سکس علاقه دارن. اونا فقط میخوان ازدواج کنن.»

او گفت: «هنوزم باور نمی‌کنم.»

دایی اش گفت: «درسته، تو باور نمی‌کنی، حتی وقتی آدم پنجاه و چند سال داره بازم نمیخواد اینو باور کنه.» و حالا آنها لوکاس را دیدند که از میدان رد می‌شود، و همزمان کلاه یک وری و برق باریک و تند خلال دندان طلایی کج را هم دیدند و او گفت:

– «فکر می‌کنین تمام این مدت اون کجا بوده؟ هیچوقت اونو ندیدم. مطمئنم که بعد از ظهر اون روز لوکاس اونو با خودش داشته، روز شنبه او نه فقط لباس مشکی اش را پوشیده بوده حتی هفت تیرش هم همراهش بوده، درسته؟ پس شکی نیست که اون بدون خلال دندانش هم از خونه خارج نشده.» دایی اش گفت: «مگه بهت نگفتم؟ وقتی آقای همپتون وارد خونه‌ی اسکپیپ ورت که لوکاس را با دستبند به تختخواب بسته بوده میشه، لوکاس خلال دندان را به همپتون میده و میگه براش نگه‌داره و هر وقت خواست بهش بده.»

او گفت: «اوه، لوکاس داره میاد اینجا.»

دایی اش گفت: «درسته،» و او به سرعت گفت: «آه، برای انتقام گرفتن.»

– «اون یه جنتلمنه، هیچوقت به روم نمیاره که اشتباه می‌کردم. فقط میاد

اینجا بپرسه به عنوان وکیلش چقدر به من بدهکاره.»

آنوقت او دوباره روی صندلی اش کنار کولر نشست و دایی اش بار دیگر رفت و پشت میزش نشست و آنها جیرو جیر و غرغوژ تو خالی و کشدار پله‌ها را شنیدند و بعد صدای قدم‌های لوکاس را که محکم بود ولی عجله‌ای نداشت و

لوکاس وارد شد: کراوات نزده بود و پیراهنش حتی یقه هم نداشت و فقط دگمه‌اش را بسته بود و جلیقه‌ی قدیمی سفیدی پوشیده بود که در زیر آن کت مشکی، نه اینکه چرکین باشد، لک‌دار دیده می‌شد و همان زنجیر طلایی قدیمی از روی آن آویزان بود - صورتش همانی بود که او چهار سال پیش وقتی صبح آن روز آب چکان از نهر یخ زده خودش را بالا کشید دیده بود، تغییری نکرده بود، هیچ اتفاقی برای این چهره نیفتاده بود، حتی بالا رفتن سن هم تأثیری روی آن نگذاشته بود - وقتی از در آمد تو همچنانکه خلال دندانش را توی یکی از جیب‌های بالایی جلیقه‌اش می‌گذاشت، خطاب به هر دو گفت: «آقایان» و سپس رو به طرف او کرد و گفت: «مرد جوان -». بیش از اینکه آرام باشد، مؤدب و کله‌شقی بود، رک و بشاش هم بود، کلاه خمیده و جلوه‌فروشانه‌اش را برداشت و ادامه داد: «از اون موقع به بعد که دیگه توی نهر نیفتادی، آره؟».

او گفت: «درسته نیفتادم. نگه داشتم وقتی رود خونه‌تون بیشتر یخ بست توش بیفتم.»

لوکاس گفت: «بدون اینکه منتظر یخ زدن رودخونه بشید، بیایید، از اومدن خوشحال میشم.»

دایی‌اش گفت: «بفرما بشین لوکاس.» ولی لوکاس قبلاً شروع کرده بود به نشستن و داشت روی همان صندلی سفت کنار در که هیچکسی غیر از خانم هبرشام انتخابش نکرده بود، می‌نشست. دستش را به کمر گذاشته بود، گویی می‌خواست جلو دوربین عکاسی ژست بگیرد، نشست و کلاه را روی بازویش گذاشت، همچنان داشت هر دو نفر آنها را نگاه می‌کرد، دوباره گفت: - «آقایان.»

دایی‌اش گفت: «حتماً اینجا نیومدید که من بهتون بگم چکار باید بکنین، ولی من به هر حال می‌گم.»

لوکاس یک بار به سرعت پلک زد، دایی او را نگاه کرد و گفت: - «نمیتونم بگم به این خاطر اومده‌ام.» و سپس با شوخ طبعی ادامه داد: «ولی همیشه آماده‌ام به توصیه‌های خوب گوش بدم.»

دایی‌اش گفت: «برو و خانم هبرشام‌رو ببین.»  
لوکاس دایی او را نگاه کرد. این دفعه دوبار پلک زد. گفت:

«من زیاد آدم معاشرتی‌ای نیستم.»

دایی‌اش گفت: «همینطور شما زیاد مستحق اعدام هم نبودید، ولی لازم نیست به من بگین تا چه اندازه به اون نزدیک شدین.»  
لوکاس گفت: «نه، فکر نمی‌کنم لازم باشه. به خانم هبرشام چه می‌خواهی بگم؟»

دایی‌اش گفت: «شما نمیتونین، شما بلد نیستین چه جور ی تشکر کنین. من خودم ترتیب این کارو هم داده‌ام. یه دسته گل براش ببر.»  
لوکاس گفت: «گل؟ بعد از مرگ مالی من هیچوقت گل نکاشته‌ام.»  
دایی‌اش گفت: «ترتیب این کارو هم داده‌ام. به خونه تلفن می‌کنم و میگم خواهرم یه دسته گل برات آماده بکنه. چیک با ماشین من شمارو می‌بره اونجا تا گل‌رو بگیرین و بعدش هم می‌بردت تا دم خونه‌ی خانم هبرشام.»  
لوکاس گفت: «اینطوری دیگه نه، وقتی گل‌رو گرفتم خودم میتونم پیاده برم.»

دایی‌اش گفت: «و بعدش هم گل‌هارو میندازی دور، میدونم که اگه خودت تنها باشی نمیری اونجا و اینم میدونم اگه با چیک تو ماشین باشی گل‌هارو دور نمی‌اندازی.»

لوکاس گفت: «خب، اگه چیز دیگه‌ای شمارو راضی نمیکنه ...»

(وقتی او دوباره به شهر برگشت و بالاخره سه ساختمان آن طرف‌تر جایی برای پارک کردن ماشین پیدا کرد و باز هم از همان پله‌ها بالا رفت دایی‌اش داشت کبریت روشن می‌کرد، آن را روی پیپ گرفت و از میان دود شروع کرد به حرف زدن: «تو و بوکرتی واشنگتن، نه این درست نیست، تو و خانم هبرشام و آلک سندر و کلانتر همپتون و بوکرتی واشنگتن، چون اون همون کاری را کرد که همه ازش انتظار داشتن، بنابراین دلیلی نداشت بگیم چرا اون این کار را کرد، اونم وقتی که شما همه‌ی تون نه تنها کاری کردین که کسی از شما انتظار

نداشت، بلکه تمام جفرسون و استان یوکناپاتافا اگه به موقع اطلاع می‌یافت یکپارچه به پا می‌خواست تا جلو شما را بگیره و حتی از حالا تا یه سال عده‌ای (اگه نگوییم همه) با نفرت و مذمت به یاد خواهند داشت که شما غول بوده‌اید، نه به خاطر اینکه با رنگ پوست خودتون مقابله کردین، چون اونا هم ممکنه به تنهایی این کار را بکنن، بلکه به خاطر اینکه شما به قبر یه سفیدپوست بی‌حرمتی کردین تا کاکاهی را نجات بدین و هیچ مهم نیست که برای این کارتون چه دلیلی داشتین. فقط توقف نکن» و او گفت: «لابد فکر نمی‌کنین که چون امروز روز شنبه بعد از ظهره، بازم یه نفر با هفت‌تیر پشت بته‌های گل یاس خانم هبرشام قایم شده و اونو هدف گرفته تا به محض اینکه لوکاس پای پله‌های جلویی خونه رسید شلیک کنه. به علاوه لوکاس امروز هفت‌تیرشو همراه نداره و به علاوه کرافورد گاوری -» و دایی‌اش گفت:

«چرا نه، روز شنبه‌ی گذشته کرافورد گاوری با خاک کلیسای کالدونیا فاصله‌ی زیادی نداشت و لوکاس آدمیه که با اون رنگ پوستش خودشو هزاران بار در موقعیت‌هایی گرفتار میکنه که هیچ آدم عاقلی نمی‌کنه و اگه آدم یه خورده ضعیف باشه اصلاً از چنین موقعیت‌هایی فرار میکنه، لوکاس بیچام هم شنبه‌ی گذشته با کلیسای کالدونیای خودش یکی دو دقیقه بیشتر فاصله نداشت. این استان یوکناپاتافا که ممکن بود جلو شما و آلک سندر و خانم هبرشام را بگیره در واقع حق داشت. زندگی، نفس کشیدن و خوردن و خوابیدن لوکاس اهمیتی نداره، همونطور که مال من و شما نداره، ولی حق خدشه‌ناپذیر او نسبت به زندگی در زمان صلح و امنیت، مسئله است، و در حقیقت هر چه تعداد لوکاس بیچام‌ها، استیونزها و مالیسون‌ها از هر رنگی در این دنیا کمتر باشه بهتره، اگه راهی بود که می‌شد نه تنها این کرکس‌های زشت و بدقواره را از بین برد، که میشه این کار را کرد، بلکه حتی خاطره‌ی آنها را نیز محو ساخت، که نمیشه، بهتر بود. همون خاطره‌ی غیرقابل حذف و فناناپذیری که همیشه زنده بوده و دهها هزار سال بعد از این نیز دهها هزار بار هنگام یادآوری خاطره‌ی عدالت و تحمل عذاب، زنده خواهد بود. بسیاری از ماها نه به خاطر

اینکه جایی را برای خودمون اشغال کرده‌ایم، بلکه به خاطر اینکه چون آزادی را از آن خود می‌دانیم و به مجوز قانونی ناشی از قانون اساسی برای داشتن اون در اختیار داریم، می‌خواهیم آن را خیلی ساده به هر قیمتی بفروشیم و با تقاضای خصوصی هر شخصی بدون توجه به قیمت و حتی به بهای به صلیب کشیدن کسی که بینی یا رنگ پوستش را دوست نداریم این آزادی و رضایت و شادمانی را در معرض فروش قرار دهیم، البته حتی با اینها هم میشد مقابله کرد، مشروط بر اینکه آن تعداد اندک دیگری که معتقدند زندگی انسان دارای ارزش است و انسان بدون توجه به رنگ ریه‌هایش می‌تواند تنفس کند و بدون توجه به شکل بینی‌اش می‌تواند هوا را استنشاق نماید میل داشتند به هر قیمتی شده از این حق دفاع کنند، در این صورت یکشنبه گذشته سه نفر لازم نبود، حتی به نفر کافی بود و با بودن تعدادی زیادی از این افراد که میخوان کاری بیش از تأسف خوردن و شرمگین شدن انجام بدن، لازم نیست ما به لوکاس هشدار بدیم که برای حفظ جاننش مواظب خودش باشه.

او گفت: «شاید شب دیگه احتیاجی به این سه نفر نباشه، به نفر به اضافه دو تا نصفه کافی باشه». و دایی‌اش گفت:

«من همیشه گفتم هیچ ایرادی نداره آدم غرور داشته باشه. حتی ایرادی هم نداره لاف بزنه. فقط توقف نکن.» لوکاس به طرف میز آمد و کلاهش را روی آن گذاشت و از جیب بغل کتش یک کیف چرمی قفل دارد که در اثر گذشت زمان مانند نقره‌ای کهنه رنگش جلا یافته بود و تقریباً به اندازه کیف دستی خانم هبرشام بود، بیرون آورد و گفت:

«فکر می‌کنم صورت حساب کوچکی برای من داشته باشین؟»

دایی‌اش گفت: «برای چی؟»

لوکاس گفت: «به خاطر قبول کردن وکالت من، حالا بگین حق الوکاله‌ی قانونی تون چقدر میشه، می‌خوام بپردازم.»

دایی او گفت: «من وکیل تو نبودم، یعنی در واقع کاری انجام ندادم.»

لوکاس گفت: «من خودم دنبالتون فرستادم، خودم بهتون وکالت دادم.

حالا چقدر بهتون بدهکارم؟».

دایی او گفت: «هیچ چی. چون من حرفاتو باور نکردم. اگه امروز داری روی زمین راه میری، دلایلش این پسریه که اونجا نشسته.»

حالا لوکاس داشت او را نگاه می‌کرد، کیف را در یک دست نگهداشته و با دست دیگرش داشت آن را باز می‌کرد. قیافه همان قیافه بود، موضوع این نبود که برای این قیافه هیچ اتفاقی نیفتاده بود، بلکه او این اتفاق را نپذیرفته بود و حالا لوکاس کیف را باز کرد و گفت:

«بسیار خب، پس من حق الوکاله را به ایشون میدم.»

دایی‌اش گفت: «و در این صورت من هر دوتونو بازداشت می‌کنم. تورو به خاطر رشوه‌دادن به یه صغیر و اونو به خاطر دخالت در امور حقوقی بدون داشتن پروانه وکالت.»

لوکاس برگشت و دایی او را نگاه کرد و دید که آن دو مرد به هم خیره شده‌اند و بعد لوکاس بار دیگر دو دفعه پلک زد و گفت: «خیله خب. در این صورت هزینه‌شو میدم. حالا بگو قانوناً چقدر هزینه کردی و بذار این موضوع رو تموم کنیم.»

دایی‌اش گفت: «هزینه؟ آره، درسته، یه هزینه‌ای شده. سه‌شنبه‌ی گذشته وقتی اینجا نشسته بودم و داشتم از موضوعات مختلفی که بالاخره برام تعریف کرده بودی گزارشی تهیه می‌کردم تا آقای همیتون را قانع کنم تورو از زندان آزاد کنه، هر قدر بیشتر به خودم فشار می‌آوردم کمتر موفق میشدم تا اینکه یکدفعه متوجه شدم خودنویسم افتاده و نوکش مانند تیری در زمین فرو رفته. البته کاغذ به شهر تعلق داره ولی خودنویس مال خودمه و اگه بخوام نوک جدیدی براش بخرم دو دلار برام آب میخوره، پس دو دلار به من بدهکاری.»

لوکاس گفت: «دو دلار؟». او باز هم دو دفعه پلک زد و بعد باز هم دوبار پشت سرهم پلک زد و گفت: «فقط دو دلار؟» و حالا او فقط یک دفعه پلک زد و نفسی کشید، نه اینکه آه کشیده باشد، فقط نفسش را بیرون داد و دو انگشتش را داخل کیف برد:

«به نظر من که پول زیادی نמידاد، ولی من یه کشاورزم و شما یه وکیل و حالا اگه تو به کارت وارد نیستی، چیزیه که ارتباطی به من نداره و همونطور که جعبه موسیقی میگه، من نیومدم شمارو یاد بدم که چیکار بکنین،» و آنوقت از توی کیف اسکناس کهنه‌ای بیرون آورد که مچاله شده و بزرگتر از یه زیتون خشکیده نبود و بعد آن را آنقدر باز کرد تا بتواند رقمش را بخواند و بعد بازش کرد و روی میز گذاشت و سپس از همان کیف یک نیم دلاری بیرون آورد و آن را هم روی میز گذاشت و بعد چهار تا سکه‌ی ده سنتی و دو تا سکه پنج سنتی از کیف در آورد و شمرد و ریخت روی میز و بعد با انگشتش دوباره آنها را روی میز شمرد، هر یک از آنها را حدود یک سانتی‌متر جلو هل می‌داد، لب‌هایش زیر سبیل‌هایش تکان می‌خورد، کیف هنوز هم در دست دیگرش باز بود، سپس دو تا از ده سنتی‌ها و یکی از پنج سنتی‌ها را برداشت و آنها را توی کیفی که همچنان باز بود، گذاشت و از توی کیف یک بیست‌و پنج سنتی بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت و یک لحظه تند توی کیف سکه‌ها را نگاه کرد و سپس دو تا ده سنتی و یک پنج سنتی را دوباره روی میز گذاشت و نیم دلاری را برداشت و توی کیف انداخت.

دایی‌اش گفت: «این که درست نیست، به نظر شش تا کم داره.»  
لوکاس گفت: «اونم میدم.» و آنوقت ۲۵ سنتی را برداشت و آن را دوباره توی کیف انداخت و کیف را بست و او که لوکاس را تماشا می‌کرد متوجه شد کیف حداقل دو قسمت جداگانه دارد و شاید هم بیشتر، قسمت دوم که عمقش اندازه‌ی آرنج بود با انگشت‌های لوکاس باز شد و لوکاس مدتی ایستاد و توی آن را نگاه کرد، درست به گونه‌ای که انسان تصویر خودش را در چاهی بنگرد، و سپس از همین قسمت یک کیسه‌ی پارچه‌ای چرکین توتون که گره‌زده شده و قلمبه و سفت بود، بیرون آورد و با صدایی ک جرنج جرنج پول را نشان می‌داد آن را تلی روی میز انداخت و گفت: «با این درست میشه. همه‌اش به صورت چهار پنی‌ایه، می‌خواستم اونارو ببرم بانک ولی شما میتونین منو از این مراجعه راحت کنین. نمی‌خواهین بشمارین؟»

دایی‌اش گفت: «میخواهم، ولی تو پولو میدی، پس خودت هم باید اونو بشماری.»

لوکاس گفت: «پنجاه تاست.»

دایی‌اش گفت: «کار، کاره». بنابراین لوکاس گره کیسه را باز کرد و پنی‌ها را با سروصدا روی میز ریخت و آنها را یکی‌یکی شمرد و هر کدام را با انگشت اشاره‌اش به سوی توده‌ی اولیه ده سنتی‌ها و پنج سنتی‌ها هل داد، بلند می‌شمرد و بعد که تمام شد کیف را برداشت بست و دوباره آن را داخل کتش گذاشت و با دست دیگرش تمامی توده‌ی سکه‌ها و اسکناس مچاله شده را روی میز آن قدر به طرف جلو هل داد که بالاخره جوهر خشک‌کن روی میز مانع پیشروی آنها شد و آنوقت او دستمال گلداری از جیب بغل کتش در آورد و دستهایش را پاک کرد و دستمال را دوباره توی جیبش گذاشت و همچنانکه در آن بعدازظهر آفتابی نعره‌ی بی‌انقطاع رادیوها، صدای خرنده و بلند بوق اتومبیل‌ها و تمامی مهمه‌ی روز شنبه‌ی همه‌ی استان خودش را آن بالا می‌کشاند، لوکاس راست و کله‌شق و خونسرد ایستاده بود و هیچکدام از آن دو را نگاه نمی‌کرد.

دایی‌اش گفت: «دیگه چیه؟ حالا دیگه منتظر چی هستی؟»

لوکاس گفت: «رسید پولم.»

پایان